

بهن از ابرسلطان باکل آن سبادت نمودن روزی که جمعه او را خورده پیش امیر خلیل از رخ راند
 چنانکه امیر خلیل معلوم شد سبب رسید جمعه آن بود باز گفت و گفت امروزش که روز سه شنبه که من و وزیر
 و کوه شکیده ازین بخوریم و بچ فدی حادث نشد معلوم نبود که آن هزاره ها را از تناول آن منع
 کرد ابرسلطان نیز از زبان وزیر این ماجرا را معلوم کرد و بامیر خلیل گفت من هم شنیدم گفت چرا ما ازین
 نعت محروم مانیم بجهت که این همه بوی خوش دارد لذت او چه با امیر خلیل گفت بهر تقدیر بخورم وقت نوبت
 هر دو امیر در پای همان درخت بخت زار گرفته بودند و زنان ایشان در پیروی ایشان قرار داشتند
 تا که در آن روز جدا شد و در میان ایشان افتاد و هر دو از ابر داشت و قماش نموده در طرف بطریق
 داشته پیش امیر خلیل و ابرسلطان گذاشت چون پیش ایشان آمدند امیر خلیل و ابرسلطان از آن جدا شدند و در آن روز
 آن شب در حرکت آمدند و میبایست جدا شدند مانند شنیدن آن که دیدند و راه میباشند رفتند و آذاری از
 درخت گذر می اند که ایشان حریفی علی مانع همان وقت آن پیر رسید که گفت اگر گفته مرا هزاره پیدا نشود
 جای خود را خالی گذاشتند چون هیچ دیدم آن بر هر دو امیر را بازو جانت ایشان برداشته بر در آن کعبه
 آورده و بر می که ایشان کرده بودند شرح داد آواز اند که این هر دو ناخوشناس را که قدر این نعمت
 عظمی را ندانستند پیش ما فرستند و زنان ایشان را بعبادت مرغان طایفه نذنی محال اخلاقی خوانده بر آن
 نازنینان و میدامیر سلطان دید که بهر دست همان سخنان که بالایی درختان فرما دیده بودند و هر دو از آن
 و در کعبه و کعبه هر دو را در آن کعبه فرستادند و امیر خلیل دید که در و از آنجا جدا شدند و تا یکی بر تپه بود که هیچ خبر
 مری نمیشد بروز و کعبه در آن مکان تاریک بود و از آن کعبه تنگ آمدند و آخر کعبه پرستور در تنی نه بدست
 ایشان آمد و مفضل بود ابرسلطان نقل او را در هم شکست کعبه را برداشته زمین پایها یا فتنه نفی دیدند و آن
 شدند و هر چند پیشتر بر فتنه از عقب دیوار میشد غیر ازین که پیشتر بردند و ای نزد قریب چهارمست کامل طبع
 مست نوزده افروخته از پیش ظاهر شد شکر کردند که باری بخوانم رسید و اکنون در تقوای ایشان احوال شایسته
 عزالدین و دست دادن حکیم فطاس ایشان را بسیار باستان من و من نام بود و آنچه درین مکان احوال
 از کد خداست آن دشمنی کردن بود بطریق خواب معلوم شد و چون نزدیک روشنی رسیدند و من نعت نموده
 شده چون از نعت برآمدند حوای نظر ایشان نمایان کرد و در یک ملاحت کردند و از آن بقوه فغی که عبارت
 از منزل حکیم باشد نظر در آمد هر دو با هم منبسم کن من مفران این بیت بر زبان آوردند و سرایم و هر دو
 کردیم و دنیا را انداز و منزل اسبابی دیدیم دنیا را بی جنب بقوه فغی روان شدند و ابرزاد و سیف الدین را

و بداند که چنانچه این میرود تنظم این لای ابدار به انسان نشان داده و نکات اقتدار موالیدین نایب اما مملکت را
 کسز فضا است که نوز گشتان با آن غم و بلاست افیم و نکاتی با نرا با این ترتیب بدیع و زینت یکصد و اندرون
 صاحب فرای عالی و در جات نشان داده عبده صفت جدا از رغن امدای نامدار خود بخود نفس مقدس سیر مجایب
 کردیم عالم بقدر والا مغوار این شهر بار را بار دیگر مجتبی خود طلبیده گوش سدا با بوشن آن نامدار را بر اوطا
 جزم و منکر آن بار کرد و اندک که ای روز نرا در چند هر چند که نواز طرف خود استند عالی سیر این مجایب بدیع
 منازل و اندر جات را کردی لیکن رغن نوز درین مکان غرابت بنیان از مجله خود ریات بود برای اینک
 معول معقول خود صبارت از وصال ششم تا بعد از سب موقوف بسیر این مجایب غرابت انار است که من از
 از مطامع غلج طلسم بیا چنین معلوم کرده ام که وصل آن ماه فلک قوی مرفق بشکستن طلسم سراج است و
 شکستن آن طلسم موقوف بعمول بعضی اشخاص مانند سرمد رعل و مرات الغیب و زره صید معالی و بنی دیکشن
 عا در اشکاف و این جمله درین مجایب است که صاحب سیر انرا حاصل می شود و دیگر زوج ششم با بر که صاحب
 از وراج دیگریم باشد و آن از وراج نیز درین مجایب است و اگر چه ما از روی علم خود معلوم کرده ایم که بسیار
 این طلسم مثل تو صاحب طالعی باشد و آن علامات که بسیار این مجایب طالع خود را بیاد نای چون
 ازین طلسم هیچ و سلام برای بی شک عاجز آن کسز گشتی و زوج ششم در بانی اکنون بدانکه این
 طلسم رفیع البیان فرا بنده است که عدیل و نظیر آن در مجایب است بدان طلسم . پنجاب که چشمه
 فرای اعظم فرزند تاج کشن این را سیر کرده و بدو فلک پیر کز مشاهد کرده و طلسم معراج است نیز به
 این طلسم نرسد لیکن در مجایب و غراب رفته او هم عالی است که آن طلسم خفته و پر داختره آذریابی اول
 حکم آغاز بون معرفت و داستان بیا او در فرزند باشد اما این طلسم با مجایب است معلوم اول حکم اول
 این است باد و حکم دیگر که بعد ازین بر تو ظاهر خواهد شد و نام این طلسم اجسام و اجرام و طلسم است و
 آیات که از کرده خاک گرفته تا فلک آن فلک بانا رخا و کو اکسب در نرد سب و بعضی بدولت
 کو اکسب ظاهر می شود و علامت بعضی شبن از اسما و بروج و دار و دکانه است و هم درین طلسم در عالم مثال است
 افیم نیز نما سیر بدو جهان بدار می که در طلسم قمر فلک فر رفته بلکه بدانکه نمونه از آن عالم معلوم غریبه نواز
 کرده اند و هر شعلی که در آن طلسم ترا می بیند آید آفریم درین طلسم بر تو اسان شود و بر کمال درین طلسم
 اعانت کنی و به مطلب سانی بدون طلسم با تو رفیق شود و از بعد ملازمان تو خواهد شد و درین مجایب
 اقبال نایب با تو ملاقات خواهد کرد از گفته او تجاوز نخواهد فرمود و زمینه اول این طلسم شبن است که اول
 تمام عید بطول در آید که هم شعل مجوبه تو ششم باشد و منی او چنان بر تو مستولی شود که لذت عالم در فرای

صاحب هر دو موجود می بیند لیکن
 بازم چون علم غیب معلوم
 انبوی باید که سیر این
 مجایب

که تاج الخط نام دارد مندرج
 چون وقت رسید به آنجا خواهد رسید

این طلسم رفته اند و درین طلسم
 چندین طلسم که بعضی نیکو است

او بر نهنگوار باد معایب روزگار با مید و حال ابر تو کو از نود لبم آمد تفتیر بر صاحب در آن روزگار موزان
 طوطا قدم در آن باغ گذاشت انجمن معصوم در خدمت ناظران کشتن بسین و طایبان این فن آنت که
 از استماع یا مکار معانی که بناسب علم کونم در دمنج سبب چنگت بکنند و طول نوزده که طلبم ترتیب این
 علم شریف حوریت نه بدو چون شاخه زاده عبودیت صفات داخل در واره عیال است بیداری رسد و پیر مردی
 را با لباسی نافه در وسط میران دیو که جامی پر از شهاب ارقوانی بر دست گرفته اینا دست و چون شاخه زاده بزرگ
 او دعت سلام کرد و این جام را تواضع نمود شاخه زاده در نمود من توبه کرده ام بپر کفشت شکستن سبب این
 شهاب نیز از آن شهاب معنی غنیمت که تو گمان میکنی شاخه زاده ناچار بماند و نشی آن پیر روشن خبر آن جام
 لاله رنگ در کشید بجز روشن کردن کیفیت بازه و نشاط بی اندازه حاصل کرد آن پیر غایب کردید در این اشیا
 در واره باغ نظر شهر یاری در آمد داخل شد باغی نظر در واره که باغبان آب و هوا و عمارات جان فراد
 اشبار با دار و شقایق هزار در هزار با فردوس برین و اعلا عین دم از سادات فرو خاک بر زمینش کل
 اجواب در چشمش تماشایان کشیده و باو نشاط آینه کش بری بهشت را به نام جان رسانده سعدی علیه الرحمه
 من روضه ماه بهر سال به دو صبح طیران موزون تا آن پر از لاله های رنگارنگ و دین پر از بوی
 های لوناگون باد در سایه درختانش گستر آینه روشن به تلوون هر طرف که نظر میکرد عمارتی بود که نظر
 آن در زیر این کبزه انجمن کمان نداشت زین هزاران قوس بطریق سیر فزم بر می داشت و در هر قوم تخم عیش
 و نشاط در زمین دل بکامشت چند قوس رفته بود که از دور نوبانی از کشتان خوبی و نازده کی از چمن
 محبوبی نظرش رسید بخت و غری در سن چهار ده دیگر با محبت و ملاحظه دو عیال مان داشت بود و خوبی
 و لطافت دو بنده طبع و شفا و شش زخمین ناکهان و بدو شکفته کلی که رستم حش کل است و در بخت نظر
 که از خوشی رنگ حدیث کلا سینه و آن ناز بن ماه طلعت نارسیده سلامی با داب تمام بخدمت
 شاخه زاده خاک نعلت بجا آورد و گفت عله ما سلام میرساند و میگوید مجلس ما را بخدمت سعادت توام حوز
 اگر خیرین سازند از بند نوازی بید بیا شاخه زاده باز گفت آفرین بر علم عمل حکیم باو که طرفه صفت مادر
 عیال با ت موزیکار برده ایا آن نازنین که کبزش این نادر د دور آن است که خواهر بود و برادر او را
 شد باو آن عالی رسیده که بالا تر از آن مرتبه خوبی عمارات نباشد و جمیع از نازنینان صاحبین دینی
 از یکی بهتر و خوشتر که نازنین اول در طریق خوبی بگردان بن بر رسید و سر کرده الین عید بود
 آرایش گفت خوبی و ملاحظه بیهم با مباح حسن سلطنت آن نازنینان را استوار بود و چون نظر شاخه زاده
 بر عیال آن مادران افتاد و نزدیک قدمش از جاده استقامت منحرف کرد و بجز و نوزده اما بهر از چمن

این مقام مختصر توبه

بسیار شاد

بصر

خود را قایم نگه داشت و مسبب این بی تابی و عبرت آن بود که در نظر او زشتی نهاده جان نموده این ناز
 مشایعت تمام در صورت مناسب و مکالم در اسف با مجرب شاهزاده یعنی ملک شمس تاجوار عذب الباشا
 داشت با اعتبار آنکه دیوانه پوئی است نهاده مانند صورت و برادر عاشق زار شده در پیش آن کلید آرد
 اما ملک حواریان به تعلیم شاهزاده عالی مکان از گفت و گو هر خاسته بگریه تمام و لطف لکلام او را برکت
 روز مقام نمود و ابواب میشش منتهی از رقص و شتاب و غیره بر روی او میزد و شاهزاده از عالم مرگ عالم
 بر سر آمد و بهشت با آن ماه طلعت هم داستان و چون مبت احتیاط این ن کریم کرد و بهر شاهزاده که را می نام
 انامه اوج قلم سوال گرفت و مرا از بهار گلشن اخرو میگزید شاهزاده باز پرسید که منزل بودن شما همین مقام است
 گفت نه بلکه اینجا سیرگاه ماست بطریقی سیر آمده ایم شاهزاده گفت جفا است درین مکان تظیف دار گفت
 دوستی منده باشد باز شاهزاده پرسید درین صورت وطن شما کجاست گفت با مردم اقلیم و سرزمین ما یعنی
 الدب نام دارد و ستم مارا هیچ نگار میگوید شاهزاده از براتی که چهره آن نگار داشت چون زیاده بر سر
 بود جهان معلوم کرد که شاه این نازنین از نوع پری باشد اما شاهزاده مراد بن آن پد چمن را بسیار عاقله
 صاحب پیش یافت بر حرفی که میزد و جذین لطف داشت القعه بخدمت اعتبار شاهزاده عاشق زار آن ماه کلید
 کرد و یکی آنکه او را سنا به محبوب خود یافت دوم آنکه او را صاحب شوری یافت که بالا تر از آن مرتبه شور
 باشد سوم آنکه او اسیر شاهزاده دل داده آن سر و آواز کرد و دید و آن سر و قامت نیز شاهزاده را از
 جان عزیز تر میداشت و هر دو از محبت یکدیگر سرخس و تر و دماغ بودند لیکن غیر این که کلمه ای نگاره از
 گلشن جان یکدیگر می دیدند و هر دو در میان این ن و انع نشد شاهزاده از حجاب و هم چهری که بنظر داشت
 بنظر ظهور نیز ساینده و انامه بگریز خود را دور تر میگرفت چون روز بگذشت و شبش تمام مانع را از روشنایی
 سنج و دروغ روشن تر از روز سا غنچه رقی پری زاد آن بود که کوشش فلک را از او از بگش بگش کرد
 و وقت طعام اطعمه الجوان الوان در مجلس حاضر گردید و بعد از خوردن طعام شاهزاده را از غروب و
 چشم ظاهر شده ملک نیز نازنین را که یک از یک بهر بود در نظر شاهزاده جود داد و او را آفتاب گردان کرد
 این ن میز کرد و انوشاهزاد گفت من بلیع نواز جا مردم است این دوینی زهوس و قید من می باشد
 مگر نه بهر گلشن از روز و بدو هیچ یک اینها رغبت نکرد عاشق شده و آن شب چون بگذشت روز دیگر که
 یکشنبه بود ملک خود را بلیاس نزد طلای برداشت و جواب نیز هر کف آن پوشیده مانند آفتاب برکت
 رفت فرار گرفت و شاهزاده را در پوی حواریان بند و سامان میش و طرب را از سر نو سر انجام داد
 قصه کوفه هفت روز میش مشرت کرد و هر شب آن مشکور شاهزاده را تکلیف میکرد که یکی از آن ماه

نمودار شش هزار گفت
این دروازه را
صفر و یک

روبان اخلاط کند بول نکرد شش هزاره تا بهفت روز و است که افتاب از کلام طرف برآمد و کلام جانب نشد
کرد چون حج روز هشتم بیدار شد از روی اذان مادر و بان ندید از میرت این حالت و از صرشت دیدار آنرا طاعت
پیشکش کرد دید چون پیشکش آمد بر خاسته بگرد باغ و راه هر چه پیشتر تفرغ کرد و کمتر یافت اما در انگی که دیدن
باغ دروازه تا طالع ندیده بودم امروز از کجا بهد استند همه حال قریب هزاران انگرسل آن دروازه برادر و بر و خیز
درختان بسیار دید که از کمال کسبگری و غریزی آراسته تر از باغ دیگر بودند بجانب درختان روان چند قدم فرست
برد که بخاکش رسید قوری بود از باغ چیده برادر که وقت حاجت بکار آید چون برگشت دروازه
باغ از نظر غایبش محوای دید که آنش معلوم بود میرت بر میرت شش هزاره پیغزو و با خود گفت بمب است
کسی رفت رستم ام من نه زین نشسته سر میوان تا فتنه نه سر نشسته را میوان یا فتنه معادن میرت ملی مسافت
بمرد ما داخل درختان کردید چون در سبزه درختان در آمد پنهانی دیگر علم طول آن هر علم حقیقی معلوم بود و در میان
کمان شش هزاره بعد از هر پنج می رسید و هر دو طرف کناری نه برایت تمام با انواع سنگ از خام
و غیره بنه کرده بودند که مانع از نمودن آنرا بقول تقویر هم هزار اشکال تواند کشید و هر عاری که در می از حد
بجانب هر داشت و بجای این جامه طالع و لغز و لغز که در بودند و پیش بر روی درخت بود در حال نوزد
دو بانی که آدم را از تماشای آن سبزی دست میداد و بالای هر درختی حرفی خوشتر نمک دید که هرگز نوبی
او حرفی در عالم نواهد بود و بر حرفی رنگ دیگر داشت بعضی سرخ مطلق بودند و بعضی سبز نقطه و نوعی زرد و
کبود و بعضی قهوه سیاه و قهوه سفید از آن مرغان مختلف الاخوان بودند اما رنگ خاکستری در آن خلایق
غالب بود و این یک مرغ که مذکور شد بر بلندترین شاخهای درخت بود و بانی شاخها مرغان دیگر بودند
بهین قسم هر درختی چند مرغ داشت که یکی از آنها از همه بلندتر نشسته بود و دیگران بر شاخهای پست تر
داشتند و رنگ مرغان بالانشین در براتی تفاوت خاص با انواع بود داشت چنانکه سرخ و سبزی
ان مرغان مانند باقوت و زرد بود و از توابع قوری کمتر و این تفاوت هر چه شش هزاره بار دیگر دریا
جرت فوط فرود ده گفت سبحان الله هر دم از این باغ بری سبزه نماند تر از مار و نری سبزه اما در درازی
عادت را بند یافت تلاشی در کشود آن بکار جز فایده ندیده زیر درختی آمد مرغانی که بر آن درخت بودند از
جوانه شروع کرد بدین گوشت شش هزاره نمودند و او از نای خوش برداشتند چنانکه کسی از آمدن کسی مخوفت
نمود و در کشش میکنند و مرغی که بالانشین بود از همه بیشتر نفوذ میکرد شش هزاره در سایه این درخت نشست
مرغان اقسام بود نای اندر درخت را بنهار چیده و در کشش می انداختند بعضی از آن موجود بود که مرغان این
نمی شناختند شش هزاره با خود گفت و قی آدم این درخت موجود داشت حالا از کجا اینجه است م بود از

بگره رفت می اندازند جای هر یک در حوزون قاعی بنزد بازگشت جنس حوزون غیر ازین نوع فواید بطوریکه
ناچار توکل بر خدا کرد باید حوزو و چون قدری از آن برین گذاشت در حوزو اورا شیرین تر از ناسته پان
و در اینچ او را خوشتر از غیر یافت بعد از استنشاق اول نمود و شکرایی بجا آورد و در آن این مشامات
می کشد که اول باغ را در بوم و در آن باغ با آن نونهای گلشن حسن عکرمه بهار گلشن اروز چون شیر و شکر و
دوران گل سبزه چمن و بوی ازمن معارفت گزید و در اوج ذوق حوزو بنظر او دایره ای را بر صاف او برسان یا جام نیت
که زنده گانی بی او را بکار نیاید و دیگر حیران آن رخا نشد بود که این قدر با آوچه بچسب ران شد انداختن این
و در حوزان برگزیده ام آید این مقام بشا و من کبسم و بهیچا چون افتاد ام و خیال در شدن کلمه سبزه بیابان او
بطریق خواب ذرا بوی کاهی بخاطر میرسد اما خاطرش بر بسته از خار غارشی ملکه زیبار مانند غیر کل خار بود و در
در سبزه انداخت استراحت نمود بر خاست و بجانب درخت دیگر روان شد و تفاوت میانه و درخت
صدرا بود اما مجرد چنان شد که از او انداخت مرغان درخت مذکور زیاده بود هر دو باشند و بهر آنکه در ب
بازده مرغ بود و بنظر دامن آن شیرین بار گرفته و در دست پای او افتاده از رفتن مانع آمدند و سر کرد و از حوزان
از بهر زیاده تر از طراست نمود و مانند ناله بر کرد و سر آن غلام ملک و بوی دور بسته بود و حیرت ساز بود و از
با حوزو می گفت طرد نیست که اهلای بی حقیقت آن نوزان بردار و بخت و خدای آن بطور را از حوزو دور کرد و در
مرغان حوزو را در پای شاد از او انداخته قصد آن کرد که با مال شود عاقبت آن صحن اتفاق و مرده را
بر و دم آمد و باز در سایه درخت او آمد و دار گرفت مرغان نیز نیکین یافتند کوتاهی کشی که دو سه بار
آن شیرین بار قصد کرد که چمنش هر دو ازین طور بطور میسر نمی شد آمد تا وقت معیشت از او سر ایزدانی حیرت
و تفکر گذاشته بر بزم چشم نکایی بجانب آن هنر داشت که بکمر تبه اب هنر بلعینان آمد و شوری از او بهر خاست
نکاده موجی عطش از آن طرف نمایان شد اما موجی بود که سر باوج خلک شده مانند کینه رفیع اینکلی همزوی پر شد
سازاده که هر لحظه از منته این نمایان حیران میشد از دیدن این موج بار دیگر حیرت نموده با حوزو گفت
که هرگز موجی باین بلندی در دریای عظیم هم ندیده ام درین هنر چگونه بشود اما آن مرج چون قریب رسید طایران
آن اشجار بیکبار حوزو را بر آن مرج زدند و ساره روکش از هوا آمد و در آن اب مرفیع غایب و عالم بر تبه
روکش که دید که دید و راتاب نظاره آن نماز چشمش پرده حوزو بود بهر آنکه دلزدنی روحانی درین حال شاد
کردید بر تبه که کوبا حالت کسی زبان شیرین بار ظاهر میشد بعد از اندک زمانی آواز سار و غنیمت بگوشتی آن سبزه
رکب چشم را بکشید از آن مرغان انتی نیافت اما در حوض دید که زیر هر درختی در مقابل دروازه مقور تخته
در کمال تکلف گذاشته اند و فراوان آن رختی بر آن تکت کشته اند و بهر تکتی مازنی در کمال حوصله تکرار

کوفتہ وان نازنینان دگر مانند بوم کردم دست ادب بر کمر قیوم دارند و کن رہبر اسباب چراغان صبا
 کرد و اسباب مان ان مشغولند بزار بینی پیش قدمی تر متبب چراغان میناید و در دازنارا که شہزادہ سبب
 بود ان زمان واسندہ طرفہ محبتی سر ابا شہ و محبت محفل پای تاسرست اسستہ کردید اما ان نازنین
 کہ گفت او در سایہ در قی کہ مرغان ان شہزادہ ۱۱ از رخن مانع شدہ بود و درخش بود از تخت باد
 نام ہر خستہ فطیم و اکرام شہزادہ و اما مقام باقی مراتب بجا آورد و دست او را کوفتہ در پہلو حوز
 بر تخت نشاند و فرمان بلا بفر رسان داد کہ از طب خوب بر فقیدکہ همان عزیز و دارد کلیہ امر ان سہرا
 شدہ اکرام صفت در طریقت مار جلد و اجبابست و با شہزادہ ہر دم زیادہ بر حد کرمی میگردان
 سہرا بار بر تہ در بحر جہت فوط حوزہ بود کہ سہرا از پانی شتاعت بسبب غلبہ جہت با ان مادہ طلعت
 متبسم کن ہم نمی شدہ گاہی ہر دو چراغان غایت میکرد و گاہی بجانب رقص ان نازنینان مبدیدہ ناگاہ جہت
 محبوب حوزہ نوبہا رکشش از روز بخاطر آورده بکس از ان مادہ رویان نظیر بلکہ عنصر صبر حسن او نیفت
 در واقع او آہ سر داز جلہ بر کشید و لشکر ملال بر شہر نید خاطر سس بجوم آورد ان نازنین گفت نشین ملا
 اورا معلوم کرد لب بہ پیش کشی شود الفکہ ہر چند ان مادہ بکر دلہاری نمود شہزادہ باد و انشدہ ماطعام
 اورا و در شہزادہ نیز کرسنہ بود جہد لغت جہت او تناول نمود بعد از طعام باز رقص در میان او چون
 از ~~صبر~~ ^{نصف} شہر تہ و رشتہ نازنینان ہر ہر خاستہ مزہ خانہای حوزہ شد و از دروازہ نادر کرد و بالا رفتند
 این ماہر و نیز دست شہزادہ را کوفتہ ہر خاست و شہزادہ ہر ادا و داخل قمری شدہ کہ بغیر ز دوست
 دعوی ہم چشہ داشت با وجود شب بودن فوجی آنخارت در نظر شہزادہ خلک رخت جلد کرد و خستہ
 در شہر نشین ان عمارت زین و رہایت زب و وزین و شش بود شہزادہ با شہر ان
 مکہ بر تخت قرار گرفت و جہرہ بود نازنین در ان جہرہ رفت بہ شہزادہ گفت من تبدیل رخت نمودہ بکست
 ہر سہم بعد از لہ با ۴۰ آمدند . . . تبدیل رخت نمودہ در پہلو شہزادہ شہزادہ شہزادہ
 شہزادہ بہچنان حیران بود و ان نازنین ہر لہ اورا دلہاری مے نمود و او با این ہر کرد و انی شدہ از نازنین گفت
 ای جوان ہر طلعت مشتری سعادت از وقت شام تا این وقت من با تو اینہہ کرے و جہش سکیم و تو مطلق
 مرا بخاطر نی اری و با من حرف نیز نی سبب انقدر سکین ولی جہت دیگر از حال نرفان معلوم میکنم کہ
 دلت بدام زلفی گرفتار است اگر ازین نازنینان کہ درین مکان دیدہ کسی دلت را برودہ باشم ان شہر
 کن مادر محمول مفعول روسی غایب شہزادہ در ان وقت انکس بحال خود از مروتہای او مجرب شدہ با انکس
 در آمد و گفت ای نازنین سہرا ہر وقت اول تو مرا از پیچی کہ از تو بپرسم جہرہ بعد از ان احوال حوز

را پیش نوبت کنم اول بگو که اینجا چه مقام است و چه نام دارد و شما جماعه نازنینا کیستید و آب است در حکم
 کیستید یا صاحب اختیار بدو این را چه سبب که شما روز لغورت مرغان زندگی می کنید و شب بنگل است
 میشود و دیگر این ستاره که بعد از دین آن چ چیز دیگر را خواستم بگو در رشتائی او چنان من خود بود
 بهم آمدند جیت و مانی این عمارت باین رنگینی کیست آن نازنین که کلعه را کش می کنند بعد از استماع این
 سوالات در جواب گفت که این قدر میدانم که این مکارا مشکوی میرت میگویند و ما چهار رده نازنین داریم
 که هر یک در یکی از عمارت مقام داریم و این را هم میدانم که ما صاحب اختیار روز نیستیم بلکه اختیار
 ما در دست دیگر است و همان صاحب اختیار ما بیدار کند ما سب و ما مریم بکست همانان هر چند که غبار
 نواز و فنی که من پیش آمده ام درین مکان همانی نباشد و فتنه نواز بنابر اول بسا به درخت من داخل
 گویا در منزل من نزول فرمودی اگر ترا می گذارم بجای دیگر از خواهران من همان نیستی که در حضور
 صاحب اختیار روز است می بینم اما جرم در آن وقت با وجود مرغ بودن آن همه سمیت نموده ترا برودانیدم تا
 آنچه از بنای عمارت و احوال آن ستاره روشن و عقیقت سوال کردی خبری ندارم و پیش ازین که فرمودم
 نمیدانم شما بزراده باز پرسید کسی ازین نازنینان هست که احوال را تمام بپایان گفت همان ندارم که پیش ازین کسی
 اطلاع باشد مگر کسی که خانه جار ویم منی باو دارد و خواهر کلان ماکفه می خورد مادر را از دار نام و اسم و حال
 دارد که علم او در حقایق این منزل غراب پیش از دیگران باشد و این برای اوست که مرغ اسرار که او را خبر
 نیز بگوید هر چهل روز یک مرتبه بجای او نزول میکند و او حقایق را از خواهر می گیرد و بزراده فرمود مرغ
 اسرار چیست گفت ما بزر او را ندیده ایم انقدر شنیده ایم که مرغ شهنشاه و آدم شهنشاه منب ماقبل باو
 دارد بعد از آن شما بزراده گفت من قبل از آنکه بکفان شما آیم باغی رسیدم و ماده طبعی در آن باغ دیدم
 که باو دادم زلفش گرفتار کنم اما آن دلبر هفت دوست بعد از این که بکفه با من بگرمی و دلخوشی من
 کرد از نظر من چنان سینه صوم نمیدانم که بگرمی از من از رده کرد و این نازنین پرسید که چه نام داشت
 و مقام خود کجا نشان داد گفت نوبت را گلشن افروز نام داشت و سر زین خود را ارض الذهب و در
 خود را مرصع نگار نام برد و گفت ما مردم اعلم چهارم هستیم آن نازنین که فرستید جبین نام داشت منی مایل کرد
 گفت برامی اسرار که هرگز من این ناچار نشنیده ام اگر میدانستم البته ترا زهری میکردم شما بزراده فرمود که
 بیچ کمان میری که مادر و راز دار از تر کار من واقف باشی گفت شاید او هم نداند اما مرغ اسرار البته از عقیقت
 آن نگار واقف باشد شما بزراده فرمود که من چو را بگویم مرغ اسرار را نام گفت باید هر شب بجای کنی شما
 نوزی ناچار چهارم دیدم که صاحب آن مادر را از دست برسی و پیش او مطلب خود را بیان کنی اگر او بر تو

هر باب می شود و از آن مرغ اسرار می سازد اما باین شرط که بعد از وصال محبوبه خود دیگر متبه باز درین مقام نمی دهرند
 خاطر م قدم بگذاری شاهزاده مطلب او معلوم کرده گفته او را قبول بکنند باز شاهزاده پرسید که ای صول مردست
 در اشفاق پیمیزی که آب این هزاره کجاست آب که گفت فرزندم شاهزاده گفت انظر خان چهارم چیت گفت
 پیمیزی دیوار است سر بفلک کشید و که آب این هزاره زیر آن دیوار می آید شاهزاده پرسید انظر دیوار چیست
 گفت بکس ازین چهل دهنه و انفسیت که چیت شاهزاده گفت به معنی دارد احوال دیوار در میان پشمالی
 باشد و حال آنکه در وقت مرغ بودن قدرت بر دوازدهم رسانید چرا بر و از کرده معلوم نمیکند گفت ما هر از ظاهر
 کمان خود نادره راز دار شنیده ایم که هر کس از ما ^{تقصید} دیدن انظر دیوار بر و از نماید انشی از آن طرف
 بد می شود و او را با کس می سوزد باین سبب هیچکس جرأت نمی کند و دیگر اینکه ما را بکاری که باز داشته اند بهر
 بهریم چنانکه می بینی باز شاهزاده پرسید مادر و پدر شما چه شدند باز من گفت فرزندم پرسید که تر بهوش خود
 احوال دالین خود و انفسیت یابی پدر و مادر متولد شده گفت بعد از آن از وقتی که بهوش آمده حال خود بهین
 منوال دیدم که روز بعورت مرغ بوده ام و شب آدم شده ام دیگر ملین از حال مافیه و مستقبل خود فرزندم
 شاهزاده تعجب تعجب از خود و جراتی بر جراتی دست داد و بر میرت فطره عوده بخواب رفت چون بیدار شده
 چشم را بگشود و خود را در پیش خانه دوم یافت و آن خانه اول با درخت مذکور از پیش نظر غایب شده چیت
 شاهزاده تفحص کرد و انزلی آثار او پدید بود بلکه علامتی که انظر خان اول دیده بود و آن چند درخت
 منبلمان و غیره یعنی خارستانی بود که این آب از میان آن خارستان میگذشت همان علامت بعینه این طرف
 خانه مرعوب یافت و آن درخت با آن عمارت از نظر غایب شده این عمارت وضع دیگر داشت و این درخت
 نیز درخت اول بود و مرغان که برین درخت بودند رنگ دیگر داشتند و رنگ غالب همه آبی درین مرغان بود
 اما مرغان نیز به سطور آنها شروع بعقد و قربان شدن کردند و در شاهزاده می کردید و شاهزاده اگر چه می دانست
 که آنها نیز او را نخواهند گذاشت لیکن بطریق امتحان از آن درخت جدا شد و بطرف درخت مقابل درخت
 اندان بطور آهسته آهسته و تدریجی و از آن درخت جدا شد و در میان آنکه چند مرغ از پیش شاهزاده آمده خود را
 بر سینه بی کینه آوردند و او را بانه در سایه درخت خود آوردند و میوه از آن درخت چیده در دامن شاهزاده
 انداختند شاهزاده تنه اول نمود و نیز از میوه درخت اول یافت زیرا درخت با سزا و حق مشغول شده یعنی
 از مرغان ببال خود آن عالی خزان با می کردند و افتابی که از شکاف هر کجا بر می افتاب می می نمودند
 بر اوست تمام خوابدها می شدند و وقتی که بیدار شدند آب هر نیچ میوز و همان مرغ از و طاهرست لعل کشید و سوز
 از هر داخل آن آب کردید و بعد داخل سفون مرغان خود را بر آن آب زدند و چشم شاهزاده خود بخود

بر شکر و لذت روحانی آنوقت او را حاصل کردید چون بهوش آمد و از سیاه بگوشتش رسید چشم را و
 که در دست و سابق دید که تخی بکنار نیز نشین کرد و اندو تمام صف را بفرش لایق مفروش کرد و اندو اندو سامان
 چراغ و پیشانی آنرا از نازنین گفت نشین بر تعظیم و مکریم شاهزاده جبریت قرین و نفع مهمل گزاشته او را
 بهلوی خود بر تخت جاد و دبا او بگری و خوشش تمام آغاز کلام نمود نازنین پرسید که باری بگو و نشیب در
 مشکوی جبریت بر تو چگونه بگذشت شاهزاده عالی قدر معنون این و در بیست را در جواب داد اگر دست
 خیر از هر ائی در صواب کمال من در هر مکان به نفس قرین است حال من ۱۰۰ هرگز ستاره هم نشد مانند آفتاب
 باین نامی بگو اب سوال من آن نازنین که کل رخسار نام داشت لب نهاده در جواب گفت ای تاجدار کسور
 سیر و صفای کلام تو چنان یافت نمودم که جای عاشقی نهی طایع آنکه مثل تر عالی قدری با او نظر بازی کند بگو
 او را در بین مکان میرت نشانی دیده یا بهر ائی او در بین مشکو رسید لب نهاده فرمود من درین شب
 که در بین مشکو بسر بردم ام هرگز نازنین ندیده ام که عشرت حسن محبوب من داشته باشد و قطع باغ و دیدن تیار
 گلشن از روز و عاشقی شدن همه را بیان کرد و کفر کفایت ای شهریار ملک خوئی ما از ان ماه طاعت
 نامه هم نشیده ایم مگر این را از مرغ اسرار و اندیشه نهاده گفت ای صدف مروی و احسان هوای فرا
 بگو که مرغ اسرار کجایه باشد گفت تو هر روزی بین دمی شناسی گفت عاشق من او را که دیده ام گفت
 ستاره که تاب مشاهده او را نمی آید مرغ اسرار است شاهزاده فرمود سبحان الله این ستاره مرغ اسرار است
 گفت بل شاهزاده فرمود هرگاه من تاب دیدن او نداشته باشم چگونه مطلب خود از و معلوم کنم گفت معلوم
 که همان مادری را از دار فراموشی اندر ما بودی رساند که در چیل رود بفرستد مرغ اسرار در فراموشی ابد و ما
 به انتساب در آن مکان جمع میشود و او را شناده می باید تو هم مطلب خود را بهش او اظهار فراموشی کرد شاهزاده
 فرمود پس مرا بفرستاده را از دار برسان گفت چنان نیست و این مشکو همان خانه دار و صاحب است و این
 هرگز ام از روی همان دار نداید هر شب همان یکی شوی تا روز چهارم بفرستاده را رسی بعد از آن کل رخسار
 شاهزاده را بالای فر فرود و طعام سکف حاضر نشین چون از طعام فارغ شدند و دفع دیدن شاهزاده در تیر
 رفت چون به راه رسید و میوه بود از می از انار آن نازنین بجا داشت اما قهر را دید که در میان باغ و غنای
 شدند و باغ بر تپه وسیع است که آنش منظره آید شاهزاده از سیر آن باغ لذت تمام حاصل کرد اما کسی
 بشهر نظر نداشت که آنجا میرکنان بهر می رسید که بالای آن عمارات منقش می نمود چون زمین پای
 هم داشت با تپک تاشا ^۱ مایا برج بر اوئی الواقع نقش جدا اسنادان مشیرین کار و ان مرغ رفت و
 کشیده بود که میبندد را دل نمیداد که چشم یک لحظه از غایتی آن بردارد و چهار طرف غرض داشت

ش هزاره دلاکرم چون سوز غم بر آرد در دایمی موی در بای برج دید که هر محبتش به باوج خاکسپاری
 در جانوران آبی از تنگ و غمزه که در بزرگی هر کدام بغیر کوهی بود بطرفی رسیدند ش هزاره جردن
 این کار خانه که دید با جزو گفت سبحان احد من جان باغ برین مرج بر آمده ام بجا یک باغ در بار و در
 از دشت بر سر سبزه و از آن زمین که نشیب کرد زمین با از ایند سبزی دید بود در حد و زیاده نمود
 چون افرشته ندو ش هزاره پائین آمد چون یک نظر کرد حوز را در جنبش عمارت یوم که رنگ سبز
 نیز رنگ در اینها غالب بود در دشت سیوم یافت مرغان خوش رنگ آن در دشت غنای ش هزاره بلند
 بخت را دید دلفیار شغفت شت نمودند و بزبان که داشتند رنگ ملال از آینه خاطر میزد و هر چند شایر
 خواست قدم از حد آن دشت پیشتر گذارد و میسر نیامد میوه بر در دشت که از آن اسبی رشک افکار شاد می نمود
 لذت طعم می یافت و هر دم طاب جری در غم دل بر هم می داشت تا وقت عصره و از نوحه خود می شنید
 طرف بر نو داشتند آن مرغ سار و طوطی رسیده هوا را تاجی آب روشن کرد و ایند ش هزاره سی بسیار بود
 که مغوی از مغای مرغ را بغیر و در در کجی نشد چشم او خود بود بهم آمد اما عرض کردم که در آن حالت لذتی نخواهد
 ش هزاره رو می داد هر که از فتنه آن آنرا دل نمیداد و چون آنست از دماغ رفت که در سوراخ رسم شکو از ساز
 یکمیش آن سر فراز رسید چشم را بگشود همان تعب نامی جری انگیز رنگش طریز می داد که در دشت یعنی نازنین
 دیگر در حسن و نزاکت از سوابی بهر و خوشتر نظر رسیدند بلکه ایشان که سیم عجب ماه بجز نام داشت به علم و حکم
 آن شهر یار کریم و قبیله را از دنگ داشت و او را برداشته در پهلوی راست بر کف نشاند و در دماغ و در دماغ
 آن بزم و الا مقام با یکدیگر مکمل و کلام در میان آمد ش هزاره احوال حوز را پیش او بیان نمود و او غمزه اندود
 نازنین ... در خدمت شای کفنه بردند اعاده و نمود باز جانی دیگر مرغ اسرار تمام اوقات جنبش معنای
 بزرگ شای بزمان او هر روز در وقت نمود چنانکه دبی و دواهی دید درین مکان مسکنان که اسکنان
 از سوط و مربوط بوجود دست می آید و چون ملک سیم عجب سخن را با اینها رسانید ش هزاره از محبوب حوز
 از وقت آن پرسید اهل عدم علم نمود و چون او را بالای قصر برده در منزل نشست شای بند دقت بری
 ز اذان بار و گیر در میان آمد چنانکه زهره را از بالای آسمان از سوتی غمزه پرخ در آورد و بعد از آن
 دست را خواست آورد و اطمینان در الوان بران چندین و غنهای کونا کون گشیدند بعد فراغ از طعام
 سلطان تمام بر شایر شایر شایر داد و الاکرم اسب را بافت بر اوست تمام نایج اسب را صفت نموده چون بد
 سینه حوز را غنای یافت اما عمارت بسیار در پهلوی هم نخل در آورد و میوان نفع عمارت بهارات
 می گفت از غنای در و از غنای ن سربدر آورد در طریقه که بیرون در و از ده بود اسبی را بسته یافت

فتنه‌زین برین و لجام مرغ بکس کوازی بخاطرش راد یافت آن مادی را و اگر ده موز را بخانه زین گرفت
 آن بری پیکر یکایک بر بر آورده راد بود در پیش آورد و شناخه‌آورد و خود را نام گرفت و نیز خود را بر سواری او
 نثار و توانا یافت چار جانب نظر انداخت هر طرف باغی دید در کمال تکلف بر انداختن و اشجار و قنور
 رنگین نگار که مانند گلشن فردوس دست‌خیزان حادثات از دامن بهار او کوتاه بود و شناخه‌آورد را چنان گوی
 مینمود که قدر در بر و از آن مرکب طبع میکرد آن بسایق و گشت نیز طبعی میکرد و از آن قنور ان رنگین
 نازنینی حور طلع بکس خنک بر آورده و شناخه‌آورد باغی رنگین بکس می نمود اما آن پر پارس با و می که
 مبدانت رسید و میل مفضل نمود و چون بایش برین رسید پای شناخه‌آورد نیز با او اسب زد و آید
 برین اند نظر کرد و خود را در پیش درخت چهارم که مرغان آن رنگ آتش مینمود داشتند و چهارم یافت
 بر دم سار و دلش از ستراب حسرت مایه‌اشد و چون شناخه‌آورد بعد از تبادل انمار و شناخه‌آورد مرغ اسرار با کمال قنور
 چهارم که آتشین خسار نام داشت کرم حبت کرد و بر کس در میان آمد شناخه‌آورد احوال خود را باز گفت تا آن
 نیز بر سوز دیگران احوالی که مبدانت ظاهر شد و در نزد آتش نام دلش آن مجرب شناخه‌آورد مادی که برین
 بود و هم در حسن و جمال و جاد و جلال بر دیگران مقنون داشت علی که شناخه‌آورد از ملاقات او حاصل کرد آن
 بود که دانست معنای بزرگ و در مدینه حکمت میقام دارد و چون شناخه‌آورد بعد از رفتن بقنور و فراغ از
 طعام بخواب رفته بود از سر خود را در وقت شب بگوچ یافت که ازین سرمان سر از روشنی شمع و برق
 بر مینمود روشن بود که کوبا عالم را آتش گرفته و هر دو طرف آن کوچه صفه‌ای عالی بود که بر هر صفه پنجاه رقص
 نازنین بنیان سه چوین شمع خسار کرم بود شناخه‌آورد هر جا تماشا کنند و در آن کوچه راست القور راد با
 که مانند کشته بر صفه مینست بر و نشستن کواب رفت چشم ماکه باز کرد و خود را پیش درخت پنجم طلسم
 فریاد باطله آن قنور که مفضل نام داشت چون وقت شب کرم افتاد شناخه‌آورد برین احوال بگوید خبری که تا
 در خدمت شناخه‌آورد عرض کرد آن بود که مژده شناخه‌آورد داد که البته بر حال مستقر خود و ازین رسید شناخه‌آورد پس بر او زنگی
 دانست که من بطلب خود خواهم رسید گفت بالای درخت نگاه کن شناخه‌آورد دید که بری از آن مانند ماد در آن
 درخت می و درخت شناخه‌آورد گفت بر این برک دروز آن رنگ مادی درخت بنظر من بنی آید شکر گفت
 بهین علامت مصلحت است چه وقتی که من بطلبی در مانم برین درخت نظر کنم که اگر برک نیاید چه حاصل
 و الاغلا که چون نواز من نشن مجوبه خود پرسیدی من به نیت مصلحت درخت برین درخت این برک
 شناخه‌آورد دوم دانست که این هم سر انجام خواهد یافت و چون شناخه‌آورد را مانی قنور بر دو طعام به خورد
 کند و در قنور استوفی هم دیده شد شناخه‌آورد میل استراحت نمود چون چشم از خواب بر گشاد خود را در

دانم که مطلب

در محارت عالی یافت جز از آن عاریت که منسوب بام محبت داشته بودند اما در دیوار آن عمارت در پیشانی سپهر بیکان
 یافت عمارت را سبک کرده از زمین پایه بالای بام رفت کا دزی را دیر رفت بسیاری بر دوشش گذاشته
 شانه از دهر آن کشید پس بد که نزد پنجاه چوبکین گفت من کا در این خانه ام گفت در پنجاه چه باشد گفت سکنان پنجاه
 تر طاعتان گفته میزند گفت حالا تو مگر بجز صفت ایشان بر دی گفت نه بلکه از ایشان عرض کرد دیدم بکار خود میرودم
 زخم می خواهم گفت مرا بخدمت مادر دوازده وار می باید رفت کا در گفت او از اینجا نه منزله است هزار دانه
 گفت را در این نشان داد که نمیدانم آن کا در زمین پایه دیگر بر سر بام بودند آن دادش هزار دانه گفت ونگ
 در پنجاه بالا بالا را در میرد و نگفت بی شانه از دهر آن زمین پایه بر آمد بام دیگر رسید تیره فروختی را دید که سبزه
 و سبزه از کوه و غیره بر دوشش گرفته می آید شانه از دهر و بر سبزه کبسی و از کجای می آئی گفت من تیره فروختن تیره
 طاعتانم زخم می خواهم گفت را در می جویم زمین دیگر نشان دادش هزار دانه و خدا آن بام دیگر رسید تا صبح
 دو جانش کرد دید که بر بسته می آید شانه از دهر و نیز احوال پر کفایت قاصد قمر طاعتان مرا کسی عطار و فلان نشان داد
 چون تحقیق راه نمود زمین دیگر نشان داد چون قدم بر زمین گذاشته بالا بر آمد کلبه را عرض و شیخ کرد و در
 نازنین ماه بکر کلبه نشسته اند و بام اب بازی میباید و شمع روی یکی از ایشان بر آن عرض کرد
 قباب بر تو انداخته اما چون نظر آن نازنینان بر شانه از دهر افتد بطور زنهان نزد بر آورند و در جبهه پنهان شدند
 شانه از دهر نیز از عقب در آن جرد رفت همین که داخل در وارد جوده شد خود را در پیشش فرو نشاند و در
 نشستم دیدم بر آن این اوضاع کردید و چون بسوزر سابق وقت شب بعد از بنگه روز میوه خوردان ستره
 از مرغ اسرار بسته بود که با ملکه قور و سس کرم گفتگو کنند از آن نازنین نام پرسید گفت مرا خود آرا با تو میگویند
 شانه از دهر پرسید که با من بگو که در هر فوری که از قور این مشکو داخل شستم از طرفه راههای غیر مکرر بر قور
 دیگر رسیدم خود آرا گفت اینهمه حقایق از مرغ اسرار و مادره را از دار بر تو تحقیق خواهم حال محبت داریم
 تماشای رقص این نونهالان باید کرد که محنت این چهار کمان ضایع نشود شانه از دهر بر نجات دلکش می شنید
 رقص خوش میدید تا اینکه قریب پنج صبح از شب بگذشت ملکه شانه از دهر را گرفته بالای قور هر دو خوش بسیار کرد
 که بخوان شانه از دهر را بدم آورد و لیکن چون شانه از دهر بر ملکه و نیا رکش از دهر عاقلی بود و سر نیا چون نیا
 تناول طعام شانه از دهر عاقلی هم خواب راحت رفته بهار شانه از دهر در همای دید که چار جانب آن بنور بهار کرد
 ناهای که چشم کار کند بنور بنظر آمد و در وسط حقیقی آن مرغزار کشیدی کبود رنگ و بوش شانه از دهر تو به آن کشید
 بجز در نزد یک سبزه در وارد کلبه که بسته بر داشت و کرد و پیش شانه از دهر از روی قدم گذشت کشید را ماند کشید
 نعل در محال رفت و وسعت یافت اما تمام فضای کلبه را بر دوشش کبود رنگ چنانکه در بعضی اوقات آفتاب

سج

نمیکنند روشن یافت بغمش شوال شده تا معلوم کند اصل این روشنی از کجاست و دیگر از بالای سطح کینه مانند ستاره
جزی جزو انداخته تمام کند و روشن ساخته در انخی سیر در دوازده مغشی نخل رسید کسی زد و آتش زینت دید بالا
برآمد قریب مدینه طی کرده بخانه تاریکی رسید که هیچ فردا نمی دید دیوار را گرفته بجا رود و در آن دو آن زینت و زنگ
بود غریب غایب شده اما دری برت شناخه داده رسید که اینهم زینت داشت چون مر و دیگر در وسط آن کینه یافت میرا
سند ~~دری برت~~ با عزت گفت من بالا بر بالا برآمده بودم و باز خود را از مکانی که رفته بودم دیدم و در محراب
سبب خواست از کینه بر آید در دوازده پیر بود و نیز از آن در دوازده که زینت داشت در دیگر بود اما چون نظر
بالا میکرد که در به بالا می هم غرض های مغش بخوش غریبه لا جوردی بطرحی آمد که مرتبه بآوردی تمام شد
آن غرض از راه زینت مذکور بالا برآمد و بطریق که مرشد اشته بخانه تاریکی رسید و در آن خانه هیچ جزو از این زینت
که بالا تر می بود مر و دیگر نمی یافت ناچار از آن زینت بالا تر می رفت بروشنی میر رسید چون بنگ ملاحظه میکرد باز
خود را در وسط کینه یافت برت برتبه دامن گیر خاطر آن شناخه داده غلک سر پر شده که ذباتی بر آن متور شده
در انخی برت نظر آن والا خلوت بر در پنجه افتاد که پنجه پنجه های رنگین در مسامی بازی بود بخاکش
رسیده و را نیز نادیده نگذاشته و در راه او که زینت یافت تا خطی را پایین رفت بروشنی رسید چون داخل
خانه روشن کرد و غرض یافت چون نکند کرد خود را بالای همان غرض با دید متعجب گفت سبحان الله بالا برآمده
زیر زینت رسیدم باین رفتم بالا برآمدم محسوس است که حل نمیشود بهیچ وسوسه هر قدر راه پنجه تا باین برت بالا
نرمی می آمد و چون بالای درجه سوم بر آمد پیر مردی دید که بابک نبود بر سر تخت نشسته دوات و قلم در پیش
دارد و چیزی می نویسد و در روی او شغفی استاده که نصف بدن او در عرض بر زمین نه افق دیگر چون شست
دارد و شغفی دیگر که بجای میسر او گندم رسنه خوشه بسته بطرف چپ استاده شناخه داده ویران این مشاهده داشته
باجه هر یک سلام در میان آورد و بهر او را جواب داده احوال پرسید شناخه داده فخر خود را از انبوی ویران فخر
گفتش از روز تا ایوم همه را بجان نوزد پر گفت حالا چه میگوی گفت اینکو منزل مطلوبه خود را گفتم گفت محلی که بنا دارد
را از دار ملک ذات فواید که در مرغ اسرار جزو خواهد گفت شناخه داده گفت پس تو به فرموده مرا بمنزل نادر
برسان گفت جزو همان خانه دیگر در راه داری تا انجا راهی کنی ^{باینجا} شناخه داده ان رفت بر از آن ^{پیش برآمده}
انجا از عجایب این کینه دیده بود سوال کرد گفت این عقاب نیز موقوف بر دیدن مرغ اسرار است شناخه داده
گفت خوب شما در اینجا چکاره اید گفت من صاحب تعلق این کینه ام و این منسوب است شناخه داده بآن دوستی
کرد که انجا کینه گفت مرکبان مندر شناخه داده پرسید یعنی چه گفت این راهم خواهی فهمید در آن وقت نشانی
بر شناخه داده غلبه کرد اب حوزدن طبع پر آواز داد که ای خلوت اب خوردن برای این مسدود طریق برت

بیار نگاه داری داشتند و از بنی در کمال و جاهت لباس نازمانی در بر بفرمان برداری آن بر کمر خیم بسته
جام آبی که از یک پارچه زبر جو بود بر دست گرفته حاضر که دیرست برآورد آن ناز بن را بر تبه صاحب بخت نمود
و بر دست بخت تمام عالم را او تقسیم از شور و خیزد میکند و بعد از آن که بخورد باید از سپهر برسد دست را در استخوان
تفصیل مرکبهای خود را برای خدا بخت من بکن آن بر کف برآورد بخت برادریم و دو از دو مرکب با داده
از آن باغ برادر و دو مرکب با داده و دو برادر یک مرکب دارند که جام بر یک آن مرکبان را نام برده اند
اسواری را بر بخت کس بر آن دو از دو مرکب مینازد بخت بخت برادر کلان مادر دست سی سال از خود
در دینم سال از خود که امر سلطنت مایه باو متعلق است و در سال بر آن مرکبها کار میکند و از خود فرارگاه
در سیزده ماه و کاهی از دکنه سواری مرکبان را تمام میکند و کند از خود دم اغلب اوقات در زمانه از سواری
انها خارج میشوند و برادر می که از من هم خود دست بسبب عیبت مفع در عرصه میانه بر دو از دو مرکب اسواری
و برادر خود را وزیر بادست دست شاهزاده این معزم را اگر می شنید اما چنانچه می بایست نفهمید باید تکرار کرد
بکفایت تفصیل این حقیقت را در این اسرار خود که گفت است برآورد گفت پس بن را بنامید آن بر چه باز آواز
که آبی فطرت باز آن ناز بن به دست بکفایت راه همانجا نه بفرم و این نشان بود ناز بن زمین خدمت بر
داده است و داشت برآورد کرد که بجا است برآورد برادر او روان کنند در جرد در اند بهارت عالی رسید که در باج
کلانی داشت که کشی در میان آن می کردید اما آن ناز بن است برآورد را بر دست بخت نشان پند که می بخت
شاهزاده از اخطا او بسبب شور و سی که او داشت خلی تمام حاصل کرد بعد از آن ناز بن بخت کل رنگارنگ
را در طبعی که داشته بخت برآورد او را یکی از انبیا کل خود بود بانی از انبیا و دیگر بود و در خدمت بخت
است برآورد مؤمن داشت که این یک کلمه که عبارت از نیوز باشد بر دهانند از این شنش کل دیگر را من بخود بخت
برای ناز آورده ام شاهزاده فرمود ای ناز بن با چنین شور و فطرت که تو داری چفست که به نفس خود بخت خود
کرده ناز بن گفت ای جوان بخت است برآورد معنی دارد است برآورد گفت است برآورد بخت است که آفتاب
در حق من بکفایت که بهمانی کنی و این کلمه را او در ده از حرف آن شاهزاده بخت میرت در بن بخت افتاد
و کل از آن کلمه بر داشته بخت آن شهر بار داد و گفت اول این را بر باغ عالی پس باید تا حقیقت است
من بر ضراب والا روکش نمود چون بوی آن کل بر باغ بادش را در رسید غفلتی بقا بر براس اوله
بخت چون خود آمد خود را در کشتی یافت که در وسط آن باغ بهر عظیم جاد است و بخت آن بهر ناز
ما بر طرف دیگر بر آن فریدار است و از کشتی در آن بهر انداخته اند چون نظر آن مردم از آن
و در دست برآورد افتاد است بهر کشتی که در دست برآورد بر کشتی که در دست کار بکرد مای آن کلمه و

از کوه از کوه کرب فرغ
می باید و از خود در از
سال

و نهانی غلامان مایه و گنیزان
سمن بومید و آخر آن گشته در آن
در باجه که در خانه فطرت بجهت

کوت خیزد و ده باده بود و فرزند آن نوع کل نوعی دیگر در آن باغ جود و ~~و نهانی~~ آن کستان ارم
برقص و خواندن نغمات اشتغال داشتند و گشتی شادانه سیرکنان بهمان دلیله رسید که فطرت در این مایه
بودن هزاره فطری و از کفیل نمود همین تنگش کل غایت نازنین را بر کرده بکستانی که خدایانیش بر آن
کبک نوع کل بود و میرسد و چون کل بنو خرد بد باغ رسانید بر دو کر دن پیوستنست چون برنش آمد خود را آوردن
درخت هفتم و فطر طمس شک نه برده هفتم یافت بدست و قفوری که دیده بود از فطر غایب شده و خارستان خوب
آمد اما مرغان آن درخت رنگ سفیدی غالب داشتند و سفیدی که مانند اس براف بود هر چند است هزاره سبز
که این طوطی نیز به سوزن خوانده است لیکن چون میخواست که رز و خود را بقدر نادره رسانیده سمن معقود که عادت
از وصل محبوب خود که زبیا رکاشن آرد و در میان آرد و از درخت هفتم قرم میبش گذشت مرغان بطریق نادر
دامن کبریا نشاند و از ده میبش نکرده نکرده استند است هزاره لاجه روز پناه و آن فک که میبش درخت آن مرغان
می انداختند که را مید و چون بعد از آن موج فخر و طی شکل نسیر بر رخ که او را مرغ اسرار و سر طوطی حکیم
معرض شد بگویند نمودار شده در موج نهان که دید بدست و سبب بن سینه در فطرت که میرسد مرغان آن شجره
شماره تنویر خود را بر موج میزدند و منصف میبشند و چون آن مرغ ستاره طلعت داخل آن موج شده
چشمش هزاره خود بود و بهم آمد تا آید آواز ساز بکوشش آن سر دار رسید چشم را باز کرد و نازنینان زهره بین
نظر در آن یکدیگر قوی هفتم که نایب طلعت نام داشت به اعزاز تمام است هزاره شک معصوم را برده و بر تنگش
در اخلط و جوشش بر روی او بکشد و از هر باب سکن در میان آمد تا آید است هزاره و بر دسر خود از آن
بکر برسد و از نیز و والد جا و ده را از او مرغ اسرار خود است هزاره فرمود که درین چه حکایت است که من در هر قوی که
شعبه بر میرم روزش خود را با جگانه فریب به بینم و از طریق غیر مکرر بقدر دیگر میبسم نایب طلعت کفیت هر مشکل را که
در خاطر کرد بسته گشتش به روزی بر ملاقات نادره را از دار است هفتم و فطر قمر دیگر مانده بعد از
مانشای آن مکان خور و فای رسید خاطر خود را بجهت که معقود خود نایز فوای شد اما است هزاره که فطر
درین فطرشید و رقص که در پنجا دید بسیار بسیار و خوشتر از رقص فطر مذکور بود بلکه عقل آن اسفل و در آن
زمان و مکان حکم باین منته میگرد که از باب است ظهور دیگر است کردی این رقصانی ماه بکر از نیا و در
همه حال است هزاره غیر از الم رای دلوار خود غم دیگر بود و بچسته آفات آن محبت بیخ و سر در معرفت میشد الله
چون آن نازنین زهره هفتم است هزاره مرادین را بالای قمر جایون رنگین خود برد و بجز ذراغ از طعام نکرده
حالی مقام میلی استراحت نمود هر چند بعضی فوایش نفس اماره طبعیت شده نادره کاین میل کرد که باین جور
طلعت شب را بهر است بر دلکین خاطر عشق مکرر و بهار رکاشن آرد و ز دامن کبریا دل آن محبت نیز در شده

اور از آن کتاب این امر مانع می آید و با وجود آنکه این مازنین صلی الله علیه و آله نسبت شناخته شده فلک مقام داشت
 بجز چون شناخته شده بواسطه رفته بدار شدند خود را در دست و سببی برانکه کل یافتند و بکنه چنگل غیر از زمین
 رنگ دیگر داشتند. چون سخن چون با سببین تامل نسیم بصر بود محرابی برانکه کل بر سببی تامل رنگ
 کل بود بران که کل بی بود و سیر بر یک روشنی در چشم تامل متغیر و شناخته شده تمام روز در آن مراحل مستقر
 آخر روز بیکانی رسید که زمین نقره تمام داشت و سکنه بود یعنی چنانکه زمین نرم یافته میشد خاک آن کم بود
 سیم داشت و چار و ده و ده اطراف آن میدان مشاهده کرد چار در بین و چهار در لب و در وسط طرف داشت
 بنظر در آمد و در میدان میدانی که مشتمل بر زمین مذکور بود و قریب یافته شناخته شده از تامل ای آن میدان نشاء
 تمام حاصل کرد و چون در وسط آن میدان دگشت رسید مانند تمام باحوال آن عالی مقام راه یافته بود و باغ و درخت
 و چار طرف آن مکان را ملاحظه میکرد درین اثنا جواب بران عالی جناب را داده یافته بود و این خبر خست
 بود از آنکه در یکی که چشم را بگشود و گشاید را از جور شفاف بیچشم ملاحظه کرد که در وسط آن میدان سیم
 چهار ده در دوازده بود و در دوازده اما تخته های هر دو را از آن سیم خام بود مرصع با لکس و مردار و پیرامان و در لب
 یافته شناخته شده که در مبدوم حیرت میکرد از دیدن این کلبه حیرت زیاده شده بود و دید که از آن دماست
 فرزند از باب نشاء بیرون می آیند و بر در این کلبه بران صفه سپید جمع میشوند از نه ده جوانان و پیران و
 چار ده و تا صبح و از یکده ساعت جمع آمدند و برور کلبه قرار گرفتند شناخته شده دید که این مردم زن و مرد بود
 از یکی که مرد مری بود و او را که این به تمام است شناخته شد گفت این مقام است و القامت و ما سیم
 برای فیض بران آدمیم و صفات ما از اوضاع مظاهر است حاجت سوائی است شناخته شده خواست حرف دیگر
 این گفت بر لب کلبه است که خورشید است و بیکان کلبه کرد که آن چمن چون شناخته شده بیکان کلبه
 دید که تمام کلبه روشن شده بود و بقیه که روشنی آن در سطح بطریق روشنی قیاس رفته بلکه از سفید تر بود و در وانه
 کلبه گفت دگر دیدند و از هر دری مازنینان لب از بیرون آمده و بکلبه بد از آن گفت روانی که زهره طلعت
 سوار بود بر او و گفت او را در پیش کلبه گذاشتند و مازنینان دگر بر کرد و صف بستند اما شناخته شده روشنی در
 در غامبه آن مازنینان گفت نشین بر شکل ستاره و دیگر که شمع او عالم را روشن خست بود و بد از آن که آن ملک
 بر تخت مکن کسند مردمی که از دماست آمده بود و در نوبت بوقت پیش انما طلعت آمده اظهار آنجا مبدان شدند و
 و آن استاد من بچشم پر اشتغال نموده فراز است و او حله او سینه گفت بد از آن همه بر خاسته با دلب است
 آن مازنینان نیز اول سینه و بخواه که که در بعضی خواند که بالا تر از آن خواندن متعجب باشند چنانکه از شناخته شده
 بیکان که دید هر کجا روشنی و طبری بود با وجود وقت آرام از خواب بیدار گردید و طوری مایلای سوار

خود را سیاهان سخته پید از آن برقص در آمد میوز میوزی گرفت درقص میکرد و از غیثان که همراه او از آن کینه
 بر آمده بودند در رقص هم با او آغاق نمودند از وقت جهان در صبح بخت هزاره همگوشی که نام آن زمین بسین کج
 دیگر که از آن قوم میفرمی آمد در برج معلوم میشد غایتی از وقت من هزاره کرد که ترفیت و توفیق آن در نظر
 بیان نمیکند در صبح بود که چشم من هزاره اندک کردم چون چشم یکشاد و خود را در بهمنی درخت هشتم دید با خود
 گفت ای از کمال میرت بیکر چشم منم ام کی بیا که با کشف این راه بی برده باشم و این عقده را از دل خود
 ببردن کرده باشم اما مرغان این درخت رنگ خفیه غالب داشتند چون روز را تنها و ل فواید بسر بردن
 شام انجیر دان سخته نمودار سخته و من کردم که هر روز شانه هزاره نموده میزدند که آن سخته ضرب به بند برآید
 آنکه شنبه بود که مرغ اسرار همین است اما نظرش غایب شد چشم او هم آواز زوی نمود میسر شد و چون باور
 س از چشم آن ناز باز کرد دید جمعی از مازنیان ز غفرانی برکشید و جواهری که ایشان در زبور داشتند نیز
 رنگند داشتند اما بر هر چند در زبور آن خورشید بیکر آن بخت هزاره رسید که هر کس به جوی از هماغس
 با قوت در زبور در قیمت بانهایی رسید و با قوت زور و نیز در زبور ایشان بسیار بود یکله زبور مگر ایشان
 هم از با قوت زور بود و خامی بر سر داشت که از با قوت زور بر آن لقب کرده بودند اتفاقاً در وقت
 هنگام کل گرفتن شمشیر که نزد یک ایشان گذاشته بودند خاموشی کرد و بر آن با قوت در روشنی قیام مقام آن شمشیر
 بود همه حال شانه هزاره بخت هر چند خامه آن مازنیان ناچار برده و در جلوی خود هر غنمت نشاند و بعد از این که
 شانه هزاره موالایی که از آن مازنیان دیگر کرده بود ازین مازنیان نیز کرد و جواب نیز همان میشد که از دیگران
 شنید بود چراغان کن رهبر و رقص ماه و بیان شمشیر شمشیر تاشا کرد اما شانه هزاره استغنی این مازنیان را
 بیشتر یافت و تکیه و ناز نیز زیادد بر دیگران داشت و چون بر سوز چشم از منب بگذشت خورشید طلعت
 دست شانه هزاره فلک رنگت را گرفته بر خاست و صبح فکر کردید چون بالای قهقهه دست هزاره این فقر را نیز
 زینت بقور سبقت بهیج تر دید و جاده و جلای نیز در این بیشتر یافت انفعه چون محبت با فر رسید طعام
 را در میان او و دست هزاره دست از طعام کشید خورشید طلعت گفت ای شهریار تقیر من چیست که طعام من
 شغفت در از نمی شود دست هزاره گفت راستی آنکه بر من از زیاده بی عفت و جلای تو جان معلوم شد که در تبه
 روزیاده بر دیگران بشود درین حودت باید که از دیگران بر سر ابر احوال مطیع تر باشی باید که کم در خود خففت
 دلار در اینش من بیان کنی که من چه حیل یاد خواهم رسید و کشف ازین حاجت فرست و پدر من چه نام دارد گفت
 ای شهریار این همه بر تو از زبان مرغ اسرار در قهر مآدوده را از دار که خواهر کلمان است نام هر خواهرش اما
 یقین میدانم که تو بصل او البته خواهی رسید برای اینکه بگویند این شکوای طلب خود بیکر دست هزاره در زور افتد

هر کس گفته تا یادنی در میان از زبان تو بگویش من سر دست بلام نواز و دست نام خورشید طلعت
 که شاهزاده بر کار چیزی نمی خورد کینه را طبعه بر بانی باو سخن گفت که شاهزاده اصل لغتیه آن نیز وقت
 آب طراز کاغذ رز و طلائع آورد و پیش خورشید طلعت گذشت ملا آن آب و نشسته رویش شاهزاده کرده
 کعبه طلب زبانی میخیزد و پیش از وقت کار میزای حکیم همان عزیز این را گفته نکاد بالای سقف را سقف
 شکافته شد و آن آب طراز را هر اگر من در آن شکاف غایت شاهزاده حیران بود که این نازده علی است
 که در پنجاه پادشاه بود که با وجود این که هر چه درین مکان میرفت آن آب طراز در دست راجه
 کامل نگذاشته بود که آن آب طراز از شکاف سقف نمایان شد و خورشید طلعت بزم شاهزاده آمده
 مرد خدایت که بجای خورشید طلعت که هر چه معلوم کرده ام عرض میام و زیاد بر آن مرا تکلیف کنی بدانکه محمود تو بکارش
 امروز نام دارد و در سلطان اوقیانوس بن بکتاوس جنی است بدین حساب بافند هزار بر هزار
 در دست و در علم راجه ذات که پیش از این ارض الهذب نام دارد و سلطت میکند مرصع کار نام در میان است
 و ما درین سلطان اوقیانوس ستمگر است که در غله حاصل با بر سلطت اشتغال دارد و از این نا بکشتن این کار
 فراموش شده با نیز ابر هیچ مرگش کرد در باره او ادوی و احاطه وافع شود شاهزاده زود که درین مکان آباد
 اند که جویم احاطت اند که خواهم نیز از شما ورت دیگر از نوع بشهر نظر نیاید ایله اگر از تو آید خود را در اینج
 مفقود من صاف نداری خورشید طلعت گفت ای شهر بار هر چیزی وقتی دارد چون وقت رسد از بمفقود
 خود باز سازی مد کنند از غیب خواهد بیم که شاهزاده بدل کرد او خاطر جمع کرده طعام خورد و بعد از طعام
 خوردن بار دیگر طعام رقی که دید قریب آخر شب از خواب در چشم شاهزاده ظاهر شد میل استراحت
 نمیکند که چهار گوشه او بار با قوت زور و غلبه کرده بود و که هر یک بکراج مملکی می اند بر این خواب شاهزاده
 موافق بود در مکان لایق رختش کرد و از آن شهر بار بر این استراحت بر عادت خورشید طلعت گفت ای شهر بار
 این کینه نیز من فرست در دمه شهر بار دارد و حالا بسبب تلبیس تقبیس مکه تو بهار مکنش از روز تکلیف
 کین اسب و دارم که شهر بار بیدار حصول مفقود وقت مراجعت شیشه بخواه من همان من سئوی و بامن درین مقدم
 حالا همین شاهزاده گفت در هر قوی که رسیده ام مکه آن فقر چنین عهدی از من گرفته خورشید طلعت گفت ای
 شهر بار ملک تو گشت هر گاه بجای این مشکوی است طاعتی معنی برای ذات عالی با جود سکنان مشکو این
 از زود نشسته باشد شاهزاده بسم کنان با او عهد کرده خواب رفت جوان از خواب بیدار شد از آن
 خورشید و توابع او یافت ملک خود را در عادت زرمینی یافت که صبح و صبح او معلوم نمود و چهار در آن
 جره های بود و در هر جره از چوب چهار زور و جهر دار بود و زنجیر و صفا این جامه از طایف ناب بود و در

سیفوس

مالایطاف نمیکند

سنواریالت مملکت مذکور بنام غلام مرحمت شود که بقیه عمر را در دعای دولت شهر باری بگذراند و پیش
در جواب او میران مانند سیه کوش باو است و در که بگو ایته میگویم چنانکه گفت سلطان و اداب بجا آورد
در صف خود رفت جوانی دیگر که حسن صورتی داشت با تاج شاهی پیش آمده بر من شاهزاده رسانید
که من بعد از پدر پادشاه ملک امن شده بودم درین روزها وزیر مدین با یکی از مردم نامی بدو رسانیده
بعلت او را در صندوق گذاشته بدو یاسی ماندند و آن سر دادند و در زبان معقول این بیت بگفتند
اگر در ^{مانی} ^{چنانچه} این نیر طبع که بخت مفید ام دست و پایم بسند و سر داده در دریا مرا امروارم که کجای
خود مباد و دست نایم و بر بسته لب بدعای دولت کشیم شاهزاده با شاره سیه کوش طلب او را نیز قبول کرد و
میخواست که پیش آمده بر من کند سیه کوش و شیر نرود زدن شش بجای خود باز رفت اما شاهزاده انشیرا
بار استی دید که بر من ان زرب و زینت در کمان چ صاحب نظر نگیند جمیع عمارت و درگاهین از طلا
مرصع بگرام بود و شیر شاهزاده را بلطف دولتی نه شاهی میرود و در طرف راست و چپ ناچاران صف
بودند بعضی از ایشان مخوم نغمه می آمدند و اکثر ایشان اما سیه این سلام شاهزاده میکردند و چون نزدیکی
شاهی رسید طغی در کس دوازده که نو از پیشانی او می باریدند و دست شاهزاده آمد و بعد از سلام سر نهادند
که مردم پادشاه را شکر چهین بود در حال حیات تاج سلطنت سپهر من گذاشته خود مانند کینسر و بقصر عبادت بنای
که در کوستان آن سر زمین بود نایب کرد و بعد از رفتن او اندامه با بر سلطنت قیام داشتیم یکی از محرمین در آن
که از طرف مردم خدمتی مامور بود و ^{مستحق} کرد چون خبر یافت او بمن رسید اخاف نمودم و بر روی او خیا و دم
اما با و نیز رسید که خبر یافت نو پادشاه رسید بنیان از من پادشاه مابین نوشت و او را انوار که در بر سرین
آفت او را که شکر بر سر من کشید و چون خدمت اخبار نیز نقلی با او داشت دیده و دانسته خبری کرد و من
امرای ملک بگرام همه را با خود متفق گردانیده و من عاقل بودم تا زمانی که شکر ختم دار سلطنت مرا ترک فراموش
کردند چون دیدم که کار از تدبیر گذشت هر اسب ششم در خانه من نفی بود از آن غار سر برد ^{که کرد} و غیر از مادر
بجای آن از آن نقب اطلاع نداشت و ابر داشته از راه نقب بخار رفت هر چند نفی کرده شده انزلی از انار
بردم فلان گفت ناچار در همان غار بعبادت برورد و کار مشغول ام و امیر فرج از آن حباب دارم چون و آ
بود بر من رسانیدم شاهزاده انگشت قبول برای انجام مقصود او بدیده گذاشته داخل دولتی نکرد و شاهزاده
نظر تا مل عمارت قلعه را سیر میکرد مکان چند دید از طلا مرصع بگرام اکثر آن با قوت بود که مثل ابلهینه از من
هم کسی ترسیدند و با و چون بر در غارت خامی رسید شهر بیشتر دست شاهزاده و ^{چنانچه} بهشت با شاره سیه کوش

که او را بدرجای ماندند آن انداخته بودند و گفت باو که چون و کجا رفتی و کجا
 داشتی که او را با او کشی در صندوقی کده بدرجای مذکور انداخته بود و می گفت او را بصل محبت رسانید
 رئیس کوهستان کیلان بسره گفت او رسیده او را بفرزندی برداشت ترا باید که نسبت چنین کنی که بداد ظفر باطن
 نعلت مملکت خود باو از دانی داده می بود از این که نسبت را چینی کردی از دسیه نه عالی ترا بصل محبت
 رساند خود را کیلان کیلان برسان و با هم خود که اکنون رئیس انجان است معانات نموده از طرف پر
 خود از بکلیت بخواد و خویشی خود را با و ظاهر کن او با تو متفق خواهد شد چون حاضر را از آن مرعج کنی بهای
 بود اگر آن در آمد و می از سخنان آن سر زمین را در صندوقی بجای حبس محفی کن و خود را نیز در یکی از آن
 صندوقها جا به مست کرد اگر خود چون ملک از من رسد فرزند بر که اکنون بادت است خواهد رسید مست را بخود
 غلامان شما بکند و نام صندوقها را بکشت نیر و آن جوانان بردارند خود بدست خود کار و در زیر نام کن و بان
 هم خود مست را و کاغذ و بفرانغ بال بدل و داد امر سلطنت را سرانجام ده انگاه شاه هزاره از حقیقت
 آن پسر که بر در قلعه اش دیده بود سوال کرد که میج و دکن را و بسپار کن که ده گفت این امر متفق نشمار
 چرا که شهادت از مرد دیوانی او بپای آمده کیفیت او بجنب ما در من مناسیه کوشش بسن در آمد که ای ملک
 دوران بران محروم را بر این پسر در ایام سلطنت خود بادی جرمه از کشور حیات بیرون کرده بود که
 از دین عمل بر نوع آمد ملک گفت هر چند چنین است حق ملک را رعایت باید کرد و سپه کوشن گفت در چنین
 بسره باید از آن طرف غار بر آید و می از برادران بدینش که با بقل ملازمان شاه ما چنین اند باو ملا
 خواهند کرد و چون بران مردم حقیقت نسبت نامه خود ظاهر شود باو خواهند کرد و دید او را بر داشته ملک بلغار خواهد
 رفت باو شاه بلغار در شکار تنه زیر سینه شیر خواهد بود و چهار دست و پای شیر بر زمین پس آن پسر خواهد که
 ملک بلغار را ملک کند شاهزاده باید به هر جا شکاکار آن جوان مردم از آن را تمام کند و دست هر جا بکند
 ملک بلغار و فرحینی دار در شکار شاهزاده نسبت خواهد کرد شاهزاده بداد نسبت کردن اظهار نسبت
 خود نماید و امیر ای ملک خود بیان کند شاه بلغار خواهد گفت معترض است شاهزاده نفی از قبیله او گرفته در غار
 مذکور در آید و بیجا شود و بلغار باقی قبیله خود بر سر ^{ما صیبن} رود شاه ما چنین در آن وقت در چنین باشد
 چون بشنود که غنیم در ملکش رفته با فرود بهمان محروم را نائب خود کرد و ملک خود را دست نماید و بدین
 شاه چنین شاهزاده از کلبه آن غار بر آید و بجزیر پشته یافت آورد مردم پشته چون شاهزاده را بشناسند اظهار
 کنند آن محروم را دستگیر نموده از سر جرم او بکند و در کجاری که داشت او را مامور کند که دیگر غنیمت اند و نخواهد شد
 باو دیگر شاهزاده گفت ایگاه افان شمشیر دیگر میخواست بدین معنی کند شیر شمشیر زده او مرموم بازگشت میج و

گفتند که طست مرگ ملون دارد موافق آن طست و دختر خود زنار که در بنابر آن حکم معینی بر و غنایک شده
 او را از نکت و پنج دود انداخت جرم است او هم پذیرفت و زخم او اندامی نوازه یافت نام او
 او به اقبال مبدل نوازه شده شازاده نیز بر و لغت کرد باز پرسید اینجا در مقدمه شازاده چنین است
 که کشتی است ریاضت او را درین شب معنی بود هیچ خنده کرد و گفت این راه جز از مرغ اسرار صل خواهد
 شد شازاده گفت لا حول ولا قوة الا بالله اینجا نیز مرغ اسرار دخل دارد بلکه هیچ دگت گفت در
 همه جا دخل است شازاده گفت خوب این را بفراهمند که شمشیر شما را شمشیر بیدار دلان بچه سبب میگویند گفت
 برای اینکه خواب و کسرت ماکن و عظیم است اگر کسی بخوابد او را جریمه میکنم شازاده پرسید که پدر شما چه نام دارد گفت
 امان شاه نام دارد شازاده گفت حال کی است گفت بعد از دو سه نفس پرسید شازاده گفت بخواسم از خدمت
 مرض شوم خورشید او را بهم دیدم فوایم رفت ملکه گفت هیچ دیده تاب دیدن صورت پدرم ندار شازاده گفت
 اندک بزرگوار هیچ دیده تاب شازاده او را در ششاه قسم میبندد ملکه گفت من بزرگوار در هر خود ندیده ام چو

اندک از و هم رسید ام و شازاده خبر بلکه رسید که امان شاه از طغات برآمد و اینک علم زمین او بر کوه نمایان شد شازاده نگاه باز کرد که علم
 به بیند دید که علم زمین که شمع او
 تا با اینجا رسید از قلعه کوه نمایان

بر پشت ملکه هیچ دگت و ندید گفت او این چینه ملکه کی رفت درین افشا طری اسب نوزین جام که گفته آمد
 است شازاده گفت هیچ دگت رفت بجای که نعام او بود نوزین اسب کوار شود آن سه طاعت را است رت
 آنچه شنیدی بدو بیا تا ترا بتمام دیگر برسم که مباد آن امان شاه بتواذیت رفت شازاده بر آن اسب
 و چهار غنایان ندید برای اینکه در آن وقت نوری از جانب مشرق برخاسته بود که هیچ کوشی تاب نشدن آن طست
 و چون کرب کوار شد و مرکب او را از آن قلع بر آورد شازاده آنچه در حق است و تقاب و چنین دارن
 از هیچ دگت نشینده بابت ن باز گفت اما در وقت مراجعت غیر از آن که کسی بابت و دیگر بطول شازاده
 بنامد اما شازاده را بر آن کینه طایفی که شازاده گفت از شطراول بگو که چه نام داری گفت
 هر معاف میگویند پرسید که هیچ دگت بکامک چینه و کی رفت گفت بجز دلفر که دن نوبسی علم خبر هیچ رفت چه
 گفت این ماجرا به تفصیل بنس من بیان کن گفت تفصیل بر موقوف بر زبان مرغ اسرار است ایضا گفته با اسب
 از نظر غایت شازاده جارا ناچار داخل گنبد کرد بدین جلی راه در تاریکی رفت و در نزد ارشد چون از در بر آمد خود
 بر در و از ده قعر نیم دور بای و رفت نیم یافت از کمال جرات و در او شازاده بود که کوه شازاده را
 بنشست از غلظه را بکند او را کوه بر فراست بنش و رفت او مرغان آن شجر که رنگ سمنی غایب شده بودند
 قربان شازاده که دودند و در فتن شازاده میوه انداختند شازاده بعد از شام ل خواب رفت و فرود بر خا
 و درج و سواره مدست بود که در جشنش بهم بر آمد با داری ساز باز کرد و همه از ناز و نیاں کلان و پوشش بفر رسیدند

افزون بر این بجز نیکو گفت
 از مرکب فرقه ای و بدرون
 گنبد رو که بمنزل خود خواهد
 رسید شازاده گفت از نظر
 اول بگو که چه نام دارد گفت
 مرا من شمع است که بر سر
 که صبح دگت بکامک چینه
 و کجا رفت گفت بجز دلفر که
 تو بر علم چند بار از نظر رفت
 باز پرسید چینه گفت

که سر کرده ایشان تا بجای وضع جبهه زمانی برسد داشتند هزاره را بکبریم نام بر تخت نشاندند و خود پایین تخت
نشستند هزاره از نو نام پرسید گفت مرا هزاره فخره او کلکون پوشی یکویست هزاره پرسید فخره او کی پرسید
دارد گفت ظاهره روز تولد سه هزاره جوان را گشته بودند باین سبب این لقب دارم و از خون ایشان چند قطره
برای زنده ماندن بقی من ریخته بودند و این عمل کلمه رب النوع مابود پرسید رب النوع شما کیست گفت مرغ است
بهر می دانست هزاره بر نازینی که در خدمت مرا دید فخری در کرد و پنجه جابل داشت بکشد بپوشید و بفره کمان کشید
سبب پرسید که این شمشیر در نزدیکی دارید که باین وضع خود را آورده است ایو مرا در جواب گفت دشنه ندارم لیکن
این مقام متعلق این ^{است} و مفضل مرغ است از بنو فخره گفت شهاب از غزنی رنگ آورده اند مرا هاجی بر کرده است
موانعین دادند هزاره که بسبب طعم حال را انجیر داشت و از مانی و استقبال چیزی نداشت ایام را از و گرفته
و گشتند و محبت گرم کردید و رقص ناز میان در میان آمد بعد از رقص هر کدام چیزی از غلاف کشیده و بجز بازی در
در انجالی گرمی بازی تریب شش و هفت کس از آن ناز میان بقتل رسیدند و سر ایشان از تن جدا شد و دست از
بسیار بر خط شد و بجز اگر که لغت برین رقص مابودین چه وضعی بود که دست همه گردم نازینی بکنده افتاد و گفت
طوایندی از رده میباشی که این شش رند میخوانند و نرود ناچند برک از درخت خود چیده میخوانند و سر
باتن فعل ساخته میخواند برک را بر موضع زخم مایه میزدنی القود بر خاکستند و با حال اصلی مساوت نمودند و چون
دقت موجود رسید مرای کلکون پوشی دست شش هزاره گرفته بالای فقره در در آن مکان زمین بزرگ یعنی
دشت که را انداخته با جعفر طعام داد و سند خواند که استر اندر و اسام طعام بران چیده شد شش هزاره هر چه
از آن فقره از در و دیوار و سقف و دیوار چینی بون رکابها و طعام با سه سرخ بود و غیر از سرخی لون دیگر نمیباشد
اما فست در حیره بود باین اعتبار که بعضی اشبا سرخ مطلق بوده بیغیر سرخ نیز رنگ و آرایش بزم آن فقر
بوالعجب مانند بزمیست تمام زدوسی علیه الرحمه بود کمالا یعنی علی الذین السعیم اما چون شش هزاره بعد از
نحوال طعام بفرقه تمام پس بستر استراحت رفت خواب راحت نمود بعد از خواب چون بیدار شد خود را در لاله
مادی و بدو مافوق کلام میکرد اقامت کمال بود شش هزاره با فرد گفت بروم ازین باغ بزمی میسوزد و نماند
نرا از تازه نری برسد و آن فقره در و دیوار و سقف و دیوار چینی بون رکابها و طعام با سه سرخ بود و غیر از سرخی لون دیگر نمیباشد
که از شک سرخ برد بالای کرده بر او بر سر بزم شش هزاره رسید و دشت تمام بنظر مبارکیش راه یافت
چرا آن شد که با چه جا باشد بملا و صفت کرده را طی کرده از آن طرف که قبل نشیب کرد و چون یک فلک که در میان
دستی دید که تمام آن خاک سرخ بود و چهار قطره در چهار جهت آن میدان از شک سرخ واقع بود و در وسط آن میدان
ناری عظیم بود و برجی بالای مار واقع شده و آن مار و برج بر تپه رنگ سرخ داشت که چشم از مشاهده محبت

کشیده و او را کرد آن جوان از خود گذراند و در بدل جان تنی بر زشتی گرفت که تا جگر کلاه خورد که امر دزدان
 و دزدان کشی بجهت ویتیم شدند و نازنین بر گشته شدند او بر تنه خرد کرد که او از خنده او در تمام آن میدان ^{بگذرد}
 را از خنده که آن او جرئت گرفت و بر دلخفت کرد اما چون آن شده جوان پیرا گشت و بآن دیکس کرد
 که شما چه میگوید بهتر آنست که از سر داده خود بگذرید و الا احوال این بر طرف را دیدم ایشان هر دو تن
 با هم اتفاق کرده بودند که او را بکشند و او از راست و چپ باقیتهای بران رو با و آورده آن تجاره را باره
 باره سفتند چون آنها دیکس بودند آن یکس را بخوابی احوال بس نیند و بعد ازین باو شد و دوم و سوم با هم
 گفتند که چه میگویند او بگفت و از سر این نازنین بگذرد و دیگر نیز همین سخن بگفت تا کار بر سرش رسید او را بگویند را باو گشت
 که خنده و خفجانه را از گمراشته بود و در میان بر پیوی بگویند زدن چنانکه آن خنده آب خود را از ایشان در بیخ نداشتند و
 و ازین پیو بآن پیوسه بر آورد و در دو موضع اصلی خود روان شدند هر چهار لشکر احوال آتایان خود را چنین دیدند
 شمشیرهای آیدار از تمام انتقام کشیده بگذرد در آغوشند خون میدگر میر کشند و او از فریاد جنگ شمشیر در تمام آن میدان
 بود و درین چهار فرج خود را در دست از صیانت گشته که زار و شغول بودند و دست نهاده شمشیرهای بگشتن میکردند
 از غایت بیم و وحشت نزدیک بود که غالب نمی گشت و تلف تاراج آل بیفا در تعقیب خود را بر آورده که جای آن
 منار بود و غالب غلغله بود باین سبب انگهان که بود و دفع شده و چار جانب آن موضع بلند می نمود که فوجها
 متقابل میکردند بنا برین چون از چهار طرف متوجه پای منار گردیدند و آن نازنین بر قتل و قتال خندهای بلند میکرد
 دست نهاده بر دلخفت می نمود اما چون در طرفه العین تمام غالب را بر کرده بیای منار رسید و پای دست نهاده
 را مقابلت آن شهر بایکسر آسمی گشته درین افغانوری در منار نظر دست نهاده را مگر که زبانه داشت بقصد دفع
 مزید بالای منار گشته درجه داشت بدرجه اول رسید نظر کرد و دید که خون نابان درجه نزدیک رسیده
 و جهان محسوس گشته که منار هم بر زمین فرو میرد و سر کن بر کن بالا تر رفت بدرجه دوم رسید نگاه کرد و دید که اکنون
 خون در تب بدرجه دوم رسیده و هنوز در طغیان رسیده بالا تر روان گشته تا بدرجه سوم که در بلند
 و موضع نازنین بود و در این اتری از انار آن نازنین نیافت چیران گشته که آیا او را که برد اما چون
 را دید که در تب رسید تا این که منار در خون غرق گشته و خون تا گشت نهاده آمد از در دال بگذر تا رسید و تمام
 تمام بخاطرش رسید در عین ساجات هیچ خون تا بگردن رسید نهاده در آن خون دست از زنده خود
 گشت و یاسی تمام او را حاصل گشته آوازی بگوشش نهاده رسید که غوط بزبان و بواسی بنظر راه سحر انجام کار
 بنیر سب نهاده دید که در غوط هم نازی خود بگذر غوط و از هر دیکس سخن شنیدن پنج دولت است غوط و
 زو جانش داشت از موضع مذکور نشانی نیافت بلکه خود را در پیش قدم یافت و غوط تا بحال او متوجه در

دهم کردید بطور آن شیخ که در یک صحنی و بادامی و نونهای و جوزی و سبزی خالص نشسته قربان است هزاره کرد
 و او امن آن شهر بار را برادر میبرد و ترختن است هزاره روز را در سایه درخت با گل فواید و انار کند
 بعد از آنش بده موج و مرغ اسرار با ملک آن فقر که سعادت نام داشت ملاقات کرد در کرم محبت کرد و بعد از آنکه
 محبت معنوی داشته شد و رقص نیز دید و ملک هزاره را بر داشته بالای فقر برداشت هزاره ملک سعادت
 نسبت بخارینان و دیگر فیه تر یافت و جان از گفتگوی او معلوم شد که در کس هم خواند دست کلا میبش از ایش
 عربی مستحق بود و اکثر اوقات تسبیح و تهلیل ذکر این بر زبان جاری داشت طعام در میان آورده و در یک صحنی و بادام
 و مائیتن بها در ظرف و اطعمه ملک در زویش و عمارت خالص بود هزاره بعد از تناول طعام اینک از محبت
 کرد و بسوز دیگر آن نیز از آن هزاره و عده گرفت که بعد از ملاقات نه با رکعت از زبانی بهای دل او
 در خانه انش معانی خود آن شهر یار قبول کرده جواب رفت چون بدانش خود را در رسته خیالی دید که هر دو طرف
 در میان صندل کاشته بودند بخلاف درخت صندل که ناسبت بود او در بین راسته بوی صندل جان میبرد
 که دماغ و دل از نوت گرفت و تمام انحراف از بوی صندل بود دماغ است هزاره از بوی اولت و دسه خوشی با
 اندازده حاصل کرد و دیگر هیچ انری از آن عمارت و غیره یافت نمیشد بطرف رود رود در آن راسته صندل روان شده
 بعد از کینر سطح طی سافت کرد و بنیکه عالیت فی رسید که در حوالی شهری واقع شده باشد داخل نمیشد عمارت عالی در آن کینه
 ترتیب داده بودند در یکی از آن عمارت مقبل بلکس فقر جوانی دید که رنگش مغزانی داشتش از مغزانی بود و هر
 آبی از جگر پرورده می کشید و سبله خون از دیدم می بارید و از بس اشک صندل که از دیدم بارید بود و لباس صندل اول
 رنگ کرد بدو جس از خادمان بگو روی دست ادب بهمان بسته در خدمت فقام داشتند هزاره چون این کیفیت
 را مشاهده کرد گفت ای باز این جماعت است و این نوجوان کجا و کلام در داورا با بنیان رسیده با بنسبت کلام
 از آن با هستی تمام جواب سلام داد و از وضع خود داورا در پهلوی خردن بنده اشارت و بعد از آن خود کرد تا باری است هزاره
 قهر آورده و چون خورده شد بعد از آنکه دست و پا در حوالی را که تر اندید و تمام و الواع فواید بر آن کشید و از آن جوان
 اشارت کرد که بسم الله است هزاره در نزد این چه معنی دارد که شما بنور برادر حکم خاوی می نمایند آن جوان گفت ای
 دلا در نوم و سب و می نمائی ترا باین سخن جفا چیزی بگو و براه خود بر من عرض احوال من منو که مرا سنگ
 و تفک از خوردن طعام گوارا تر است شید در سبانه روزی چند خالشی انش جو عده ای من پادشاه هزاره
 پرسید که آنرا این را سبب است آن جوان که این سخن شنید جوئی خون از دبد بکشت و گفت ای دلا در از من
 نزد کان و دلا خشکان احوال می پرس که ملاط جوانی بهر ساندت هزاره دست از طعام باز کشید و در کینه خورده تا تو
 شرح احوال خود بنسبت من نکنی طعام نخورم ش هزاره چون مبالغه را از حد بردان جوان گفت طعام بخور که بعد از آن

انتش رندار

لقبش

مسئله

میکویم قسم هر دست برادر طعام را بخا دل نمود از دوا کرد انجان گفت بر آنکه من است برادر ملک بهرامیه ام
 بهرام سرخ فبا بگویند و قوم مارا ترک بگویند روزی در انجانی شکار از و بار خود دور افت دم و لشکر کنان به
 ملک رسیدم و این ملک را سده اند می گویند و باد است و سده اند سوان است نام دارد و نقیض فانی ملک است و این
 فانی ملک را دختر است شرف افرام فغان را روزی که من بسر خود دار دشم آن دختر بهرام تو را است و در تاج
 به طرف میکرد از طرف یکده فغان را آور و کوهستانی بر دمن از بالای کوه آن دختر بهرام خورشید ملک است
 میگردد و در دهنش را دیده دل از دست دادم و چون بر من میگویم که این مرصعین دختر یا دشت این ملک به ملک
 خود مراجعت نمود و پدر را از از خود اکاد کرد و ایندم بغضی ملک بنام دشت و دختر را از و خواستگاری نمود
 سده ان شد در جواب نوشت که من بگویم پیش نازم و معرکه دادم که او را برضی او بشود و دم و او شش مسدود
 و با خود میزد که هر که مسدود می او را جواب گوید به خود او در اید پدرم باز نوشت که او را نوشته بهر دستر مادر جواب است
 نامی کرد و دهنش دشت و که شش از او میگوید هر کس او را در خطبه مراد داشته باشد باید در بانی فغان حاضر شود و من بگویم که
 اول از و خواهم پرسید اگر جواب گفت مسدود دیگر میگویم و الا فلا و بران هر مسدود و از و دهنش که عبارت از شش و دهنش
 باشد و او را به دست میبدم و در ایام به دست هر روز نظاره حال خود را از و در بیغ نمیدام کرد و ایام به دست جواب ملک
 آور و دختر مراد و الا پیش من بناید ایوان دلا و پدرم چون این ماجرا شنید فغانش برکش آورد و غضب بر دستوی شد
 خواست فرج ترکان را بر داشته خاک این ملک را با دفن دهد گفت چه معنی دارد که فاض ملک سر و در ملابان باشد
 بهایم که به در دوان است نه و بیانه بکنند و وزیر گفت ای شاه بعضی ملائقور بناید که که علم دیگران بعلم ایشان سیر
 و ایشان در مرتبه از ملایان استراف عام در زمان ایشانند این تصور غلط است که بهی ملک بافته به روزی که در حجاب
 ایشان باشد باید آورد من هم با و متفق شدم و بهر که گفت من عاشقم و شرف از او مشتاق من است هر جفا که از
 معشوق بجاشی رسد و او باشد از پدر مرضی که دیده درین ملک رسیدم خبر سده ان است رسید امر او را با استقبال من است
 همان خانه تعیین کرد و مرا در این فرود آورد و نزد پادشاه روز ملک بهر خود بر آمد و من در بانی غرض حاضر شدم ملک فغان
 از او چون من را بود در نمودن طلعت خود معافه نکرد و من از ان دیدن در کار خود فریفته و غلبه نکرد و پدرم خود
 بود که از فغان نامشاید از بخش بگفته که دم ملک گفت ایست برادر بهرام اول کوا که از نو دارم همین است
 که ان دو جوان از به نوع بودند که هر دو شکل کول خدا گشتند و ان رسالت بر یکی نفرین شد بکشید و دیگری را
 مرد گسین کرد و ایند و آنوقت اقباب زیر زمین نمود و زمین را بهر نمیدید این مسدود را گفته سر برودن کنش بود
 را بر بست من بطلع دیدن روز دیگر در بانی غرض حاضر شدم باز آمد پرسید جواب مرا و ردی من ساکت ماندم
 روز سوم از فغان پرسید و او را دید و غنیمت دانستم باین دستور بهر فغان گفت و من بر بدن او فرسند بودم و فغانی من

گفت:

گفتند باین وضع و عدد متفق و اینست و شما بطلب خود نوازید رسید و آن تاریخی نیز خود را بعد از انقضای سعاد
 نوازید و تلاش باید کرد تا جواب بهر سه من هر چند از اهل دانش این سلسله می پرسیدم لا اعلی در جواب می گفتند که هفته
 دیگر درین تفهیمش بدینست خواستم ازین شهر بیرون روم و تلاش کنم روزی که می خواستم کعبه گشیش آدمی پیش من
 آمده رفته آورد چون معلوم کردم دایه مکرمین رفته نوشته بود که شود و بر معقول آن مطلع گشتم مرقوم بود که البته نواز
 بار داده تعقیب جواب سئوال ازین زمین بیرون نوازی رفت مشغولات عالی تمام علم درین سر زمین حل میشود و میوه ای
 که از پنج بیرون روی اکا دیکش که ازین شهر دوازده فرسخ معانی است که او را دارالعلم می خوانند پنج مدرسه دارد چهار
 در چهار جهت یکی در وسط واقع در مدرسه که طرف مغربی است در آبی و پیش هر چه رفته مشکل خود را از و پرسش اگر گفت
 ازین نیاید بگو آنکه او میخواست پیش تر برو و از هر طالب علمی پرسش کرد که بود خدمت می باید بفرمایند او میخواست خود را برای خدمت
 به خدایا بام که او را معنی باشد اجاره داده چون ایام مدد و خدمت او خواهی کرد او جواب ترا خواهر گفت باین طریق بطلب
 خواهی رسید و الا هلاک خواهی شد و من این دوستی از آن با تو کردم که ما درم با جدات استنباط و دیگر بر جوانی تو
 ترم فرموده این را انعم و بغیر خدمت اگر در تمام باین طلبه علم بگذرانی قبول نواز کرد من آن دایه هر باین را دعا کرد
 بگویم او قضا با دارالعلم رفتم فی الواقع پنج مدرسه را دیدم در کمال زمینت و تکلیف که چهار اذان از خدمت نفوذ شد و
 یکی بطلا و جواهر پر و اخته اند در مدرسه شرقی داخل شدم و از هر طالب علم که می پرسیدم گفتند ازین نیاید چون بخواه
 اهل رسیده بر آن کردم صاحب جود گفت خدمت می باید من گفتیم بجان من است هر قدر بفرمایند گفت سکه هفته من خوشوقت
 شدم و قبول کردم گفت خدمت تو همین بگذرد از من بگو هر روز بشهر رفته و معنی چراغ برای مطالعه من می آورد
 با شش من لغت مولانا دوازده فرسخ هر روز بروم و بیایم حج تمام است اگر بفرمایند آنقدر ر و معنی چراغ تعلیم که بر آن
 سبک گفت کند مولانا بمن نداشتند و فرمودند ای جاهل کمال بر چه شنیدی قبول نما و الا اوقات مرا ضایع کن
 من از دجنان ترسیدم که در تمام عمر از یک نفس ترسیده بودم طو عا و کرنا گفته او قبول کردم و کمر خدمت او بر میان بستم و
 هر روز از شهر تریل چراغ برای او می بردم و او هم مرا از پیش خود هر روز می داد شب در روز در جود او بجا می بردم و
 بجا می نانی که بمن می داد و خدمت میکردم روزی که آن من در او ایل حال پیش من طعامی آورد و از آن طالب علم ترس
 بود که مرا از پیش خود بر اندازد و از کمال فخر گفت می دانم نوبت نوازده اینها را بخواه پیش ما بیا می کنی من بپلا زمان زجر کردم
 و من مرقوم که دیگر کسی پیش من نیاید تا سکه روز بجا دهم بشهر رفتم و در معنی چراغ آوردم در پای من ایستاد و روز چهارم
 به شترهای من داد که برین مواضع میرفته باشم می شناسد او را بجا آوردم و در خدمت او مشغول بودم تا و عدد متفق شد و روز
 بخت و بگویم رسید از زمان مطلق بخت و خود را ببیند خاف بر آن است و بر آن نشست و گفت رو بروی من است و بگویم
 پرسیدم که آن دو جوان از چه نوع بودند و آنرا کول خدا که بود جان رفت که افتاب زمین را اندیکه بود گفت این
 کردم و در و باد و باد بسیار

سید شمس حمزه دار و در حمزه
 طالب علم مکان کربن باید که اذن
 در مدرسه

و باد بزم سید خود از کول
 تا بجا بیاورد آن خاگر کرد و همچنان
 کردم و در و باد بسیار

اولاً المعزم
عنه
زمین نبود بسبب طوفان

تسلیم

فصل بیست و نهم اول نوح علیه السلام دارد در وقتی که در قیامت نوحین کرد و تمام عالم عالم است و حضرت نوح علیه السلام با برائی و کشتی باشتاد و نوزدهشت و از جمیع حیوانات یکصدت برداشت آن وقت افتاب و زلزله زمین را هم بمید چون محل ~~تخت~~ تخفیف عذاب رسیده و آب دور کی آورد و حضرت نوح که رسول خدا بود کلاغ را فرستاد تا جزایب ببارد که چه قدر مانده و که ام موضع از زمین برآمده و در بغور است کلاغ رسول حضرت نوح را رسول رسانده را گویند و حضرت او را فرستاده بود الفقه ^{کلیله} تبار خوار می شود شد و در هر کرد حضرت او را نوحین نزد کبوتر را فرستاد و او را نوحین بنفاز کرد نه بخودست با دست نزد و موردتسین شد کبوتر رسول دوم بود ای جوانان در چون این جواب از آن دانشمند شنیدم ظاهر من تسبیح یافت و آیه او را دعا کردم و خود را این ^{سخت} و در حمام رفته بمنزل رفت نمودم و در در دیگر در بای فرقه ^{کلیله} حله گشت افزا حاضر شده آن جواب بموضع بیان آورد ملک ^{کلیله} هزان شد و گفت ازین بر رهنمای باد جواب با جواب او در می کشید دویم بنویس که انکلام مرفوع از زمین بود که فرمان خداوند ^{باطل} باطلی اگر بنویسیم سب خشت بکم خداوند بی انرا بهشت کرد و ایند بهرام سرخ قبا گفت ای جوانان در من مرد نکند ده و پنج کو کند و در جواب گشت ما ندانم آن نازنین فرقه را بر بست و من بنام ایدم رفته بدایه ملک که بر من هر بان بود و هشتم باز بهر اعلی در شادم کرد و گفت مکره خوبی و این رفت من بدست گذار فرقه از درجه تا ششم به رسیدن نمودم بعد از شنیدن آن طالب علم میگفتند که ازین بناید و چون نزد او را علی کردم صاحب آن جره گفت خدمت می باید من فرستاد ششم و قبول کردم گفت تیغ هفته بعد دسی و بجز در کوهستان مرا بفرار برد بهر آن و ششم ایشان را آورده داند و گفتن آن بد و این را خدمت کن تا و بعد مفتی شود من ^{کلیله} نیکو کردم روز دیگر کوهستان را برداشته روان شدم فرض جوی من داد و گفت من فر دارم که نوبت نژاد غیر ازین فرض اگر چیزی غافل بودی کار خود را بر هم ساخته و خود را در مهلکه انداختی من مرا نمی گفته او بعلی ^{کلیله} جادو تا بغفل ای و بعد با فر رسید و روز انفار و عده آن شخص علم بسیار بیست و طبع علم را جمع کرده جمیع خشت و خود بکس برنشت و من بدستور اول در جنب او اسنادم آن طالب علم گفت بپرس و بپرسی گفتیم آنکه آن کدام موضع بود که کلفه خدای باطل همین شد و فرمان خدای حق بهشت کرد و گفت این فضل نفعی بقیه او را التویم حضرت ابراهیم علیه السلام دارد که نمرود و دود که خاقی دعوی خدای کرده کله اما ای دامت را بر زبان جاری ساخت و افرایز و بگانه که سرودن سب آن آتش را بر این خلیل خود گشتان نمود و در شکست برنیش خشت و آن موضع از زمین ششم است من او را آفرین گفته بشهر آوردم و روز دیگر بگشت ملک رفته بیان کردم ملک گفت از کلفه در سبب مستقیم است که آن به جوان بود که او را از غلظت اعظم ترتیب دادند و او بسکن در آمده با من مثل سبب بزرگس و کله که در بهرام بهشت نژاد و گفت ای دلا در من باز در جواب عاقل ما ندانم و با بوشه و آیه باز بهر اعلی مشتاقم و بدست ^{کلیله} نیکو

رخصه شروع باطنی و طلب خود نمودم هر کسی از من نیاید بیکطرف و بیکطرف و چون بعد از آن
 رسیدم صاحب خود گفت دست می باید من خود وقت نسیم او گفت تا بهت هفته در چهل روز روز با تمام روز
 باید آتش در اجناس کنی و آتش جو برای من تبار نمایی من بوقت تمام قبول کردم و هر روز این هم را سر انجام
 می دادم تا و بعد متفقی شده بسوز خدایت طلبه معلوم کرد خود بکسی نشت و من بخدمت اسنادم من گفت پیش پیر
 من سید مذکور را در میان آوردم گفت ابن مسعود بقیه اولی العزم ثالث حضرت کیم اصدوسی علیه السلام
 دارد در وقتی که انخوف کیو طور آیفی بردد برادر خود را و آن علیه السلام را تا شب خود خفت و بعد از
 رفتن آن پیغمبر حالتی آن سامری علیه اللعنه از خلا و زیور بنی اسرائیل کوکله ترتیب داد و خاک قدم روح الا
 علیه السلام در دهن او انداخت و آن کوکله ادا نه بر آورد بنی اسرائیل از کمال همتی او را پستیدند و چون یکم
 علیه السلام مرا حجت فرموده بر حقیقت حال مطلع گشت بوقت باز دادن علیه السلام عتاب کرد و سامری را از
 نزد او مجنون کشید و رو بجا نهاد و کوکله را در آتش سوختند و امر ای در رسید که چنگی کوکله را پشش نکردند بگذرانند
 کوکله را کبابین او شنیع اقدام نمودند بقتل آوردند و منی از اولاد یوسف علیه السلام بودند که حق تعالی * اب
 را از کوکله پرستی محفوظ داشته کیم ای که پیش حکم و انزلی کوکله برستان من کشند نزد موسی علیه السلام بفرمان ذوالجلال
 و الا کرام خاک کوکله سوخته را بدر با انداخت و بنی اسرائیل را حکم داشت میدان آب نزد چون همه آب خوردند
 یکم از دسبی نه نقطه طای بر زبان کوکله برستان پدید آمد لاجرم اولاد یوسف علیه السلام این را جزیرتیج گرفتند تا در
 مغز آن بسجده از کسری رسید و کبرتیج فغانی کار کشند و مغز مغز مثل حال بقیه السیف کردید منج او را درین گفته
 بشهر آدم و پیش مکه نشسته از آن خبر کردم مکه گفت راست گفتی تسکله چهارم را بگو که آن کدام جوان بود که او را از
 دو مغز کلب خند و مغز سوم در دهنش انداختند و حکم جابر مغزی بهر سندی دل و در من باز در جواب حاضر شدم
 و از پیش مکه بیرون آمدم و بهر نوشتم بازم است و بدار العلم کرد و بدر شتالیه ام فرستاد تا و صد و شصت و نه جویش
 جره تا میگفتند که از ما نباید اما صاحب جره دو صد و هفتاد و یک گفت که خدمت می باید من گفتیم حاضر گشت خدمت ای که
 دو دست خفت دارم و هر روز تا زده و بید می پوشم باید که یکدست خفت مرا در ببری که بیرون بدرست بشوی و شام
 پیش من حاضر کنی تا من حج بپوشم و آن دست رفتی که پوشید و بروم بنویسم تا باز بشوی باین خدمت نه هفته که مبارک
 از شصت و سه روز باشد بگذران من قبول کردم و هر روز خفت او را می نوشتم تا و بعد متفقی شده بسوز دیگران خدایت
 باین خود کرد و خود بکسی نشسته مرا رو بروی خود اساده کرد و گفت کمال کن این احوال آن جوان که حکم از من
 بر سید آورد در میان آوردم گفت ابن مسعود اولی العزم چهارم حضرت روح اصدوسی علیه السلام که انخوف حوت
 حرفی از کمال که از آب و خاک کلب بود خند و مغز سوم بنی با و نفس مبارک در وی دیدند بپوشید و در پیش

یکم ہی حکم طائر جاد مغری بہر سید و در پردہ اندوہان را مرغ میس میگوید و بزم انگری شیرکت من اور اکسین
 کردہ اپنے بود خدمت ملکہ رفتہ مرخصا شتم حکم گفت درست مسکنم بشنو کہ آن کدام جو است کہ از سنگ پرسید
 سخن ان گفت و جی رہایت رسد من باز برای ہشتم تو جواب نہشت کہ این بار بد کہ در وسط ان چہ
 مدرسہ واقع شدہ بروی ان مدرسہ را قلب ہمدارسی گویند از فی مقود و حامل میشود من بد کہ بد کہ بد کہ و از ہر
 جہ کہ پرسیدم گفت از ما پید تا تمام سید و شفت جود را ملی کردم بجزہ افزین رسد صاحب انجود مدرس ہمدارسی نام
 گفت : خدمت سے باید خدمت طعام از جود من بہر برداشتہ برای ہر طالب علم بہری و چون دو از دہ ہفتہ کہ
 ہشتاد و چہار روز با شہزادین خدمت قیام نائی جواب مسئلہ خرابیان کنم اگر محقق بسیار کشیدم اما بفضل ہی بجا آوردم
 و چون مدت خدمت منقضی شد ان مدرس بہت نہشت و برای من کسی رو بروی نہشت و شش کرد و بکلاف دیدن
 کہ ہر کسی نہشتہ مرا است و کردہ بودند بعد از ان من اشارہ کرد کہ پرسی تمام طلبہ علم دسید و شفت کس از ہر مدرسہ اند
 جمع شدہ بودند و ان مدرس الفقر طعام بہتہ بود کہ ہر کس را غایت کرد و القہ من احوال ان جوان از سنگ پرسیدہ اند
 سوال کردم گفت ان مجرذہ الا انہم ہم سید کائنات خدام موجودات رحمت عالم و عالمیان سرور آدمیان و مصلحت
 علی احد علیہ و سب کہ روزی جیہ از کفار و عرب با نفرت گفتند کہ ای محمد ما تو وقت ایمان آری کہ ازین سنگ خدمت
 موعود بہین صفت ظاہر شدہ و مرغی ہر ان در وقت کہ بال و شفا ریش از جہان پارس و انزع زبان فصیح گوئی
 بر بخت تو دیدن معرفت دعا کرد و موافق مطلب گفتہ را از ان سنگ درخت ہر امد و مرغی ہر ان نہشت و کلمہ
 استہد ان لا ادر الا احد و شہدان محاکم امد ہر نہ بان جاری کردانید جیہ کثیر از دلش و بعد از آن روان شدہ
 من اورا آفرین زیاد گفتہ از خدمت او مرضی کردیم و او وقت رخصت خلعی بہن داد و این سکول را دیگران با
 نکر وہ بودند آوردی اما سہ ششم ذاتی سب اگر جواب اورا با جواب آوردی من از ان توام و الا محنت خود
 بہر ضایع خفیہ زدا بیا مسکنم از تو بہرسم و در حاجی است کہ ملکہ شفا افزا مسکنم را از ہر ام سرخ جہان
 پرسید کہ ان دو جوان از جہان بودند کہ یکی دشمن کی بود و دشمن فوی بود و دیگری ضعیف از ہشس دشمن تو
 بکرت و فوی اورا نقاب کہ دنا بمانہ رسیدند ضعیف داخل مدخانہ شد و دشمن را مجال مان بود کہ داخل ان خانہ
 شد و نظر یابد کہ از صاحب خانہ می رسید و کس از دشمنان صاحب خانہ در انخانہ حاضر بودند ان احوال
 از ان جوان دید و تعجب نمود و جوان بیرون خانہ بود و زبان ان بیہنہ در امد و گفت جہا تعجب کنید مرا تعجب
 احوال شما جیہ آید کہ محراب صاحب خانہ ہمیشہ ہشتا سخن راست بگوید و شما گفتہ اورا قبول نمی کنید حال آنکہ اگر قبول
 کنید رای شما جیہ جود بہتر باشد ہر ام این سہ را ہشس سکہ ہمدارسی تقریر کرد و او بعد از استماع خدمت مذکور گفت
 کہ ان مجرذہ خانم الانبیا اولی النعم فیہم سب و تعظیل این جہن سب کہ روزی در ایام دعوت ان سرور آہوئی از ہشس

بانی ہشت خدمتہ جواب را کفم خواند و گفت و اب سب سرور را کہ صفاتی بودند

گفت و اگر سر در پی او نهاد تا به بیت احمد ابرام که محله رسیدند آنرا داخل حرم شد و اگر که در احوال آن خانه بود
حرم رفته ایضا تا به پورسند استاده در و نگاه میکرد ابو سفیان و این توفیق که انداختن صاحب خانه بنی هادی
یگانه بودند بر احوال از کتب نمودند اگر کسی در اندک ای دشمنان خدا برانگیخته بود استخوان ازین عجب است
که محمد علیه السلام مژغنی و محبوب صاحب این خانه سبب شما را با بهیت الهی و بخت خود بسته بخواند شما
احباب نیکو نیکو کند که هیچ جنبی مثل محمد علی احمد علیه السلام دید و هیچ کوشی نشنیده ای حسد و اقلیم شما را
ایجاد و دگون را وجود تو سبب گفت و اگر اگر بر صف تو زبان نبرد زکمال جزات تو سبب انفع
برام سرخ قبا بعد از این جواب سبب منم نزد ملک قاهر که دید و شرف از گفت ای برام ان سبب که جواب
شما را با جواب آوردی سر صفاتی بودند حال یک سبب دیگر دارم بابت هزاره مرادین گفت که چون برای شنیدن سبب
سلاس حاضر شدم بار چ کاغذم فرمود منشن درشت و چون من انرا خواندم منظوم بود ای جوان دلاور صف
انرا باین گفت که این سبب لغز است اگر این لغز را حل کردی مرا بدام آوردی و الا هیچ چه برده بردی ای جوان
من ان کاغذ را برداشته بدرسه های مذکور بردم به کس از ساکنان دار العلم نمودم گفتند از ما بیاد منشن مدرس
همدیس که ساکنان جمع مدرسها منشن او برای خواندن در کس می آمدند بردم بجان جواب شنیدم مایوس نشد و گفتم
برایه ملک نوشتم گفته درشت که انجا از من آمد در خدمت تو تغیر کردم و بعدا حالا من یکس مکان منم که نزد منشن او بودم
توکل بر خدا کن و از هر که دانی کوال کن ای جوان دلاور من تا یک ال و کسری در تلاش کرد عالم برآم از هیچ
که مطلب منسبم ناچار چون محبوب من درین ملک بود مرا جفت کرده درین مکان وارد شدم خوابم در برد آوازی
در عالم خواب بگوشت من رسید که در همین منزلی که بخواب رفته مطلب خوابی رسید تا بران محار از کشور خود طلبید و
تا این تکبیر را ساخته و امروز نه ماه گذشته که درین تکبیر می برم و منتظر لطیفه به نشسته ام مای یک مرتبه در
سج آناه طاعت دیدار خود را می ناید و مایگاه در زان او می گاهیم تا بروی چون بلال او یک لم می بینم
اما باین سبب نمی گوید برام چون نقل را تمام کرد شروع کرد بر منبره که سبب گفت برادر را برو دای نسبت و
خاطر منشن ان شده که نوعی نشود که این بچاره مطلب خود برسد بعد از ان شنیده بود محبوب خود ز بهار را یاد کرده در کرد
با و مرادین شده و نقد خود را منشن برام تفریر کرد برام گفت خدا هم را مطلب رسد بعد از ان شنیده بود گفت
ان سوال منظوم کی سبب برام گفت حاضر است و قطعه کاغذی از منی خود بر آورده چو سید و بر دبر مالید و گفت
این مرقوم که ان کما سبب بدست شازده داد شازده دید که در نوشته اند جوهر است که او را بر نفهم بام
زلف روز ازل باد شاه داده مکان جمال روشن او سبب که گندم رنگ بهن من و ملاحت او شده
میان تهیبت در حضرت و پس از دوازده سال ز منزلی که رود می کند کنار دران انرا ان بقم غایب است نامش

غیبی

چهارمین

بقیم

شکل این را باید خواند آن بسند و کتب اتفاق اسم انبیا طرست نهاده رسیده که بار آنرا خوانند بخواب رفت
 در عالم واقع حکیم فطرس را دید که در باغی بر سر حوض بر صندلی نشسته کلاه بسیار بطرفی می‌نمود و در غمت او قرار گرفته
 متنهاده را که نظر بر صورت حکیم افتاد بی اختیار بجانب او دوید و تمام آنچه در مشکوی حیرت دیده بود پیش او
 کرد تا سخن بچیت بهرام رسد بنده حکیم گفت آن سیه منظوم صفت مشتری است که زیر فلک هفتم مقام دارد و دوازده سال
 دوره فلک را تمام می‌کند از درجه که جدا می‌شود بعد از دوازده سال باز در آن می‌رسد و رنگ او صندلی است بنیلا
 او را گندم رنگ گفته اند سوداگرش بخواند لهذا او را نیک بزرگ گفته و زهره را سوداگر میگویند کوکب ملا و قضا
 داشته است بنابرین این صفت را در آن منظوم مذکور ساخته بلند بایه دوم از انش گفته که او را و زحل را علویین میگویند
 زحل بلند بایه اول است و مشتری بایه دوم است این سیه را ذاتی گفته که این فلک مشتری است و این دفر یعنی
 شنبه از اوقات ادوات فردا این سخن را پیش بهرام بگوید و او را ببلبل بستاند بنهاده آنچه از اسرار در
 مشکوی حیرت دیده بود از غمت حکیم طرست آن کردید و نیز از مقام آن نکار کل اندام یعنی نوبهار کلش افزون گشته
 در خواب او آمد جگر ز می‌کشید سوال کرد حکیم گفت هر سخن و نیتی و هر نکته مکانی دارد و حل این راز نامه موقوف بر سیدین نعر
 ناعده راز دارد است که ما مرغ اسرار را از برای پنهان درین مشکو مقرر کرده ایم طرست زحل و طرست فلک البروج را
 که طی کنی در طرست فلک اعظم که معدل اینها پیش می‌گویند ناعده راز دارد با تو ملاقات خواهد نمود و در آنجا مرغ اسرار را
 بمقام دلوارت بهتری خواهد کرد و این طرست مشکوی حیرت هم میگویند و طرست اجرام و اجسام هم نام دارد فراست دیگر
 بگوید از خواب در آمد هیچ طالع نشده بود برای غایب هر حالت بعد فراغ از نماز پیش بهرام برشته نهاده گفت این سیه
 او در حقیقت در رسته شما ملاقات می‌کند نهاده گفت وصل محبوبه بشناسد که سیه بهرام در باغی نهاده افتاد
 پرسید چه خبر است نهاده در عالم واقع بهال اصلی خود معاودت کرده بود اما چون بیدار شد باز آن طرست بود و غایت
 اما بنده حکیم باو گفته بود بخاطر داشت بنده است بهرام از اسرار و ادبهرام نقدی شده بعد از آن نهاده بهرام گفت که
 هرگاه سیه نصیب از منظوم بود اگر جواب هم منظوم باشد در حسن کلام می‌افزاید نهاده بهرام گفت مگر طبع موزون ندانم
 چگونه از نظم کنم نهاده طبع شود داشت برای خاطر او آن جواب را درین رباعی بغیر نظم در آورد بهرام داد
 این زینت ای مشتری از دل و از جان بهرام نه و زیادت و در جان و دل او آرام آن سیه گزیده خود پرسید
 باشد صفت مشتری جرج مقام نهاده بهرام لب بدخا و فی آن شهر یار فلک مقام نمود و دیگر هر دو کار شده
 بجای فقرت از آمدن بهرام بدست خواجهرای بنام درنگ که جواب سیه شما آورد و ام نشسته از اذ استماع این خبر
 بر تباری خود داد تا فی ملک نیز بجای خود بر آمد و خلقی کثیر با میداشتند حال آن بی نظیر عالم حاضر شدند اما مکمل نمود
 روی خود را نمود و ناظر از بالای غره فریاد زد که ای نهاده بهرام جواب مایه بهرام آن رباعی را که

بهرام آمد

بشکسته

نوشته طیار داشت بخت نالز داد انرا از نظر ملک کنه را نید ملک بعد از مطلع شدن از سنه م سده ایا این که و پدید آمدن سوار
 که پیش ازین آن چاره آورده را در شغقت و تعجب روادار و حاجت او را بر افاضی ملک بمان عروسی مشغول شده
 فریاد برام رسید با اسباب بار بار ملک سحر داشت رسید بر و پس موزن ش هزاره از حد زیاده شدند و شهر را این
 بسته از باب نشاند و اهلش شدند و ش هزاره را معوم بهم در میان دو باد داشت نید نکل سیردان باغ داشت و است نادر
 بود جام می از غوانی در کردنی بود آواز ساز و طربان خوش آواز در کنبه خلک پیچیده بود ش هزاره از غایت
 ان داشت طرزال غلو و از اندوخت و غرا این که دانش در دانی دلدار می گفت پنج کردی ندانست ^{هنا} بلکه آن
 ملک بود که هیچ عروسی و اماد و عروسی به بیت الشبه روز و آن مکانی بود یک شش از شهر دور چون برام و
 شرف از آماده رفتن شدند ش هزاره گفتند شما نمی آید درین که این مشغول عیش و طرب باشند یا هزاره ما بیاید
 ش هزاره اخیار رفاقت نمود اول برده داخل شدند که در طرف مسجد و مسجد داشت که هم از طرای احمد رفت
 بودند مرصع بخواهر ^{بها} و چون دره افروخته در دوازده نمودار شده که انرا بشکل خرچک در جانور آمیت و انرا در زبان
 عرب سلطان کو بند تریب داده بودند و آن هم از طرای مرصع بر دارید بود دست و کشا دیم آمدن دو اسنود لکها
 او بود میان که برام شرف از آنز یک رسیدند سیلا با کسان و لب زیرین بر زمین پیوست هر دو داخل شدند
 ش هزاره نیز نوکین از عقب رفت لبها بهم آمدند تاریکی عظم دست داشت هزاره در تاریکی بر رفت بر روشنی رسید
 همین که بر آمد از ان اشخاص و از ان اکنه نشانی یافت بلکه خود را در پیش فرما باز دیم و در وقت عادی عیش و
 طرک کلیم زحل در مرغان آمد و رفت رنگ سیاهی غالب بود و روز را در روزن میوه در پای درخت مذکور بود
 انرج خیال شکل محو ملی وضع نمودار شده و مرغ اسرار که از مشا بده ان چشم هزاره هم آمد بعد ای ساز چشم باز کرد
 نازنینان عزیزین پیشی دید که زبور ایشان چشم از زبر جد کرد و ملک ایشان که مشکین طره نام داشت ش هزاره را
 برده در پیروی خود بهر گشت نشین در تعلق و مدارا بر روی ان شهر بارگشته و شراب عینه و شک از در میان آمد و نای
 اهل مجلس از کمال رسائی بخلک هفتم رسید و قصه از باب نشاند و اهل را بسط کردند و دست موزی ان کان طاعت
 و دلبری ش هزاره را با لای قهر بر داطمه که اکثر اطواران آنها سیاه بود با رنگ عمارات و درخش و ظروف انوار
 بمنور در میان آورده داشت هزاره دانست که این طرک کلیم زحل است باین اعتبار مثنویات و مدلولات او
 در میانست بعد طعام نیز نوز شیندند و در قفس دیدند در محل غلبه عزت ش هزاره عاقلین ب پرست استراحت رفت
 بعد خواب نهاد چون بیدار شده دید که نوز شبست باز چشم بر هم نهاد و هر چند خواب نمی آمد اما معنی چشم بهم
 کماشته بود باز چون دید که بخت و دید تاریکست و گشتی که بر بالین روشن بود خاموش گشته آواز کرد که کسی این ششم
 را روشن کند یکس خواب نداد مرتبه سوم که چشم باز کرد تاریکی دیدی و باغ شده و گفت که امشب شب قیامت است

محفل

گران بها

ز افتاب از مرتب ظهرا طلوع کند بتر به استغفار مشغول شد و فرغ شده بپردان آمد از بی از انار ان نازنین
 ندید و عالم را مانند هیچ کاند تا یک بافت و یکجا فی منبت و بد که الوقت تقریبا باید به تنگ آمد و بطرفی روا
 شد در آن تاریکی در دانه یافت بر آمد حوالی دید چون مدتی راه در آن بیابان بی پایان طی کرد و خست
 از مسرتن نمودار شد یکسره کلی در بغورست فی جبهه بر او روشن شد از دور سیاهی بنظرش افتاد و رسید چون نزدیک
 آمد سیاه پوشی بود لبش خنده سلام کرد و شروع بگریه نمودش خنده از او احوال پرسید و اول در صورت او نظر کرد و
 کوتاه بالکسیه نام از دق چشم دید پرسید تو کسنی و سبب گریه تو چیست گفت ای شهریار بر چندین عرض کردن گشت
 سب و ترک دولت اما امیدوارم که شهریار اول احوال خود را استخراج و بد که از گشت دولت چگونه باین بیابان
 غریب افتاده احوال خود را پیش او تقویر کرد و منش مکرر بپایان آورد و آن سیاه پوش بار دیگر بگریه افتاد
 گفت شهریار من شمارا هم در دوزخ یافته این احوال پرسیدم بدانکه درین حوالی جزیره ایست که او را جزیره قار
 بگویند غلامش خدایت خدایت جزیره است غریب سیر کردن موافق مزاج من افتاده است و در نزدیکی آن جزیره دیگر
 که آنرا جزیره مکرر نام است روزی من بطریق سیر در آن جزیره رفتم بودم جمعی از بومی زادان را در آن
 مکان دیدم پرسیدم کرده ایشان عاقلان شدم چون طلب نام از آن سر و کل اندام نمودم گفت مرا سخن برنام است
 و یکی از کنیزان تو بهار گلشن افروزم که مکرر از من اندیش است خدایت گفت آن مجوس من نیز ملک خود را از من
 اندیش گرفته بود بیکه همان جا که گفت البته همین سب اگرست خدایت پرسید که بعد از بیل مقهوره مانیز بکلام دل ریش
 من است خدایت را جزیره مکرر می برم و سخن بوالهفته بعد چندی در آن جزیره بطریق سیری آمدم از آنجا بملک تو بهار بایش
 می توان رفت شت خدایت بسیار وقت شد گفت ای عزیز در حق من بدید فرخنده قدمی بردم من آمد که ترا
 بمطلب رسانم تو این قدر مکن که من بایکی از ملازمان آن نگار ملاقات کنم انگاه از او نام پرسیدم گفت مرا بهتانه
 نام است خدایت فرمود معاذ احد این چه طور نامی است گفت در خانه پدرم فرزند می که تولد می شد با نمرودت میرود
 منی به پدرم گفت شخصی را در دیوان مجلس پدرم آوردند که برین شخص فلانکس هم کرده پدرم گفت ای سر دانشکس
 چه طور است که این بار سیری که در خانه مانده بود ما و او را بپایان نام کن از پدرم اتفاقا در میان وقت خواب پدرم مرد
 تولد من داد هر چند اول بار پدرم با من این سخن را بگویند گفتی که بود اما بعد از رسیدن این فرزند بیکه رفت و بچشم من نیز گفت
 بهر است البته باین نام زنده خواهد ماند تا بران نام مرا بپایان دکنه است خدایت خدایت پرسید که خدایت پرسید که گفت فرزند نامی
 بهر حال پیش بپایان تا بمنزل مقهوره پدرم او پیش افتاد خدایت پرسید که از عقب روان شد از دور سواد شهری بنظر او افتاد
 و آمد شت خدایت پرسید تو شت خدایت شهری گفت بل اما چون ایفان داخل شهر شد خدایت در موام افتاد
 که هر کس بکلفت ایک غلام کریمه شت غلامان پیدا شد و هر که خود غلام دیگر را آورد دشت خدایت از زمین سخن

شت خدایت

بپایان

راست بگویند هزاره را از قسم خوردن بآستانه آمدن حاصل شد گفت بلکه راست باشد صورت وصل
 ان کار باین معنی مقدر است اما مردم از خواجیه او فرود نشاندند و او را اول شب بر داشتند اندون محل بر دند چون
 ان شهر بار داخل مردم شد کثیران بچیده روی مشکین روی باستقبال آمدند و او را بایوان عالی بر سر تخت
 نشاندند و گفتند که در کس را که فاضل است باقی است او بخیل باغ نشین بود آورده در کف نشین نشاندند چون
 مردم کن ره شدند و مکان عورت شدت هزاره را با صدایک به او نشان دادند و دروغ نیکو برفت بدین نازنین نوبت
 کفش از دست نغاب از چپ بر چپ آن عورت بکین بر گرفت مورق دید که اگر قبل ازین معنی او را جواب
 نفور میکرد مانند لفظ همین از معن انچه می شنید می شنید علیه الرحمه ... نوکوشی فاضل است روی بود
 خیم است بر برف نگوئی دغری دیدن بر و سیاه روی فخر روی بهین سبب مرغله نالشی بود و با فاضل گفت
 سبب آمد ... با صد کل آمد فار دیدم ... بجای بری در غدار دیدم ... گفت هزاره است و سبب داین شهر
 که هم بد اهل و دروغ گویند ما مجب غمی در جوام کرده اند از کمال بیست میرت و غم و کدورت ماندگی و قیام
 جواب رفت با دای بانی چشمش داشت دید که مرغله از کف بر خاسته متوجه می شد هزاره نیز بسته بر خاست
 داور ان قیام کرد با فاضل گفت من باین دفعه کی بود و اما ان پلشت بای دوار آمد و کینه بالا رفت و آن فاضل
 فرود آمد خانه رنگی در پای دوار محل و آن فاضل بود رنگه در ان خانه رفت و از آن نیز از آن فاضل
 رفت در مارگیل بکوشه اسناد شده صاحب خانه که رنگی بی باکی بود در مرغله در او کینه اظهار نیاز بانی کرد و
 بنیاد ناز کرد رنگی گفت چشم من بر او دینی و او را چگونه نگاه داشته آمدی گفت چه کنم دلم گرفت و محبت تو بود
 و او هم بر خوب داشت غیر ازین که رنگ او سیاه بود و فاضل کو بکل چشم داشت و باین هم سر در نیاید و گفت
 ترا چرا از دست دیم او را غافل کرده بپوش تو آدم شاه هزاره را بد آمد گفت هر چند این قبیله نسبتی من ندارد ولیکن
 باید گفت بر سر رنگه رفت رنگه چون واقف حال شد و در دما از خاسته خوبی دید مایل شد و دما با او اظهار محبت
 کرد مرغله ... رافق شد و در گفت همراه من می آئی گفت می آیم در دما او را جبرون برد پس داشت او را در
 معقب خود قرار کرد و چون بیرون شهر شد شاه هزاره نیز در کمال غم و غم بر این نشان داد ان شد از شهر بر آید چنان
 که نشسته در عروای و بران بر رفتی رسید و بدو که ان در دما مرغله را در پای در رفت دیگر بکار گرفته و سلاح خود را
 کند در دما و رفت دیگر که نشسته شاه هزاره را از مشاهد این امر انش در دما و رفت و او بسته بسته از
 پشت در خیمای آمد تا باین رفت که سلاح آن در دما بران بود رسید و کفش و کمان او را چنان بر داشت که
 سچ یک از ان واقف نشد و بر سر تیر رفت چنان فکری که چنان شکار بران هر دو با یکبار از شفت را با گاردن
 گئی را با سینه دیگری هم بر دو وقت فی حال انش مرک در غم بران انش بر از رفت چنانکه هم دور را با

که با عتقا بدیش منسوب
 اما هنوز ان رنگی بکار نشین
 با مرغله نیز اخته بود
 که دزدی در خانه آمد و رنگه را
 در بولگاه کشت

رفت بعد از آن سلیع او را بپوشید و بر اسب او سوار شد و در ویرانه ها و در دال شکو که در شهر خلا مان و از مردم
 سر را بپایان نجات حاصل شد اما در طلسم زحل که منسوب است او به غلام و بد اصل و در دین کومی باشند است بر او
 فی جمله نگین رود داد و بنا برین بنا طریقی با دوان همیشه که کرده بود رسید و ذوق دلدار خود نو بهار زار بنالید باین
 طریق بقدر دو خرمن طی رفت کرد و بود که از پشت سر کردی نتوانست چون نزد یک سیدس و نه کس بود که
 مسلح و مکمل خود را بپایان هزاره رساند و بانگ زد که جوان برادر ما را کشته می خواهی پس از جنگ ۱۰۰
 روی که مکن است هزاره دریافت ما را موهم شد حاجات بدرگاه الهی کرد بعد از آن دو ملک کشتن را تمیز
 کشتن المپ را بدو انداخت این نیز متعاقب آمدند چون نزد یک میر سید نشاء هزاره اسناد می کنند
 تیر بازگشتی و ملک کس در دوان را می کشت و بیشتر روان میشد باین نوع فریبستی کس را از دزدان بهینم
 و نشاء و نه کس دست از دست براده بر نیداشند و تمام تر کشتن خالی شدند هزاره شمر نیز کشید و در میان این اثر
 و پنج کس اکت و چاکر کس که کشید و نشاء هزاره پیش تر روان شد بر زمین سبز و خرم رسید که چار طرف آن در بسیار
 واقع بود و جالی سبز چهره خوش ترکیب در آن حوض خوانشکار بود چون نظرش بر نشاء هزاره افتاد و پیش او و سلام
 کرد احوال پرسید گفت مردم ما فرم بخت سپه در پرورم میگرداند تو بگو کیستی و این چه مکانست گفت این سرزمین
 را دهستان میگویند و سکنه اینجا زمین داران و کشت کارانند من است براده این مکانم مرا سبز بخت و جوان میگویند
 پرورم مزایع است نام دارد ای جوان اگر جانی و فروتی نداشته باشی بیا تا چند روزی محبت داریم با هم بسیار
 که فرصت نیست نشاء هزاره را هم از وضع او خوش آمد بود و قبل کرد سبز بخت نشاء هزاره جوان بخت را
 آورده داخل ده خود نشاء هزاره دی سمور و آبادان دید و از حرارت آبادی خود عبارات عالی خوش وضع
 داشت آب و هوای معتدل بود سبز بخت نشاء هزاره داخل قصر خود کرد و بر سر نشاء نشاء و از خور اسناد هر روی او
 ابواب یافت بر شاه و اکثر اوقات نشاء هزاره را بسیار می برد خاطر آن شهر بار بکوک او سپهر و نشاء
 بود مزایع است و نیز حسان زبرد سلطت را بسیار میکرد و حق برین بگذشت فقرا را از شوم طالع و زرم نسبی سبز بخت
 در دیوانه نه برنش نشاء هزاره خواهر یکب اتفاق آن چاکر کس که بغیت و دزدان مقتول بودند و از احوال نشاء هزاره
 خبر داشتند همان شب اتفاق نمود و در آنجا که نشاء هزاره ملک جادو شده و هنوز چون پیاوند و شهر یاری نشاء
 بود بجان فرور رفته بود و دزدان سبز بخت را نفوذ آن صاحب تهر نموده دست و پنج را بلند شدند و با
 چهاردهر دافنه بچند زخم جان سنان خوش و سبز بخت را بر سر خواب جاافتادند و درین اوقات هزاره از
 مکان فرور بر آمده برین قفبه غرضه اطلاق یافت با تیغ عربان رویدزدان آورد و بومی که از آن چار ناکس
 کبی هم جان سلامت برود و در روز روشن نشاء هزاره از قعه سپهر اکاهی بافته که بیان را چاکر

و خاک بر سر بخت از شاخه زاده احوال پرسید آن خلعت تمام حقیقت از ابتدا تا ابد بیان نمود و از سر
 در غیب رفت گفت ای برشته بخت فی الحقیقت سپهر سبز بخت بسوی تو بقتل رسیده والا در دامن را با او ملا
 بود و از یکدیگر تو قاطعان اورا بقتل رسانیدی الشیخ میگوید از او دامن خاموش نباشد و مگر این که ترا هم بقتل رسانم
 لیکن نظری بر بی تقیری تو این کار هم نمیکنم بعد از آن مرد مردم خود کرد و گفت عظمی از جوب تیار کنند و آذوقه بخت
 رود در آن ذخیره نمایند و این جوان را در آن نشاندند و سر بر پای میبل و بنویسند و هر چه دست اوست فراموشند و از
 اندام ناپاک و بکفایت آن زمین دار جان کردند و شاخه زاده در پادشاه بنویسند و بگوید که رب غفور دل نوری داشت و با
 آن معیبت بگویم از یاد محبوب خود ناپاک رکنش از در غافل بود بعضی از او کلمات بسبب بگویم طلاله اربع غم از دیده
 محضت دیده بسیار جاری میکرد که در حق دریافت میداد و تماشای روز قرین محضت و سلامی در آن بگری با بان
 کرد آن بود و نمیدانست که مال کار بجا خواهد گشت روز بغم از دور گشتی نمودار شد چون نزدیک رسید کنان
 او از احوال شاخه زاده واقف شده اند و یکشتی در آورده و در احوال پرسیدند گفت بی التفاتی مرا با این مرد
 بر آورده و صورت واقعه را با ایشان تقویر کرد و اهل کشتی بر آن کوه برافروخته جهان بینی ترجم نموده بسوگند زیاد
 بنشیند و اندام شاخه زاده در میان کشتی زنی جمیل را دیده که مرده افتاده و بدنش سرافراشته و جوانی در
 غایت حسن و جمال بر سر او نشسته بگریه زاری مشغول است و از حال در دهم زرد و غیبت کشته احوال پرسیدند
 این بر سر صاحب کشتی است و صاحب کشتی سالک ملک نام دارد رئیس زمین بکشت و این تازنین زن
 از نیک و عروس بکشت و ملک بن ملک نامزد که فراموش شده بود و پیش از کنه ای نقل خاطر باد داشت که
 در غم او دست و پا بر کلان شده و اندام آشفته چون که فراموش شده زن را بجا نه آورده و پیش از زفاف با سرسبی جان
 بگریه و زاری را بر در سیاه چاند می بیند و شاخه زاده پرسید که البته آن تازنین پوست حیات عاریت
 انداخته باشد چرا اینک کش سپهر دزد گفتند این مردم را جاده ارباب که سوی آن میروند و تغیل این جمال انکه از کوه
 نام بزرگست عبادت انار تقوی شمار در یکی از جزایر دریای محیطی باشد و از نظر مردم بپرسته چنان است
 و چون او همین است که اگر کسی را مار سبزه بزند و در کشتی او را انداخته و دریای شوره اگر حیات مار زنده باشد
 باشد البته بگریه و زاری و چون با ذکر کوه ان علامات کنند او با نسبی زهر از بدن آن کسی بیرون میکند
 و بگوید آذر کوه ان پرده دار شهر کسی است شاخه زاده پرسید شهر کسی چه قسم جای است گفتند ما هم ندیدیم
 حقیقت او نیز نمی دانیم اما نام شهر مذکور در پرده داری از کوه ان شنیده ایم که پرده داری جاوید است شاخه زاده
 بعد از استماع این حقیقت بسوی پادشاه رسید و پادشاه را از این اطلاع اهل کشتی بهر خبر داد
 پرسیدند سلطان ایشان در آن جزیره در آمده زمین را بویکروند چون بوی معطر و بخت مایشان بهر سبزه روان

م

بهرست میشد تا بجزیره رسیدند که زمین اودان سبزه ای و لغارت طبعه فوای از دوس اصلی میزد و چون مصلان آن می
 یازدند از دست وی نوزد بر آورد و مذ که مصلب برسدیم تمام اهل کشتی در آن جزیره در آمدند مصلان بکنان بجای
 رسیدند که ملک زمین آن سیاه بود بکف مصلان تمام مردم طلق زده بنشیند و مصلان شروع خواندن افسون نمودند
 و هرست مبلغند که با آذر کیوان برین بیچاره مردم نموده حاضر شد بعد از آن گفتند که مردم چشم خود را بپوشند
 کسی چشم خود را پوشید نه شاد بر آید و نیز اندک چشم پوشید چون دیدگار آتش دوزخ بر آید و دیگر مردمی کوتا
 جان سیاه رنگ سبزه میشد ظاهر مصلان و غیر هم ستایش اودای بی ادبانه احوال مار زبده شرح دادند و آن
 زن را در نظر او در آورد و مذ آذر کیوان نگاه بجانب آسمان کرد و گفت خایه و جیب که من زهر از بدن این
 نازنین و در کنم برای آنکه بخت از حیات او باقی ماند و خبرش براری در آید که من نازنین عاشقم و بی
 او زندگانی بر من کوار نیست تو بی در بار دمن باید فرمود آذر کیوان گفت اگر لغتی از عمر خود بر من خود
 بر می مکن سب ترک کبرین سبک شایه باین معنی رافق شده آذر کیوان گفت چرا خود را در مصلوبه انداخت
 که از دو ناخواهی دید ترک تفریح از خود برد آذر کیوان گفت هر چند از عمر طبعی خود نصف باد داده لیکن حقیقت
 اجل مسلمی را خدا بهتر میداند و قضا الهی را هیچکس نه رو نتوان کرد بهر حال باده و زاری تو من اودا بحال می آید مگر
 ازان افسونی خوانده بر آن نازنین دیدم و من کرد و چنانکه تمام زهر از بدن او بر آمد و زنده عظمه زده بهر نفس اصلی مصلوب
 مژد سبک و غیره بر قدم او افتاد و مذ و مجوز برای فعل بفرموده آذر کیوان روختند بعد از آن از خدمت او مرضی
 کردید و روان شدند و شدت بر آید نشست ماند آذر کیوان پرسید که ای جوان تو چه مطلب داری گفت من اوصاف
 شما را شنیده بار آورده ام شایه شهر کسی آمده ام آذر کیوان گفت خبر کسی که بنای آن محلی برای سیرت از چشم
 تو نادیده نخواهد ماند اما با فعل ما در کنار دور با همراه این جهانت بر دایان بگردد و در سیر که مقام خواهد کرد و چون
 شب در آید در پایی فلان در صفت بنشین نماشای بخلرت خواهد آمد که ازان حقیقت بر فانی دینار تو ظاهر
 خواهد شد اما در الوقت حرف نخواهی زد و شاد بر آید گفت ما را یافتن شما اشکال دارد شما را چگونه جدا کنم از
 کیوان گفت فردا روز شنبه است اول مست دین مقام خواهم بود اگر دیر کردی در شنبه استم از روز باز فرام
 ام و در انتظار بمانم خواهی نشست نامن بیایم شاد بر آید قبول کرد و روز تمام روز همراه ابنتی بود شادی می کردند
 و بساط می نمودند و چون شب در پایی در صحت که آذر کیوان نشانداده بود بنشینت شاد بر آید از شنبه را طبعه
 فرم نمودم رایج و شایع یافت هرست بر این صفت میکرد اما زن ترک با بسم هم نموده خود را بفرستادی
 داشت و چون او نیز همراه بود شب نموده را غافل کرده بهش او رفت او گفت تا من زهرت در حیات از کس کلام
 دل نیایی بلکه زهر می تابی و در کین داشت آمد و بشهر در شرب داد چون که زهر از کلو درون آمد و شایه بنشین

زنی بیرون آمد و با پیش یار خود رفته از کرده خود را اطلاع داد و استی در بناد او افتاد و گفت ای فربه
 طلب هرگاه با کسی که نفع مرغوز را بتو بخشد و چنین بسوگ کردی بمیمن حرفی که من پس از اینرا بابتو نگفتم
 بمیمن به فراری کرد و بیک عرب از انجا آمد و را بشوهرش علی کرد و این یکی از ملازمان او فرات لک برد که مردمی
 را برادر زاده است از با در آوردن ان ابدی ایکن از و تحقیق امر نماید بر سر او نیز میکنند و او را نیز از پا در آور
 معاصرین این حال از دمای در طرفی پیداست و همه مردم در کشید و می را بر پاشش نشان بستند و از او با
 اینهمه در زیر و رفت بود و از رفت تا شکر اینان فی الجمله ساقی هم بود لیکن سکه زنت هم را دید و شنید
 با خود گفت البته این در رفت طلبم شده که چنین خواص از و ظاهر میزند با نذک چشم که کم کردن شاهزاده سفید
 می نمودار شد و از او دید که از ان مردم ابر غیر یکخته چند میچ از نماید بخدمت آذر کیوان روان شد
 اما از طرفی روشنی نظر شد و از او در آمد و باز نماید بر شد چون چند قدم راه رفت روشنی مذکور از
 طرف دیگر بخت او در آمد چون یک نظر کرد و دولابی عظمی نظر در آورد که سرش با سمان رسیده و در
 عرض یک طرفش نشان را احاطه کرده و یکطرفش سمت جنوب را فرا گرفته باز در نظر نماید بدست او در
 احاطه دولاب مذکور چیزی هم نظر شده و از او که تمیز آن نموانست کرد و بران این خاصیت
 گفت دیگر این چه صنعت تازه است که من تمام طایفه این بغت کو اکب مثل این ندیده ام اما ان دولاب
 گاهی از طرف راست توار میشد و گاهی از جانب چپ که از مشرق گاه از مغرب بخورد و نظر برد تا بگویم
 نویسنده شاهزاده در نظر خود را خوب نمایم کرده و دیگر که در ^{نقیض} دولاب قلم که دوازده برج داشت
 و بر مرتبه براق بود که معلوم نمیشد که از کدام جواهر است و ان دولاب که قلم را در قفای خود می کرد این
 گاهی چنان میخورد که هر طار طرف عالم را میبلورد و صورت برج طوطی و غریب نظریه آید و ان قلم نیز چنان
 معلوم میشد که حرکت دارد اما حرکت قلم مخالف گردش دولاب بود چنانکه اگر دولاب از مشرق جانب مغرب
 حرکت میکرد از مغرب سوی مشرق میشت و حرکت دولاب بر سر عقی داشت که بالاتر از ان جلدی نباشد و حرکت
 قلم در کمال آهستگی بود اما ان دولاب میگردید چنانکه هر برج قلم از مشرق به مغرب می آمد و از مغرب میل مشرق
 میکرد و شاهزاده در کمال حیرانی و سه کردانی خود را بتمام آذر کیوان رسانید و در تماشای دولاب و قلم وقت
 میچ از دست شاهزاده رفته بود و چند ساقی در مقام مذکور قرار گرفت تا ساعتی هم از روز نشسته بر آمد و از
 یکایک در ان مکان حاضر شدند و چونکه شاهزاده معلوم نشد که از کدام جانب آمد و نشسته از ان زمان
 بگذشت که بهشت آمده بودند و دست آذر کیوان تفصیل نمود از کیوان که بهشت است و گفت من گفت
 بودم که تقای ای را بگویند و نتوان کرد و آنچه بر اینان گذشت مبراستم اما با خبر آن مامور نمودم بعد از ان

عالی بنظر آورده که در پای برج چپ دو منزل شریفین و لطیفین بود و هفت ماس با دره بجای ستاره که هر طایفه
 بقدر سنگی معلوم بود و درین برج و دو منزل نقیب بود و در محله ستاره سرخ رنگ دیکو یا صاحب برج مرج بود و ازین
 ستاره و از ده شهر ارتفاع هم داشت و ستاره برادر منجه آن طبعی کردید که داخل در و از ده نزد سنگی در اول دروازه
 بر سنگیست پای آن شهر یا کشتور کشت خود و بر تپه ام او را دریافت که پیشتر شده چون پیش آمد از آن در ازین
 نیفت اما خود را در حواله دید و از آن شهر و غلغلته نی برادران شده بطرفی رودان شده تمام روز راه را طی
 کرد و وقت شب از کمال مشقت و تعب بیکانی خست خوالش در بود بعد از ساعتی که بپوشیده عالم را روشن و در
 نظر کرد غلغلله نور بنظرش درآمد و در وقت کنیز کنیز انقوع یعنی صاحب قهای بسیار بنظر در آورده که از میان غلغلله
 شده بود و ^{بر کمال} او مانند آن در رفتن بود و هر لم نسیم بود و آن بر کمال را در تمام غلغلله می رفت که تمام
 و هفت شهر باز ستاره می شد و عالم از نور این روشن میزد اما در آن روشنی درختی برادر بود و ستاره برادر
 دید آن درخت سبب بود همان نسیمی چو سبب از آن درخت در دامن ستاره انداخته ستاره در شکرت
 از آن چو سبب دغ جوع نمود و نیز چشمه بود که از آن آب می خورد و پسته ناستی
 غلغله می دید تا باز بقضای بشریت جواب رفت و رفت نماز باید ادبیدار شده از غلغلله و آن درخت سبب ازین پذیر
 برادر و نیز آن بجای که در برداشت غایب بود و ستاره برادر گفت لا حول ولا قوت الا بالله عز و جل و از ده خالی
 نوزان یافت و ستاره برادر بدن خود را کرد آورد یافت همان چشمه که شب از آب خورد و در موجود بود
 و تا نیک تعبیه بدن در آن چشمه در آمد سر بآب فرو برد چون سر برادر در سطحی فرسختی اول تپه رفت و درین
 زده خالی بر از طعم بدست گرفته پیشتر برادر آمد و حرف مطلق نزد درخت و طعام پیش آن عالی مقام گذاشته تا
 با و ناپدید شد و ستاره برادر سوز سستی ستاره را در یافت طعام خورد و رفت بر پشت رودان شده از درخت گذشت
 شهر و غلغلله نمایان شده ستاره برادر در دروازه که نمایان شده باب انور بود که صورت کاه و ششون زنی که غلغلله
 باین برج داشتند ظاهر بودند اما ستاره برادر بهر داخل در و از ده رسید که بامت بهر شنی کرد و چون بهر شنی آمد
 بپا بود شب ششمانی که در شب دید و بر دامن نیز در موجود خورد و بر آب رفت و غلغلله رفت بدن چپش
 درخت او را هم برد و در غلغلله کنین سر بآب فرو رفت چون بر آمد رفت و طعام حاضر یافت اما کسی را ندید
 با خود گفت عجب امروز آن شخصی جدا شده و ای احوال از ده پرسیده دست از ده بر میداشتم الفقه طعام خورده
 رفت بر پشت و مزه را در دهان گذاشت باب هو دار رسید که شکل آدم تر و ماده داشت ستاره برادر با خود گفت
 سبحان اعدا درین چه حکمت است که هر روز باین شهر میسم و درین شهر نمیروم رسید بزم بزم مزه در و از ده و غلغلله
 نقل بر برج جودا داشتند نمایان بودند اما ستاره برادر درین مرتبه نیز داخل در و از ده نشستی بهر شنی شد و در شب

به سوزش بنی برود که منت هیچ چون معلوم گردد برود که رخت بنشیند غسل ده چشمه بکشد می آید چشمه در آمد چون بر آمد رخت
 و طعام عافیه بآید اما کسی را نپذیرد با خود گفت حال که عوز کرده ام اجمال اثر معلوم کنیم در چهار ماهی بخورد الفصحه بعد از طعام
 خوردن در رخت پوشیده اند و در میان گذاشتن بباب الطهران رسید که صورت فرجک داشت منازل متعلقه باین هیچ
 موجود بودند در آن دروازه نیز نشاندند و داخل نتوانست شد روز پنجشنبه را به سوزش یکم ذکر کرده بسره برده اما هر چند
 شش ماهه بود میخواست که باین رخت و طعام آید نه حرف زدن بکشد می آید چرا که شش ماهه پدید که بسره از آب
 بر می آید و رخت و طعام کسی نپذیرد می آید در و در مرتبه اول دو شش ماهه را دیده اما حالانی چند کوفته می آید
 روز دیگر بباب الاسد رسید را به بشهرش نهادند و بالای دروازه صورت شیرینی بطلقت تمام نمودار بود و منزل
 متعلقه مایه بودند چون داخل بشهر نتوانست شد به سوزش مذکور روز پنجشنبه و شب را بر در آورده بباب السبزه
 که ستاره های انگار منقلق رفته گندم داشتند منازل نیز مایه بودند مخفی خانه که هر منزلی معززی بود در کمان
 مرصع بالکس که مانند ستاره می درخشیدند اما شش ماهه از آن دروازه هم را به بشهر نیافت روز دیگر به سوزش
 کس بنی ذکر یافت بباب المیزان رسید شکل ترازی معلوم که مابین هر دو پله او منازل بودند بطور در آورده
 و لیکن دخول ممکن نشد باز از راه چشمه بباب العقوب رسید شکل کزدم داشت و منزل مایه بودند بشهر نوا
 در آمد بباب القوس رسید صورت کمانی را مشاهده کرد که منازل او در کبر کمان بودند اما راهش بشهر نوا
 برضی که مودع نشد بباب الجوی رسید صورت کوهی را دید خانه های مایه بودند ازین دروازه هم نتوانست
 داخل نشد بباب الدور رسید اگر چه درین دروازه هم که صورت او از غایت شهرت واجب ابیان نمیشد
 داخل نتوانست اما چون از چشمه سر بدر کرد بهری را دید که رخت و طعام برای شش ماهه آورده است هزاره ها
 بالیج در آمد که او را ازین راه که گذرانده در این راهی نپذیرد که از آن داخل بشهر کسی نتواند نشد ان بهر بایست
 بت هزاره های نایب که و طعام بخورد گفتند فراموش شد هزاره های بلعام خوردن شد و ان پیر از نظر غایت شهرت نپذیرد
 چون او را نپذیرد آتش چشمش زبانه کشید قسم یاد کرد که اگر امروز هم بر من فضل روزهای دیگر بگذرد یعنی داخل بشهر
 در دوازه از چشمه برایم کسی را به چشم طعام ندهم تا ان شش ماهه نگذرد و دوازه در دلم بخورد الفصحه بباب صورت
 که در دوازه در دوازه هم بشهر کسی بود و صورت مایه شش ماهه با منازل متعلقه با خود داشت رسید از آن بباب نیز چون
 در معقود بر روی ان شهر بارگشتند روز دیگر بشهر در آمد کمان بکمان بکمان دید مردمی خوش خیمه رخت
 و طعام را گرفته نوازشند هزاره های غوطه زده بر آمد و دامن آید را به بایست بپزد و فراموش آورده که الفصحه من بر طعام نپذیرد
 تا که در دلم من بر طرف نشود امروز دوازه در دوازه که درین محاسن که دامن روز بپزد و شب بپزد می آید
 و قول درین شهر ممکن نمی نمود برای فراموشی مرا اسان تا ان مردان که در دوازه طعام را به فراموشی فراموشان

آنچه

با من سخن

فواید بسیار از آن گفت من این شربت و شربت میوه را هم طعام را بخورم و دست از تو هم برندارم تا مرا به جای کنی
 بماند از طرفت هزاره بلبل اینجا میاید این شخصی قسم خورد که اگر امروز بطلب برسی بر من نفوذ کنی شربت هزاره را
 اطمینانی حاصل شد و مشغول بخوردن طعام شد و آن مرد نابود گشت بعد از طعام رفت پوشیده چون روان شد
 کاغذی پیچیده در جیب جام خود یافت بر آورد و اگر نوشته دید که ای عزالدین اگر خواسته باشی که شربت را
 از روی نداشت کنی باید چون داخل در خانه شوی در نگذری و در در خانه بگشت بریز در وقت چهارم که
 بنشیند و کلاه بپوشد در دانه غم که از اینجا نمایان است مستقیم داری چون در نظرت است تمام پذیرد غلظت مستقیم
 سفید رنگ مانند خط صنایع از در دانه غم نمایان و در وقت بغلوت خواهد آمد و آنرا غلظت است و می گویند باید غلظت از استغفار
 آن غلظت مخرب نکرد و او را در نظر داشته بروی و چون داخل در دانه شوی دست راست در دانه در دانه
 را خواهی دید پرده پر داشته داخل تو عمارت عالی بغلوت خواهد آمد و در دست به آتش نشین پیش عمارت مردی صاحب
 اقتدار را که بر کرسی نشسته با خواهی یافت او را در ده شهرت رفیع کرسی نشین نام دارد در دهم کرسی نام دارد
 را با دانه از دانه های تاشی کرسی کن که با استواری او بطلب خود تا به خواص شد و السلام خط آن کاغذ
 سبز بر دست هزاره برین معنی مطلع شد بر نوشته علی خود بخدمت رفیع کرسی نشین رسید کاغذ با دانه اظهار مافی
 الغیر که در رفیع کاغذ را بر کسید و دست هزاره را بیزت تمام بیزت عشرت ممکن کرد و دست هزاره را چار طرف آن عمارت
 نظر کرد و در دو بسیار در اطراف و جواب از تاشی ستاره دارد و در آن چهره رسید که امروز آن این می جاست
 گفت همین دم بر تو ظاهر شود است و در بنایان عمارت حفت کرد تا بکجا بر پرده را برداشته از هر در می شک
 قری نور داشته یعنی ناز غنای صاحب جمال ما مثل که هر کدام غیرت اقباب بودند از حجاب بی نقاب نمایان
 و بگشت که بر روی شربت هزاره آراسته شراب از خوانی در میان آوردند اول رفیع کرسی نشین جام بالا داشت
 گرفته است هزاره گفت ای جوان زهده بخت تو گشت کن که اجزای این شراب مادر ای اجزای سب که در عالم
 به هم پیوسته و نام این شراب ظهور انشائی است بخود و قدرت یکم را نداشت کن شربت هزاره جام از دانه لاجرم در کشید
 باول جام گفتی و قوت در خدمت پرده کرد که فم های جام را از او گشت نمود اما با وجود دین این همه ناز غنای مادر
 خادمانش و در این نوجوان رگش از روی دست از دامن دلش بر نمیداشت اگر کلام چشم از دیکر من ناز غنای
 در نفس و نواز آن مرعیان مایل بگشت کلام دیگر در فم دیر جوی خون از دانه مایل میگردانند شربت هزاره تا سکه روز
 مستی شراب از خوانی مشغول مشرب نوجوانی بود لیکن با وجود جوشن کلهای مسطح و ناپسند آن شربت هزاره از جبهه
 میله به لب شربت چ که ام نمود روز چهارم بر رفیع کرسی نشین گفت که بگشمت من معروف بر عمارت نازده
 راز دارد و مشاهده مرغ است و این آرزو و محض برای آن دارم که مکرر مرا خبر دادند که احوال مجرب من

و سرانجام در این توان در یافتن رفیع گفت این برادر که در این شهر هم چشم روشن
 خواهد شد و نامش این شهر را تمام کنیم و سیر طریقه ملک خوانند را از آنجا بقصر نادره سازد و در آنجا و نامش را از مرغ
 اسرار پر تو بگذرد و آنجا بفرود بر رفت تا بهشت برادره فرمود ای دانای روشن روان بشهر کرسی داخل شوم
 و در خدمت مثل شما بر کرسی فایز رسیدم اگر سیر با نادره و کاکلین نکرده باشم چه خواهد شد و بهشت باطلی و از پیشگاه
 از حد عقل بیرون از دهم و کمان از دهن انور ختم اکنون امید دارم که بطف شما و بهشتی شما نجات می یابم و ملک من
 بقصر نادره سازد و در برسم رفیع کرسی نشین شوم کمان بهشت برادره گفت بزرگداشتی طلب کنیم و بروج تمام نکرد
 بملک ملک اطمینان چون توان رفت به آنکه همه ترین قاضی گاه این شهر ملک است و بهشت اول نامش این شهر
 دو دانه گانه و منار است بهشت گانه است و این خدمت تعقیب من که دارد و بهشت شهرم دارد و من یازده نایب
 بر هر دوازده دانه دارد و نایب دارم که دو منزل و یک برج تعقیب باو دارد و تو هنوز سیر یک برج را هم تمام نکرد
 برای اینکه این منزل که در سیر یکینی شهر طین نام دارد و منزل بلین باقی است چون او را سیر کنی خواه در یک روز
 بسر برانی و خواه بگاده اختیار است اگر در سیر کردن شست کلی کار خواهی فرمود ترا سیر قریق و خواند زشت و اگر در
 را بهل خواهی آورد بسیار زحل صفت نام از خواند که دوم چنین و سایل که میان عزت و بطوالت بر در کن من میگوید
 از کواکب صفت گانه دارد و مافی آن خطاب خواهی یافت و این حکم نفوس سیر بروج و منازل است و چون قمر
 بر روز بر ملک منزلی داخل میگردد منازل فرشته است و در آنجا گاه دوم قمر برج که صاحب چار طیفه است قاضی
 گاه سوم قمر مشی است که صاحب شش گانه است و این هر دو قمر بسبب روح دارد و دوازده در مرتبه عمده است و این هر
 ایراد را سلاطین است . تمام گاه چهارم معارضه شش گانه است و یکصد ان معارضه شش محفوظ است و او از
 سجد در مرتبه عمده تر است و بهتر از این چار سیر گاه منزل خاص است که تعقیب باو است و این شهر دارد و حقیقت این منزل
 بر یک سال از مکتشف نیست شش هزاره را از استماع این سیر کاظم حرق و تعقیب رویداد که بالا تر از ان باشد طالع
 شش سیر که باو است و این شهر هم نام دارد و گفت اما حکم نیست که نام سلطان را بر زبان آوریم اگر طاعت
 البته بی طلب خواهی بود حالا بر غیر ترا بمنزل بلین بر می آید بر خاست پرده بود و بر داشتند قوی دید بعد
 در به بهتر از اول جایی و ششهای شش سجد کرده اسباب طلب سه مرغ الات که بالاس درختان مرغ بود و بود
 و یک شب پیش و طرب در آنجا نیک و نیکان بسر برده روز دیگر طلب نامش این شهر برج خوشه رفیع کرسی نشین
 اسبی برای شش هزاره طلب داشت که در بزرگی بقدر فیلی بود و تمام بدن او کلهای درختان مانند سماره داشت
 زمین مرغ بالاس بر آن خوش خلک در نکرده حاضر غنچه رفیع دو حرام بری بگردید و بهشت برادره کرد و روان
 خشت شش هزاره که از ان عمارت بر آورده است بازار رسید و کاکلین به از دینته و سیم خام بود و مرغ بجا هر مرغی از باب

و کلبین هر صاحب حسن و جمال مقتدران و جاه و جلال بودند و هیچ عادی عادت آن شهر با ثروت و مملکت و
 در بخت شاهزاده ستوده و سیرت و انفعاله کنان قریب بعبه باب انوار رسید تا ببیند رفیع کسی نشین در آن مکان
 بود بنجام نسیب را معلوم کرد شاهزاده را با عمارت تمام بر تخت عزت و تاجا داد و ابوالسجس و سرور بدو نور مذکور بر
 روی شاهزاده برکت و منزل عمارت عالی که یکی تزیین و دیگری دیران نام داشت سیر کرد یکی از بزرگان
 بهتر و خوشتر نامزبان ماه طاعت فرستاد بنجام بر سر سبزی در رفیع و سماع در آمدن بزمی که نغمه نایب و جشن مجید
 بر باد دادند و آخرت شاهزاده بعد از آنکه از آن شهر مرخص گردیده باب انوار رسید بهقه و منو و منزل عمارت
 را در آن جایز سیر کرد و بعد از سیر در باب السلطان در آمد و منزلهایی آن مکان در اربع و غیره و طرفه بود و سیر کرد
 حسن و شتاب و رفیع و نغمه جاد و بعد از سیر در باب الاسد و کبرسه منزل عمارت که یکی جبه و دوم زمره و
 سوم مرقد نام داشتند نموده غلی و از حاصل که در چون باب السند در آمد سیر انوار و سماک بر دو منزل را تا
 نموده باب الفوس در آمد سکه منزل در آنجا هم که نموده و مقام دبلد و باشند سیر کرد و هر جا که شتاب میزد و رفیع
 میبرد و نغمه می شنید بیایچه سیر در آنجا و بهیچ نموده باب الدلو که رسید تا شای صود و اجینه کرد و باب التوت
 که در آمد مقدم و مرف و درش را سیر کرد از برج برج گاهی از راه راستهای شهرش می بردند که در افشای راه تا
 و کالین بکن و باز از راهی همواره پسته آئین می نمود و گاهی از راه انوارون شاهزاده را می بردند باین طرف
 که در مرفی که سیر کرد و فارغ میشد در پیک که پرد از بقی داشت و اینک در نزد سکه باغ و سبع الفه را که بر یک
 نموده و دوس و کت بود سیر کرد و در برج دیگر نفس مکان بکرد الفه شاهزاده عالی جناب مانند افتاب سیر
 بر دو راهی که سیر کرد کسی نموده پیش رفیع کسی نشین آمد و اظهار شکو کرد رفیع گفت "بش شاهزاده اکنون کون
 انت که ترا پیش سیر نمودار دستم که دار و نه فقر مرغ و فقر مرغی است پس دو کله بی نب سیر نمود و نوشته
 هر فرد بر آن رزق بدست شاهزاده داد و اسب بکودی بازین مرصع بر دارید برای شاهزاده طلب داشت
 و گفت ای جوان هر مرکب بخواه خود غایت او را با فیه را و واکند از ترا بمنزل سیر نمودار برسد چون
 باو برسی سلام را باد برسان و این کافه بدست او بدست شاهزاده او را دعا گفته روان شد مرکب او را
 گرفته بطرف جنوب روان شدند شاهزاده در راه منازل خوب و مسکن مرفوب بازار را آباد و گنجینه
 موردن دید و میگردد از مردم شهر که پس نگرانی نب شاهزاده می کرد و پدر اما با آن شهر با رستن می گفتند و آن
 فلک تو کت نیز غایت مرکب را به مرکب سپرده تا شای چاره طرف کرده میرفت تا به عمارتی رسید که از
 غایت مبدی روح دارد پس سبب جدا دشته قدم با نذر و ن در و از د که داشت مردم سپرد در و از د که داشت
 مردی می شنید و نورانی شکل را دیده در پیش ابوان برسد اقتدار نشسته و می از علایمان مابعد مرصع کرد

و کلبین هر صاحب حسن و جمال مقتدران و جاه و جلال بودند و هیچ عادی عادت آن شهر با ثروت و مملکت و

و کلبین هر صاحب حسن و جمال مقتدران و جاه و جلال بودند و هیچ عادی عادت آن شهر با ثروت و مملکت و

خدمت او دست ادب بر سینه بسته استاده اند و شش هزاره بر و سلام کرده سلام رفیع را باد رسا می گفت
علیک و علیہ السلام بعد از آن کافذی که رفیع نوشته بود بدست سپید داد سید او را مطالعه کرده گفت ای چه بگویم ترا
سیر بر دو صفر فرمایم اما شب همان من بانش شش هزاره قبول کرد و پنج دست شش هزاره را اگر فتنه بکشد عاقبت
دیگر در آمد هزار مرتبه خوبتر و بهتر از اول بود و عرض علایمان در آن خانه کنیزان سخن بود و پذیرش هزاره
را بجای عالی نشانداده اند داد که ای وزیر منطقه مرصع که میدون آئی که همان عزیزی واجب خدمت
دارد در غزل مانده اند از نرفی آمد بیک رسیدم بر دود ~~برداشتند~~ داشتند نازیبی مانند شعله آتش از پرد و بر
او پیر او را در بغل گرفت چنین او را بوسه داده روشت بر آده کرد و گفت ای جوان این مایه حیات من
دارم جان من دفر من سب منطقه مرصع که نام دارد و من چون پیر و ضعیف البنیام امیدوارم که مرا رفعت
خواب از دانی داری که ناب نشی نشی ندارم و چون این شهر را رستان است کمان بد بکسی نمی برود
خدمت همان واجب این دفر را جیابت خود در خدمت تو میگذارم شش هزاره بشم کنان فرمود که این چو
سب اختیار باشم سب بر برای خواب رفت و آن شب جمعی که در آن خانه بود رفیع و شراب نداشت
شش هزاره هم آن که در محبت مرکز پیر دود بود طلب آن شد اما منطقه مرصع که بر تیره خوشی محبت و گرم
اضطراب بود در خدمت آن که در گفتن نیاید اشارت رنگین من سب مقام پرست بخواند و لطیف بی مزج میگردانند
او جایی استاده بود و نه طعام را آورد و نه صد رنگ در صد رنگ بود شش هزاره عالی مقام فارغ شدند قدری
و بگذشت بعد از آن بر بستر راحت رفت افرتب که او از خزین بکوش آنت نزد نفرت قرین رسید و از
بستر برخاسته بر اثران آواز روان نشد چون قریب رسید دید که منطقه بکریه من حیات میکند و بگوید خداوند مطلق
ما بمن رسان و پدرم را بر حال او هر بان کن شش هزاره حیران شده با خود گفت البته این نازنین جای حاشی
سب ناکام و نظر آن ماه نیز بر حال شش هزاره افتاد معلوم کرد که آواز سحر من آگاه کرد و پیر انضالی او را رود
اما شش هزاره نازنین را به واسطه وستی برداشته در ایوان مجلس در شمش داد که راست بگوید و احوال خود
بیان کند منطقه گفت این شش هزاره ناچار اگر از آرزو من واقف نمی شوی البته احوال خود را از تو دریغ میدارم
لیکن حالا اخفای آن نمودند از پدر آنکه نزدیک ما را که محفوظ قلم را بیا بوسی سب که او را حفظ نثر یا مکان نام
داد احوال را شنیده نازنین بر من حاشی شده پدرش محفوظ از احوال بسره خود مطلع گشته بودم پنجاه دست و پدرم
روح از سپیش او رستاده که حور و مغلط برین لوح کشیده و بفرست نامن بعد خود در فضا و نظری کرده هر چه ای
من بگویم که بران عمل نمایم و نامن چنین کنم و فرست کسی را معلوم کنم اگر حدیث با کسی بگویم حقیقت او را در با
نکم اگر که روز قیامت شنم که برین لوح نگارند و نظر کنم حقیقت معلوم کنم محفوظ قلم را بدست خود صورت بسره را بر لوح

اقتضا مختلف

نگاشته ارسا داشت بر دم خاک روز از و نظر بر نمی داشت و اگر بسند بر می است بنام رضا رسد تا که بگو
 او رسد که روزی محوطه خمار در محفل گفت که سجد این به تقبش نظر ما که فرمود که بعد از بسند کردن که هر سبیل را در بزر
 عروس خواهد داد که این به خرازد بر زمین میزند بر دم ازین سخن آذر دهنده بعد جلدی بنام کرد که مایه سر ترا بسطی
 قبول کنم که کو هر سبیل در سبیل دخترا داد والا ممکن نیست که این کار صورت نبود محوطه ازین بنام بسیار از رده
 سند و بر کف غلبش بنشان کردید اما نه است سر نه داشت و اگر هر دو تلخ افتادند مانند شیشه است عقد قوی بر و طاعت
 و غیره خاطرین خفا بین را بر باد داد ستاره طالع غلبه یا ممکن از لاج اقبال بقیض ارباب میل نمود و از گفت و از
 بخت دولت بر خاک غلبش افزوده با مرد سال یکسان که دایند چه مکرر بسج من رسیده که ناچار روز و خور
 چیزی نوزده مادرش و غیره بر و سر بای در صفش بخت اند اکثر او تالش بکر و زاری و ناله پیوسته می کردند
 و بسند این اخبار خاطر زار مرا که اشغه زلف غلبش که دیده ایران و پرتان میوه و در غریز کرامی را بخوار
 و خوار ترین احوالی که مشاهده نمودی لبه آرد اندر بسج و عا بناد یحیی بناد بر اکرم ان کرین و جامع الشرفین
 را دل بر احوال و احوالش بزی بخت که مانند شمع از پای تاسه بر از وقت با فر دلفت افکوس درین شهر غریب
 و اصل است پس خدارم والا پس که ممکن می باشد در کار این دو پیرا رد یکدم در رنگ پریده بر چهره ایشان باز می آید
 سبر کردن ستاد را در دوزخ بر قعر مرغ را اما روز دیگر که چهره پر و از جهان یعنی انساب مایان
 نقاب غلبت از صورت شب بر کشا رسید و عا که کعبه قمر مرجع را به است شایزاده داد و او را بر در قعر آورده شایزاده
 قوی دید سر بخت کشیده که رنگ میخانه غلبت بلکه بعضی از اوقات چهار رنگ در و محسوس می شد و چار طبع داشت
 سفل خاکسری و عالی الشی مرئی می سندر شایزاده باشد رسیده بان کعبه قفل را بخت و قدم در اندرون
 قعر نهاد باقی آرد است بطور آورده که کل کوسن و کاسنی و بنور و آنچه مشبهت باین رنگ دارد شناسا و نا شناسا
 در آن رنگ بخت ها و بیشتر بود و عمارات آن بلخ از ملین خالص که نفوذ عام بخت او رنگی نه داشت می نمود شایزاده
 سیر کنان یا یوانی رسید که هنگام دفع بر پا بود شایزاده چون داخل مجلس گردید و بدو پرده مرصعی زنبوری بخت شایزاده
 افتاده و آن طرف پرده ایست ماریکی مرئی می شد و جی از نارغبان بر بیمن و لب رآن پرده زر نگار مناسب
 مقام قرار دارند و کسی ازین مرصع نگار بطرف دست راست بخت پرده و تش که در اندوه صاحب ثروت نا زنی
 عا طلعت بر آن کرسی قرار دارد و هر نا زنین با کرسی نشین روی توجیه بجانب پرده دارند مانند طارقات
 که بجانب تما نگران باشند اما شایزاده را آن نا زنینان بطور اشتنا آمدند و هر چند که روز جلوه دم می داخل الت
 شد بود اما در آن وقت که داخل مجلس شایزاده شد بود وقت شب بر نور ظهور انداخته اما چون نظر آن نا زنین
 که نشین بر مجال شایزاده سعادت فرین افتاد بخت پرده رفته سخن گفته به بنظم عام شایزاده را طلب داشت

و نام شب انواع خفت از هر چه که سلاطین و پادشاهان با شمشیرش از شهریار حاضر نمود مجلس خفت ریختن و بعضی
معزوفان شیرین بود تا این که بعد از طعام خواب برشت برادر مستوی شد و چ که چشم را بکشد و خود را در خانه دیگر
دید که از خانه اول بهتر بود اما کسی از مجلس نشسته و در آن خانه نبود بلکه تمام در و دیوار آن خانه بر انداخته و قد آدم بود و
کمان و جمال و موافق و در حال هر کسی تقویر را کشیده بودند و روز ما آن شب خبر و خبر بدیدان لغا و بدیدان از روز بگذشت
و چون که سینه از بودای آنجا خدای نمود و به سوز خانه اول شامی و بر دو زر بختی پیش آن و در خانه نیز یافت
چون شام سینه آن تقویر را از دیوار جدا کردند و هر کدام به شکل خود آویخته و سینه و اسباب محب و یا که دید بلکه درین جا
سپهر اولست به در خانه اول نیز روز تقویر دید و بدید و شب آنرا تقویر با شکل اصل سینه و نماز غیبی پیش برد
کسی می نشست و مجلس رقص و نغمه آراسته میشد و آن نماز غیبی پیش برده می رفت و عرض میکرد که برادران شام برادر را
با کرام بر کسی می نشست و هر چند شام برادر احوال صاحب پرده می پرسید که آن طرف پرده کیست بگفت که بساط
سب و زیاده ازین توضیح نمی کرد اما شام برادر چون بطور کامل ملاحظه کرد نماز غیبی که در طلسم کرده خاک دید و بدید
در خانه اول یافت و نماز غیبی که با اینان در طلسم که آب فایده است که در در خانه دیدیم و بدید و به این بهین
در خانه شام سینه سیوم چون رفت به سوز روز تقویر و بدید و شب آن تقویر را بصورت اصل سینه و مجلس بر کرد
شام برادر آراستند و آن لبتان نیز بطور آن دال که هر آتشنا آمدند بعد از کامل در یافت که بابت طلسم کرده برادران
دور خانه چهارم بابت طلسم که داشتند بود و بعضی کلام آنکه روز مجلس تقویر میسید بدید و در آن میوه می گذارند و شب از
نظاره آن نماز غیبی که بصورت اصل سینه و کل شام می سپید غیر از سبب است شام برادر خود ترکیب آن می کنند
بر آن شام می نشست و با بود تقویر که در طلسم به یاد و این بر دهن که درین مکانها آن در بایان باشد برادران
حرف نیز دند بلکه شام برادر اگر می خواست بابت آن حرف دند بابت را پرده را می نمودند که ما از ادب باد
سستی بگویم هر چند شام برادر خواست که عورت صاحب پرده و بدید و شام پیش با طر و در چهار شام روز تقویر
الطریق که ذکر سینه سیر کوه روز پنجم خود را درین قدر که اذان قریب و یافت مجلس شام برادر شام
اهوال هر قدر بیان کرد گفت حالا سیر قریب و فای که در جو که درین شهر دو قریب و فای که درین شهر
کنند در طلسم افلاک و کواکب این دیده در قریب و فای که درین شهر برادران شام برادر که صاحب پرده
بورج در بنام و بهین که پیش برده می رفتیم از نظر غایب شده و در اینجا و این بود داخل هر دایره که میسید پرده
ناپدید می شد و چون اذان بیرون می آمد غایبان سینه گفت او را در منزل خاص فای یافت و رفت و رفت
کتاب در سیر قریب و فای بعد از آن شام برادر را بر داشتند بر در قریب و فای آورد و آن قریب
که پشت طبع داشت شام برادر و در پشت روزان قریب و فای سیر که در هر جا آن پرده می یافت و نماز غیبی کرد

که طبعم کو اکب و مبد بود و منزلی جز آن با اوستی ملاقات میکرد روز لغو رفتن آدم بودند اما خانه اول از آن ^{۱۱۲} مصلوب و دوم از مسکینم پنج چهارم از اشراف و پنجم از فقرا ششم از اعیان هفتم از فیروزه هشتم از مردود بود اما چون سنان ^{۱۱۳} بنده هاشم دید پس از مبد لغو رفت دید و اکثر عورت مردم شهر کس را در آن مکان مشاهده کرد و برده را پس از مبد ^{۱۱۴} بخاطر سنی گفت که این برده را در هر مکان یافته ام و از احوال حبشش جز دانسته ام و اینان را برده نیست پس ^{۱۱۵} بر نیالت که بچکس مانع نیست باید که برده بودارم و معلوم کنم که صاحب برده کیست که درین برده نفوس سلفت میکند ^{۱۱۶} برده را بر داشت لغو رفت مجرب خود را به رگلش افزود و بافت ای از جگر کشید و پیشش که در چون پیش آمد ^{۱۱۷} نشسته بود و مجلس شاد و منقذ گشته نازنین که پیش برده بر کس و ذرات دارد داشت سزاوارده را در پیش ^{۱۱۸} خود نشاند و از نیر و شربت و آب پیش او حاضر نمود سزاوارده در پیشش زیاده کرد و میگوید بهیچ چیز نیست و سعت ^{۱۱۹} بساعت اینک برده میگوید و میخواند: «و هیچ برده نیست با شادی ز به عالم پر است از تو و خالیت جای تو» ^{۱۲۰} دان نازنین او را مانع بودند تا یک مرتبه داخل اهل مجلس شد خاند کرده خود را نزد یک برده گرفت و برده ^{۱۲۱} را بر داشت دید و گفت که ای جوان جلاک دست وصل منو است مگر هیچ دکت میگوید که از روز در ملک ^{۱۲۲} افتاب در شهر بهار دلال او را دیدی و با او صحبت داشتی و داغ مری را بر دل گذاشتی پس بر آنکه جایگاه ^{۱۲۳} او اینجا نیست اغفر از خود فریاد زاده که از این دو کلمه شیرین را از آنکه نازنین بفرده گفت که کوب ^{۱۲۴} وارد دل آن بهوار را در سلک حیرت و اغفر از معجزه آن سفت چنانکه ناب حواب نماند و بار دیگر آن والا کوب ^{۱۲۵} پیشش نشاند چون پیشش آمد خود را در غار سجده یافت شروع به بفتاح نمود و گفت مرا باز بفرم من در خانه هاشم ^{۱۲۶} برسان و احوال را باز گفت ^{۱۲۷} از اینجا دو بار و خوان رفت اما تو خاطر خود را بجهت ارسین باقی ماند که تو بطلب ^{۱۲۸} خود برسی سزاوارده و در روز دیگر بخانه سجده ماند و هر روز ساجد میکرد که برای خدا را باز بمکانی که عورت دلدار خود ^{۱۲۹} دید و دام برسان سجده گفت آیت سزاوارده عرض کردم که دو بار و هیچ مکانی ماعده نیست که بروند حالا باید که پیش محفوظ ^{۱۳۰} نظار برک و از و اسنادهای نامنی صعد چار منته کنی طالب که در آن مکان نیز عورت دلدار و آئینه را دست خود ^{۱۳۱} که کرد و چون این مرده بگوشش آن شهر بار رسید و فرود ایستاد بخانه محفوظ غیر از شما که خواهد رسیده سجده گفت چنان ^{۱۳۲} میان من و او درین ایام خبری هست لیکن معلوم باین که ترا پیش او خواهم پس بکسان خود گفت که روح ما بیا رسید ^{۱۳۳} هند و بکسانی آورد و در آن پیش سزاوارده ای دید از باغ و توت ای که در بزرگی بقدر پنج و جب در غول و سه و جب ^{۱۳۴} در عین مریح طوفانی بود و بر آن بطل سبز چری مرقوم بود سجده کاغذی سفیدی بر آن لوح جبهه بنده سبز چری بر ^{۱۳۵} کاغذی نوشتند و او را پیچیده هر خود بر آن زد و بدستش سزاوارده داد و گفت ازین مدینه بگذر و چون رو بچاه نزدیک ^{۱۳۶} خواهی رسید و او را چاه ندان میگویند نه چاه بر ای آب نهی فراموش اند زنی در سن مانده که طرف لب او از لعلهای

که نو بهار بر تخت نشسته شفا فرود
نفره کشید نو بهار گلشن افروز ترسم
کنان خجسته هزار دهر
۱۱۳ و این مریح و تعجب و محنت در
سودار او کشیده باین عشق که این
برن را بر داشته مگر خیال او
داشته ۱۱۴

این کاری سبب تا چون آمده اسب گرفته ببرد و برادر او بروی نه محفوظ جوانی رسیدت هزاره معلوم کرد که آنجا
 سبب منطقه و حفظ نر یا مکان بهر سبب دفعه با جبر جلوه و دوار بکفنه سبب کار کرد و تا بجای رسید و آن دفعه با جبر
 هلا آمدن هزاره او را تعاقب کرد بجای درگاه وسیع دستهای رسید که خانه سبب را بکشتی فتنه شانی بود و هر آن
 وار بر سر دروازده است و دشمنی بر سبب کسین گفت و زناده سبب ام گفت لثانی هم از داری سبب هزاره و
 را محو به محفوظ عرض کرد و از اندرون طبع سبب هزاره محفوظ را مردی سفید پوست خوش قیافه در سن پنجاه یافت
 بر کسی مرصع تحلف و کبر تمام نشست علایمان رزین کریمین و اب را وصف بسته بودند اما چون بومضی او رسید
 که زناده سبب آمده اگر چه سبب هزاره را اندرون طبع اما وقتی نگذاشت بلکه حکم به نشتن هم نکرد و سبب بار از رده
 سبب اما چنانچه چون آن رتبه که نقش لوح داشت بدست او رسید و بر معنوی مطلع کرد بدین از کسی بر خاست و دست
 سبب هزاره بر سبب و بر بهوی خود نشانی سبب معذرت خواست که معاف دار که بس عالی که دارم ترا نشانی
 و بی بقدر منزلت تو بزدوم بعد از آن رو بزدوم خود کرده گفت همان جلیل القدر دارد کلبه اعران مانده اسباب
 خیف از بهد روانی منفع ادب استیسا سبب از دفعه هم اسباب بتم موجود شده بعد از ذلخ رقص دیدن جز وقت
 طعام رسید تمام اطعمه در مجلس حاضر آورد و محفوظ است هزاره تکلیف کرد که بخور است هزاره بیدار آمد آخر محفوظ
 گفت ای تاجدار شما طعام تناول نماید و معوض احوال من بشوید که غلای مرا بیاورد و انداخت هزاره گفت
 باین کثرت و لطافت اطعمه غذای شما جزی دیگر سبب من هم نمی خورم شکر بکشتما فرایم سبب دفعه محفوظ سبب
 بیکر که سبب هزاره جزی بخورد و او قبول نکرد درین افشاشنی کاسه چینی بدست گرفته بیدار شده محفوظ گفت
 اینک غذای من هم آمده و چون آن بیاید را آور و دندان کش جو در میانش بردن هزاره سبب سبب محفوظ عرض حفظ
 نر یا مکان را بیان نمود و گفت اکنون بجائی رسیده که از هیچ سبب بر میگزارد کث ما او را هر وقتیکه بیاید
 میگویند اگر نیای و الدنیت هلاک شوند باری او را باین تقریب می آرند اطعمه فراوانی جوایم است سبب
 بنحو رد عهد خانقی که او خورد بقیه را من بخورم و روزیکه او بخورد من هم بخورم و ما را و نیز همین حال
 دارد و بدست آن کو هر سهیل که زبور خاص باو است سبب میلسب این منطقه است هزاره گفته بود محفوظ
 نمودن هزاره گفت اکنون حفظ کی بکنم گفت بجا میگرد و چری خورده باز رفت و ناله های آس
 در منار و دگوه میزند اگر ما تقدیرش می بزم فقد هلاک خود میداند است هزاره که دلش بر احوال منطقه
 بود از شنیدن احوال حفظ زیاد در محض اما چاره نداشت پرسید که شما همین باین تقریب جا کو
 سیل را از بادش میخواند هر کف من چه که کج کس را بار ای سخن در حضرت بادش و سبب است هزاره گفت
 بس معاملات را که عرض میکند گفت اینجا سرشته محکم است که هیچ کاره باین منوط سبب امری دیگر حادث نمیشود

صبر کردی

پرسید که شما چرا ابتدا نمیکنید
 که همان نزد سبب جواب میداد
 بعد پرسید چرا به نشینید
 شکر در دلش هزاره

مثل این سجد معانی و بدو است هزاره گفت در خواب معلوم که حضرت بیت المعمور را شنیده ام که او هم از جمله
 تزیین دارد محفوظ گفت این سجد نیز بیت المعمور این عالم است و در اصل در وانه این چهار معنی است
 دعای که بتو تعلیم کنم بخوانی و شب را در پیش جالبه بری و چون شروع بخوانی این دعا خوانی کرد جانای عالم
 رو تو خوانده آورد و باید که ترسی و انقدر آن دعا بخوانی که ترا در عین خواندن خواب برد در عالم
 واقع و نهی این معاد با تو دو چار خواهد شد و بر کفنی که درین معاد است و قد من تابا بین و کار من همین بود که تو
 نشان دادم حالا تمام روز سیر این سجد کن و شب اسم مذکور را بخوان و اینک من رخصت شدم اینرا گفته بود
 شد و از نظر آن بلند اخراج کرد بدست نهد تمام روز را بسجد و عبادت ایند کند و چون کسی بر آن
 بیشتر باری خاکست بر آن شد دعای رب الی با عزت علی من جز فقیر خواندن آغاز خاد در عین سجد جود
 بسیار بردن از یک جود او از یک و کلیر و بوی طعام شنید و خود بخود در جود و استغنی زیاد زد که همان خدا بود
 این طعام را بخور شناخده بر اثر آن داخل جود شد و بدو که رسد خواند از آن طعام افام بر آن جود
 اند و ظرفی بر از آب سر و کذا شده اما کسی از بشیر نظر نداشت از آن طعام را حوز داب را نوشید شکر ماری بجای آورد
 مری و سجود بود دست راست تمام جود نام را سیر کرد و کبر انری از سجود نیز و چون شب در آمد بعد از نماز
 مشاخواندن دعا مذکور مشغول شد بلای عالم از آن دیو و شیطان و فرود رو باد آورده در رسا بدن او دقیقه
 نامری نداشتند اما شناخته چون در محفوظ شنیده بود که توفیق ایشان تو هم معنی است و بی اصل است اینست
 ملاحظه را دنداد بای خجاست خام خنده تا اینکه خوابش برد بعد از آنکه ^{انک} رمانی که بیدار شد سجد را زمین و صاحب
 زوئی یافت یعنی تمام سجد بخوشی بخوشی ز رقت و محبت کاشان کردیده جایی قی دیل طلا روشن گشته و نمک
 ز خواب داشت در هر مری قریب از یادوت باز نمرود بگشت او نکته اند و در میان ایشان چراغ روشن
 کرده اند و مجلس بر مری از سر سرخ گذاشته اند و بر سر بر مری ردی زلفانی شکل بدستور و اطلال نشسته بود
 مشغول است و در پای بر مری می قرار گرفته اند و محب رونق و طره زیتی در آن سجد مشاهده نمود که عقل بسری دارد
 عاجز بود است هزاره از یکی پرسید که این دعا معنی یکایک از کجا پرسیدند و چرا که گفت تو چه مطلب داری شنید
 گفت میخوام بهر جا بر منته و دلیم که در نیغش مطلبی دارم و راه معاد مذکور نمیدانم گفت من بهر که در خوابم گذاشته
 اند مجلس مجلس بر این کار منی باید دارد و بهشت خواب دیگر و اطلال آنها جز از طلعت افلاک کوکب سجد میبند
 شناخته که گفت من خواب هم چرا غایت گفت و اطلال او بعد ازین خواهد آمد انفع است هزاره پیش هر خواب که
 بر رفت و اطلال آن شناخته را دلالت بر اینست که چون بر آب مذکور رسد و گوش بسن و اطلال و شنید که او
 بگوید ای بنده کان خدا سیر کند و طاسم اجمام و اجمام چون بیت المعمور ثانی رسد و او را عقد معانی معاد چار منته

پیشتر شد و بهشت به اول برادر که چهار صفت جاوید داشت و در دبا بیشتر هر یک برود بعد از آن او را بنزد ملک
گرفت و نشان این مقام را در گذر فراموش داد و در آن چهار صفت که در این مسجدهاست باید که از زبانه مار بالا رود
و در آن در برج چهار صفت در آغوشی سخن با دست برآورد و آغوش گرفت چون بپارشد مسجدها را به خود آورد
و در آن صفت یافت چون سرگشته سخن با بیا رسید منسوب به آنست که کله از اول را از کشتن اول از کشته
دوم از کشتن بپوشان خیال درین مقام با تمام رسانیم و کله از دوم را بدستهای چهار صفت در کشتن
بخش برای اینکه طرز سخن از احوال شاه برآورد و بعد از آن در ملک چهار سب اعانت اقبال شاه نازدگی می باید
و کله از دوم تمام در دفع این ملک وسیع است اگر چه ملک چهار صفت از صفات شهرت است و منته قعه عاشق صفت
و منطقه درین که در همین داستان عاشقهای سالین زاده چکان دیگر که بین قدم شاه برآورد صاحب تران همه
بطلب می رسند تمام که کله از دوم و فرزند ملک نعامت بیان است و کشتن از کشته و التوفی من است
صلک افزیز محبت کله اول آثار کله از دوم از کشتن است که بهر دوم کشتن است

از کشتن اول

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و ثنای حضرت رب العالمین و گفت و گفتی سید المرسلین خاتم النبیین و ادله الکواکب و خلفاء
الراشدين علی احمد علیه و علیهم و در خوان الله تعالی جلیم جمیع در آن کشتن شاهزاده ملک بر کله در
چهار صفت رسیده و ملاقات کردن اقبال شاه بآن شاهزاده و متکفل شدن او امر است برآورد و اول
رضی ایشان بنشیند و آنست که بهر سه کشتن را او بان خود بر و در کشتن ازین و ما قلان سخن
کسر با هر کس قرین چنان آورد که چون شاهزاده عالی در جات ناستی کشتن این عجایب است
به زبنت از ای تاج و گفت و گفتی : بادشاه جهان نزال دین : در مسجدها بیت المومنین : بعد از آنکه
در خواب باز بیداری و اعلان خبر آن مقام عالی را دیده از و اعطای بزرگوار بستم طریق داخل شدن کعبه
چهار صفت تحقیق نموده بکلیت تبقی و اینجا باز آمد و با خود گفت سبحان احمد عجب خوابی بود که بهر از بیداری
توان گفت و این چهار صفت بادشاه دارد بهر حال از راهی که آن داخل شدن داد و بگرفت القعه زبانه در
جوش مار یافت بالا رفت سر از برج چهار صفت بر آورد و باین آمد خود را در محرابی یافته که دست او را
نداشت روان شد گوی نواز شد چون شکاف یافت کواری شد و داده عالی نذر پدانشه جوانی در کمال
زیبایی در محرابی صاحب حرمت و بیعت تاج پسر سوار است و در آن نواز کردید و چون نظر او بر شد و نازد
افتاد و بکش طلبید و گفت ای جوان عده نازد و میانی از کجای می آئی شاهزاده نظر بر پدانشه او انداخت عجب جوان
صاحب جهان اقبال خالی دید که کمال نیز از طرز حرف زدن او معلوم برد و چشم و نظر بسیار و تاج و گفت و گفت

و ملک این نژاد است و میگویند
و شهر یک طرف جنوبی و افشده

مرد است

داشتند شاهزاده مراد بن گفت اول شما از اسم و نسب خود و اجداد و بگوید و ازین من اندک بقیه خود شناسد
مطلب سازم و گفت مرا اقبال شاه میگویند و پدرم نیز از زمان شاه نام دارد و وضع من اینست که با هر که بخت
منم هر چه که او داشته باشد با منم مبدوم حالا که بگویم که کیستی شاهزاده گفت من نیز شاهزاده ام و در باقی
من باقی را دیده عاقل شده ام و همه جادو و تخلص او کرده ام در بعضی مکان از وی و بهرام باز از
نظم غایب شده و اقبال شاه گفت همراه من باش بر دهم من آمو که ترا بطلب سازم و در منزل محبوبت
برم شاهزاده گفت اکنون اراده کیا داشتی اقبال شاه گفت مرا بشهر سرکنان رجوع افشا و در عزم انظر
دارم شاهزاده گفت درین چهار شهر بی هم هست گفت این دو بی بطار حصار می نمایند و بی محققیت می
روسیج که در بر کوشه او بادشاهی رنج مقدار سلطت بکنند چنانکه شهری که طرف مشرق واقع شده بشهر سرکنان نام
دارد و ملک اینان را شش تن میگویند و مردم خاک صحرایی منیع واقع شده بشهر سر دانیان و شهر بجا رکان نام دارد
و ملک که طرف غرب افتاده و شش تن برای نام دارد و شهر را شهر عاقلان میگویند و مردم همان دومی منیع اند و باد
افغانیکاه عادل شاه نام دارد و آن ملک که منسوب است شال است منیع آب نام دارد و ملک اینان شهر تیره
و عربیه و جزیه و شالیه نیز میگویند و این بر حار بادشاه در اصل باج گزار بادشاهی که ملک او در وسط حقیق این چهار
ملک واقع شده بوده اند و درین چند سال با هم نزاعست کرده اند و با دست و کشتی کرده اند و چون در اصل چهار ملک
ان بادشاه بسبب این چهار ملازم می باشد از ترس اینان تمام بخاطر او راه یافته بپار شده بر چند اطبا و بفرم می کنند تا
بکشند اگر همه متفق الکله گفتند که غی بخاطر بادشاه از مخالفت ملازمان نشسته با هر طرف نشود و دست مکی حاصل نکرد
و این بادشاه را در غربت عالم را که ناطقه روکش بیان نام دارد و مقدار او را مشروط بان که دایده که بر داند چارگان
را با هم داشته داده رفقه این نژاد با طاعت بادشاه در آورد و ناطقه را حاجی کند و این همه که بر خاطر بادشاه
ارکشی اینان نشسته اند است که او بقیعین میواید که در صورت عدم اطاعت اینان بقتل ان از اطراف خرجه
کنند و بیاوش را بر کنند و ای مراد بن بدانکه مرا شش سیست که از حکم او هر که بیرون نشوم و او را آمل من مقبل نام است بطریق
که روز اول مرشد من او را برین سپرده مرا عهد او که دایده بقیعین بر ناطقه روکش بیان عاقل شده و مرا از او الی
خبر رسیده اعداد او را واجب دانسته از مقام خود که کوه فغا نام دارد و در آن ششم و مقبل هم مثل شاهزاده
الیت علی اقبال باین اعتبار که هم ترا نیز هم کفیل شده ام شاهزاده را از اقبال مرعوب و گفتگوی فریب او تعجب
سهر در اقبال حاضر شده و از پرسید که الیت شاهزاده اقبال شاه بر ناطقه و ملک او چه نام دارد اقبال شاه گفت
نام بادشاه سلطان ربع الملک و نام ملک نظیرستان است شاهزاده پرسید که کوه فغا که ملک شماست از مقبل که
مرا دهنده است چه قدر فاصله دارد گفت آن کوه بر ملک اینان مشیت شاهزاده همراه او روان شده در عزم

چهارم روز به شهر سرکتن رسید نام یکی سبطانی شاه وقت و اورا ۲۰ سالگی که یکی از طایفه های اقبال شاه بود
مکمل امر سلطنت کرده و روان شد و داخل شهر سرکتن که او در آنجا دوستان پیدا کرد و بزرگواران را باطل
شاه بگذراند و سبطانی که از زمان از آغای خود طاعتی بود بر مغیران نام اطلاع یافته جواسطیک نوشت و رسم در
ایلی کرسی را وقت بیان سخن را آن داند شاهزاده اقبال شاه را بر جواب طاعتی شاه انش فشم از کانون و
شهرزدان گرفت بیتیبه اسباب قتال اشتغال نموده یکی بنایستان در حرکت آمد اما طاعتی است و نیز بعد تعظیم داده
جنگ بی درنگ از شهر برآمده و بجای برای خود تعیین نمود اقبالت دمان و دیگر مستبدان را که بود و بدست فیت
عباد خود طاعتی شاه رساند و در آخر دمان مندرج حشمت که اگر رای ملک البته بر حرب قرار کرد و بدانکه من با خود
موز کرده ام و سبطانی کرده ام که امدی را از لشکر خود بمنزله زحمت کار دارم و بدو پسته خود در مکه برام
باید که آن ملک بقتل زندگان خود راضی نشود و چون بغیرش بقایه شایسته بدست پروردگار رسد طاعتی
شاه بعد از مطلع شدن در جواب نوشت که ششمی شاهزاده با خود موز کرده و من رستم من این شرط کرده ام که
خودیت کرده که با وجود آنکه مثل کرات خان و زنگار خان سپه سالاران وادم که هر یک رستم وقت و از اسباب
زمان خود اندر ملک عرب شرم و حقیقت دلاوری این دو بهادر در میدان بران شاهزاده عالیقدر
روشن خواندند شاهزاده اقبالت و بعد از استماع این جواب از رده شدند و گفت من شرط خود را فوهم
کرد هر چند بعضی از دلاوریان شاهزاده مذکور گفته اند که شاهزاده بدو و بمقتضایه نگران او نگران خود را داشته
فرمان خود اما طاعتی شاه بمقتضایه شاهزاده خود آمد و بدو افعن طبع جنگ زمان و او روز دیگر بعد از تسویه
کارزار کرات خان مردار و از میدان آمده ام و در طبعیت شاهزاده اقبال شاه زاده مراد بن رقت حاصل
کرده میدان جنگ از دینزه برابر مانند کار بقوت و زور کشید و نیز بگوید که گفته بماند زور در آمدن و شکست نام
کشیدند غالب از مغلوب متمیز نشد بقیه ای ازیم جانشده موقوف بفرمانده اشتند روز دیگر باز هر دو میدان آمد و مثل
روز اول محل غروب افق باز گذشتند روز سوم بن العواقرین بود شاهزاده اقبال شاه کرات خان را بر زمین
زد و دست او را بسته و راجعت نمود عالم در نظر طاعتی شاه تیره و تار کردید و از اردکی مانند مادر خود بید
زنگار خان که از کرات خان تومندتر و صاحب زورتر بود بدارت و غلبه ایان و کذا اف تس کشیده و نمود تا طبع
جنگ تمام بود و از انش در آورده و تمام شب هر دو لشکر در کار سازی اسباب حرب مشغول بودند و طبع صبح در
مقابل یکدیگر صف کشیدند زنگار خان از مادرش خود رقت حاصل کرده میدان آمده ام و در طبعیت شاهزاده مراد بن
باقی است که گفت این شاهزاده از حکم خود من امر در میدان بودم که تو تا سکه روز دو کارزار کرات خان زحمت
کشیده و اقبالت گفت بجز کار با نجا کشیده که بهر حال شما احتیاج افند لیکن جهان مبرم که وقتی بیاید کار

برای عت با ده محبت و
با برادران ترغیب نمود و برضه
ان تمهید فرمود زور او را

بی شناخت بد القهر اقبال شده مرفعی کردید دیدن زلفی در محفل کلام آنکه تا بهشت روزی تا شام اقبال
 شده باز نگار خان می ربه می کرد و صورت ظفر در آینه مراد چکر ام پر نور می کشید اما زنگار خان هر روز احوال خود
 از سبب در امر فوت زبون تر می دید و پیش طافنی شده توفیق اقبال شده و زبونی خود بیان می کرد و میگفت
 بعضی می دانم که افراد مرا مثل کراش خان زبون خود خواهد کرد شما نوری با احوال خود کنید تا این که روز بهم گفت
 اگر ملک چند روز از اقبال شده محبت طلب کند بهتر و الا فردا تا ب معادست او ندارم با پادشاه ده روز محبت
 طلبید اقبال شده و او را محبت داد اما در آن حدود شکارگاه خوبی بود قزاقان برضی اقبال شده و سبب میگفت
 از ترس دشمنی فراغت شکار ندارم شتران را که شکار دوست بود بوس می بخاطر راه یافت
 باقیات و گفت اگر مغبغه نیاید درین چند روز که جنگ موقوف است شکاری کرده بیایم که غنیمت کلی دارم
 اقبال شده و او را با صد نفر از قزاق و غیره رفعت داد و آن شتران را با داد و مید داخل کوستان کرد و
 اما طانی شده و اگر اقبال شده از حوز و خواب انداخت چه می دانست که یکس در شکار او توفیق اقبال
 شده و غنیمت ازین هم پرستند اند دهنک می برد و او بگوید طانی شده و ادب نام غلامی دارد که غنیمت میاری را بگو
 در زید و آقای خود را طول و نمودن دید و مرفعی داشت که سرش دست با ششم موزان لب مردم و بغن مباره
 اقبال شده و راسته می آرم طانی شده و گفت ای ادب اگر از دست اینجا را بدست باوج فلک و آوار سایه
 برجه خواسته باشی از تو دریغ ندارم ادب را باین غنیمت که بسته لباسی شتردی در بر کرده متوجه شکر ظفر بکر اقبال
 شده کردید و چون داخل شکر شده برگرد تا اقبال شده مردم را رفعت کرده متوجه آرامگاه شده احوال
 حرام داده پسب از بغن مباری عافیل کرده از پشت سر داخل غنیمت معانی بگوشه در کین نشسته بهوش دارد
 میرا نیز بهمنانی باد شلال بطرف منتکاران سر داد این نیز در پرده غفلت در آمدند بعد از آن اقبال شده
 نیز بهوش کرد و در چهار عیاری پیچیده سلامت از شکر برآمد متوجه شتر شده در افشای ^{طلاییه} دار شکر اقبال
 شده بود از ترس او بطرف کوستان رفت هر چند بلر بود اما قفا او را در بادیه خلالت انداخت راه کم کرد
 چون می رسید بی رسبو که شتران را در میزد و در آنجا غنیمت زده بود و از آنجا شکار بر رفت غلام اقبال شده
 معقول که او نیز مبارست و هر ادب شتران را در میزد و در آنجا غنیمت زده بود و از آنجا شکار بر رفت غلام اقبال شده
 گفت مرد بچاره ام و درین نزدیکی و بی سبب در آن ده مقام زنی دارم که عاشق اویم و درین چند روز او من
 نفر کرده و بی غنیمت خود که در ده و کیر سکونت دارند رفته بودند من هر چند خواستم که باین حال کند قبول نکرد
 غنیمت او چون زیر دست اند دست من رسید ناچار شده و او را در دیدم بخانه خود می برم که بی او نزد کانی برن
 نماند میگذرد و معقول گفت و گفتی مرد بچاره ام لباسی که زاری بچاره کانی میبست و در بار پشته معلوم میبوی همه

حال جادوست را و این غایب منم که چه طور زنی داری که در مشی او اینقدر افت نه گفتی او بار گفت ای دلاور
 هر چه من بفرمای بجان قبول کنم اما این تکلیف را که بر منیع من اصلاً کوارست من مقبول گفت بسی احد زندگانه قبول
 خود مرد بیچاره اید جان رتبه دارد که از نظر ما که بهتر میورایم و حکام ضرورت زنان مبادستان از مار و دیگر
 منفی باشد و حال آنکه ما که از نظر بدکس نمیدانیم مخصوص بر زنان شوهر دار ای طلاق مرا بپیکری زن تو خستیم
 بجز راه دیگر از جادو و دیکت منظور من همین است که مشنود ترا ملاحظه کنم و چون سماعت از هر دو جانب بد
 محال رسید او بار یا وقتی بیش به از قبل بر آورد ده گفت ای بهتر امید دارم که این محقر از من قبول کنی و از سر آدا
 خود بگذری که در مذبح ما این که نظر بیکانه بر حلال کسی افتد دیگر بر تو حرام می شود مقبول آن یا دوست از کوفته
 نظر بر زاری آورد و ده از ادگر در پیش آمد و چون مباد بر رفت اما طوطی در دل مقبول بدید
 از غضب او و دیده سر راه اش که دید و گفت راستی اینکه دل من کوهی نبود که من بار این کوه را ندیده است
 از تو بردارم و او باز تکرار مذبح نمود گفت نه بی که زن بجز دیدن غیر حرام میشود مذبح باطل است و هر تقدیر چنان
 هم نیکی پیش من غارت نسیم و تو چرا پیش کسی ما چرا کجای نابر تو حرام شود زود بایش و کرد از جادو باز کن
 او بار دید که او بار از سرش دست بر نگیرد یعنی مقبول ترک اراده خود نمیکند کوه بار را بر زمین گذاشته
 با خبر و مقبول آورد و جهان بیدی خبر انداخت که مقبول اگر غافل بشیر ان حرام زاده کار خود نگارده بود مقبول
 آن خبر از خود گذرانید بام پنج بازی در آمدند درین اثنا چند کس از ملازمان شاهزاده ~~در آنجا رسیدند~~ رسیدند در آمدند
 مقبول کوشیدند و او را دست بدست بستند میدان آن کوه بار را کشیدند اقبال شاه را دیده گفتن بجنب
 که نزد مقبول گفت ای مادر کجا خوب گری بر آب زده بودی حی قاتی فعل که دشمنی مقبول زدند و او را
 برداشته پیش شاهزاده آوردند کیفیت را بیان کردند و مرادین شکر از دی او را قبل شاهرا پیش آوردند
 ما و او را باز گفتند اقبانت و او را قید کرده در جلو انداخت عازم لشکر گشته شاهزاده مرادین گفت
 این شاه از عجب دایمی نبوت یافته و طاعتی شد و از شما سبقت خواسته بنزد بگفت باقیست تا انقضاء
 ایام مهلت بشکار مشغول شوی که درین سه ماه مهلت کاری است اقبانت و برای خاطر مرادین قبول کرد و
 ان سه حرام زاده بنی او بار را در جلو انداخته بهشت روان شدند شکار کنند ده زسیخ دیگر طی کردند و تغ
 را درین نزدیکی ده زب که شراب دار مباد شاه بود یعنی طاعتی شاه است واقع شده و او درین ایام از
 انای خود به غفلت حاصل کرده بود و خود آمده چون اقبانت و مرادین شکار کنند او بار را در جلو انداخته
 رسیدند که اقبانت از پیش در دوازده و در شب اتفاق افتاد و نظر زب بر او بار افتاد او بار با شاه و پناه
 که من اسیر اقبانت ام اگر زانی کاری بکنم درین نزدیکی و در غبه ما در او بار که نخست نام دارد واقع شده

و آن قعبه را طایفه در انعام او داده بود و مادر را دبار بچسته و در آنی میباشد و قریب را آنی بطریق که مادر
 او را برادر از احوال پیش مطلع سازد که او نیز خواهد است بی میل بیکه کاری از او تواند آمد باین اراده
 خود را در قعبه آن قعبه رسانیده و باها با زکفت آن عمو را خود را بشکل زن زاده بر آورده است و چون نقل
 و منبره بر داشته قریب را نیز همراه گرفته بطرف ایشان روان شده است و نزد مولودین و اقبالت و در پای
 کوی بر سر چشمه رفته بود و آنکه نگاره رسیده و طلب ملازمت شاهزادگان کردید و قبول بعضی ایشان رسیده
 که زنی باین لباس بر در قعبه حاضر شده امیدوار ملازمت سب و چون بار یافته با ندرت و آن ادعای که قابل باشد
 صاحب نکست بآورد و در بعضی رسیده که من زن زاده ام قایم العی و صاحب اندر هم دی شب بخت رت با فزایم
 و مرا از مقدم شما خبر دادند و بر من معلوم که اگر این ملک بتصرف اولیای دولت شما خواهد آمد و خبر احتیاط خود را
 بخوش طای رسیده ام که بعد از تسخیر ملک بر قعبه من ماضی و تاراج واقع نشود امیدوارم که رفیق باین معنی
 بنام من ضایع نشود و در آن دار و کبر محفوظ مانم و در این تقریر جهان جرب زبان را کار زبرد گشت و زاده
 را فکری تمام از گفتگوی او حاصل شد اقبالت و بنایت رفتم مذکور او را سه هزار ساعت و آن طوئه شب را
 در آنجا بیدار بود و نقل های شیرین اوقات شاهزادگان را خوش داشت و چون چو طالع شد آن خدا را در هر وقت
 که اگر شاهزادگان کم زود و زودا پارچه نانی در خانه بپرکنیز خاویز سحر را با وج افغان رسیده و در میان
 زمین و زمین در آن کنیز ۱۰۰ بر و بنشیند هر چند مرض اقبالت و بنود نیز راضی است آن قعبه بخودی تمام خود تهیه
 اسباب خفانت مشغول شد و انقدر طعام در مالیش زد که شاهزادگان و مردم ایشان را بس با و همراه بر روی پیش
 مخلوط ساخت چون شاهزادگان روز دیگر بخانه او شریف بر دند و شرف استیصال بجا آورد و بنایت آن آورد و
 بطعام مذکور همه را پیش گردانیده دست و گردن بست و ادبار بر خود را بخت داد بعد از آن چهار کس بر او پیاده
 از مردم آمده جمع کرده قریب را همراه گرفت باین راه بر حواصا انداخته از طرف جنوب پیش رگشتن پیش طای
 روان شده و از آن سبب از طرف جنوب رفت که لشکر اقبالت و در راه بود و از ده ان عمو را تابش از این
 راه نشنیده منزل بود و از راه متعارف سکه منزل چون چهار منزل را طی کرده از اقبالت و دشمنان و مولودین
 از این حالت و خوف یافته بریشان بودند و هر روز درین حالت پیرگاه قافله حاجات اشتغال داشتند و با زنگار
 لیل و چهار ایشان ترا از ای زبانی میرسانید و قریب او را از ای دستی مانع بود میگفت ایشان شاهزادگان
 که خبر از چشم ایشان باین در راه دستی نخواهد کرد و الفقه چون بقدر باز و در سرخ راه سبزه ماند اقبالت
 و غیره دست از حیات برید و بود ناگاه کرد و عقلی بهر آنکه چون نزدیک رسید محقر نشکر بقدر یافته و راه
 و زاده را و بود و را و بگوید که اقبالت را و خبری بود سعادت با فزایم و در میان بام از بهر خود نوزادان شاه

صفت
 امانت بران منزلت از راه
 که همیشه قبول فرمود و اقبالت
 را

رضعت حاصل گردد بر بادست و طواف بیت المعمور ثانی دفعه بود و از این از طواف قافغ شده برطن برنت
 اینجا رسید و صاحبش که مذکور بود مردم او را به اقبالش و در دکنش را دید و بساعت باز فرود آمد و حکم بشکر
 خود کرد و بگویم با شمشیر بران و با خنجر و کتبی از ایشان را بچشم و اصل ساختن آن عجزه و دستگیر شده و
 او بار ناچار بهار البوار پرست در یک کشت اقبالش و بنا بر او و مرادین قرین لغت و اقبال بشکر سعادت بانو و خواجه دریا
 تصدیق بسیار دادند بعد از آن
 بنجلک خود رفت و اقبال شاه و حسن برادر مرادین بجانب طانی شاه روان شدند و زیب خود را بخدمت سعادت بانو
 اقامی خود رسانید و ما را باز گفت زنگار خان تو آمانی بهر ساند و در معیت چنان شد که مادران شادمان
 بشکر ابریم و نیز شب جلجک زانو روز دیگر عفت کشید زنگار خان آمد و شکله چکر کشتی اقبالش و بمقابل او رفت
 خارج شدند آن ملوک اشتهام میکرد و رین اش را دشت اقبالش و رسید از مرادین و صفت حاصل کرد و در میان
 او زنگار خان را بعد از رد حملات از صدر زین بر کند و بر زمین زده و سینه او نشست و تکلیف خواهر سنی کرد
 او قبول نکرد و سزا داد و از هم در بر مغلوبه شدن اقبالش و با خود اندک در عدد کتیر از لشکر مخالف بودند و ترس داشت
 زیاد و از هر معنی آورد و دشت خیم را شکست و مورچال بر در و از شیشه خنجر بسند الفقه طانی شاه حواری شده و چون ایام
 محاربه بطول کشید طانی شاه به تنگ آمد و اقبالش و بنجام کرد که مطلبش را بصورت اقبالش و در خوا
 گفته زدند و گفته ام و بار در میگویم اطاعت باشد بدون حصول مقصود از نیک و دوست مقصود بر دار
 گفته زدند و هر گاه رای است براده بر بین امر لغیم یافته ملاقات میان ما و شما فرودست اقبالش و فرودنا
 خیمه در میان معار و لشکر بر پا کردند طانی شاه از شیر اقبالش و دشت برادر مرادین نیز از لشکر خود
 برآمده در آن خیمه با طانی شاه ملاقات کرد و رسم سلام میان ایشان بست و در میان آمدیم و در
 در یافتند طانی گفت ای اقبالش و تو مطلب بزرگ را پیش نهاد هست و الا کرده و مرادین باب بانو
 ملاقات فرود برد و نا بعتی سخن گفتند و اقبالش گفت حالا ملاقات واقع شد بفرمایند طانی شاه
 گفت بدان و اکامه باشی که در اصل سر زمین معار جاری نشد نفی بیادست ای دارد که در بیان شدن و گفت
 او زبان عاقل و قاصر است و او را جادوان شاد بگویند و من از بزرگان خود شنیده ام که او زنده جاوید است
 چون اراده ببادست و بابادی سر زمین نفی گرفت چاکشی از منند آن خود را ایجا و جانب این زمین زدند و
 منور زمین واری انظر بنام هر یک از اینها نوشت چنانکه سر هر مشرق بزرگان مانور کشت و چون زمین را
 مد دست هر یک از ما بسم سلطنت در ملک خود مشهور گشت بعد از آن ملک و ملا که ظهور رسان با برودج ملک
 بنشیند و مادر فرمان بر دارد و مدد معاون او کرد و ایند و معز که در بسمه در رکاب او بنشیند هر گاه روح ملک یکی
 از ما از علوه معزوی جزئی زیاده و معز بر ملک همیشه بنشینیم رسانده او کار باقی میشود و ما هر چند از ملک دور

بمیدان

کردن و با هم آشنایی کردن بر چه کسی
 که در کل سلطنت هستند و نمیشد
 نزد طانی شاه و یقین پرست که
 اقبالش

امر از دو مجسم اما نظر بکم جا دو ان شاه در اصلاح خداداد کسبیده مطیع شده روح ملک بگردانیم درین ایام
 ملک منافع منفع هر کدام سخن گفته هر چهار ز میبار را از خود از دست خفته دین حرمت کم افغان افغان و که
 هر چهار ز میبار از ملک از ده شوم و سیر خود آیم و این مقدمه از چنین پشت میان ملک و ما جاریست چنانکه
 بر این مانع بود روح ملک بود و اندو این نوع اندوکی که هر چهار مرد و معادل از ده و نوذ یک مرتبه شنیدیم که بپرو
 ما ابر روح ملک افغان افغان و بود و افرکار دشمن شاه طهورستان که زنی سب زبردست چنانکه از ما چنان
 نفادست را جدا جدا در دو کار هر چهار ما هم متفق نوبت مکن که از میده او توانیم بر آمد برو و فوج کرده او را استصل
 خست و تقبل یسایند و نام آن زن مینه آدم خوار است و لشکر او بر آدم خوار اند بعد از قتل روح ملک بر این مار
 حکم شده که بر او را غلبه پر داده بر تخت سلف نشاند چنان کرد و قانع او شده نزد مقام مینه آدم خوار کوهستان
 عدم است و حالا همین معلوم میشود که مینه بر روح ملک خروج خواهد کرد و در ابدیم خواهد رسید و مینه از این مانع بگذشت
 میفایم ما شوند و بجای روح ملک بر او نشینند و از دین برسد که بر سرش چنان نام داشت گفت طانی شاه و مرادین
 گفت بنیچه چشمم طانی دادیم طانی گفت درین جا چنان مغرورست که بر سر نام بر سر خود فراموش و دیگر اینکه بر سر خود
 تولد غایب میشود بعد از وفات بر سر میزند و در قیامه یکسر مو باید بر نفادست بخوار و در سجده که درین ملک
 رست در تمام این سر زمین است اقبال شاه گفت حالا مینه آدم خوار بر این حال خروج کرده گفت او سوز
 خروج است کین از وقتی که شنیده که اقبال شاه گزشت برین که ما را با هم صلح داده مایل باد که در انداخته
 بکنند که از سناری نیل مقهور مراجعت کند او خروج کند اقبال شاه گفت این همه تاریخ قدیم که پیش ما نقل کردی چه حال
 شده که شمار آما برزم دست از سناری بر ندارم برای اینکه بر دارم مقبل دشمن دشمن است و شش طرفه حاتی دارد
 طانی شاه گفت من هم از برای همین که دست شمار رسیدم که عذر نیامدن خود بخوانم و اگر بدانم که دست بر داده دست
 از من بر میبارد خود را بپاک کنم و بپاک من مستلزم بپاک باد و دست و بپاک او مستلزم انعام چای سرط
 مرادین گفت این بچه جهت گفت این بچه کین بپاک شویم و در ان من نیز ما وجود منافع خود را بپاک کند
 که تولد ما چاکس و فنی مادر بپرو و مقهور و مغرورست و در غور نیکه ما بنشینیم مینه او بخوار باد و دست بر دست بر مردم
 رساند و هم برین نطاباد شاه چون بنشیند ما هم زنده میمانیم بودیم مینه گفت ما را انباد شاه دانسته اول ما را انباد
 مرادین گفت هرگاه چنین مغرورست منافع شما از بادست و خوب چه محمود بنی طانی گفت و درین شش مرتبه اما این
 منافع از جانب بادشاه واقع میشود که کسی را از ما باقی بماند چه او را انقدر روز میدهند که بعضی اخبار میکنند
 برادر من مرطوب شاه را که دایم ما من مخالفست و داده و برادر دوم من که عادت داشت که به ان قدر از او از دست
 که دست خوار و بسبب آنکه مرطوب شاه در حالت بعضی ما من عادت نکرده و چون عادت داشت به بجهت عدم من است

در آنوقت آمد و برادر بزم من را پیش نهاد کرد که هر چه مرطوب است را با او دوستی است و با او را سبب است و دوستم نیز
 اقبال و لاجل خواند که من ترا میگویم پیش شاه یا تو در جواب من هر چه شرفی خواهی ترا از آسمان برسم
 جواب از اینست که طایفه شاه بخود جوابش هر چه شرفی که بکنان کنی از این بر آورده بدست اقبال
 داد که این را بخوان بعد از آن هر چه گوئی چنان کنم اقبال گفت چه کنی طایفه گفت کنیست از هر
 من بن رسید و میست که هرگاه در مانده امی شویم درین کتاب به پیغمبر هر چه ارشاد شود بعل آریم و من چون
 شما در مانده کتاب را مطالعه کردم این مطلب بر آمد که در همان تاریخ اقبال شاه نام جوانی در ایام گفت
 هر چه باریس با باد است و بقصد محاکمه از کوه خفا برشته طایفه و آن ملک از نو کارزار چون حاضر شود باید
 اقبال و گوید که اگر بر دانه پیر از باب شش یعنی صاحبان شش بمغویند و مدعیان شش حاصل کنی هر چه در
 قبول کنی من از این گفت این کل دیگر شش صاحبان شش چه کنی طایفه گفت من هم نمیدانم که ندیده ام لیکن
 شنیده ام که کسی که خواب باری رود در کوه رود داخل شود و پنهانی خوابد و آن طرف هر سکه که بیدار
 را خوابد و هر سکه که بیدار می شود واقع در شش باید از هر چه بیدار کند و ملا غلظت باید اگر کند انقلب شود و از هر چه
 کند که مدعا حاضر خواهد بود و اگر کند طرف هر را بکشد باید که بگریزد و الا شنیده ام که مبارزی سوار بر قوج شش
 که برابر قبیل است در تداست سه جزئی با شش برود آید و بخود باشد اگر ادعای را از خلاف کشید انقلب
 را حرکت دهد اگر کسی بکشد یا بریزد یا بکشد اول باید باب هر دست را بشوید و الا در هیچ کندی است
 نمود و از استماع این مقال اقبال و لم بفرمود و شش سر بر آورده گفت ای طایفه که کتاب یاد کار بزرگان
 شما و ملک شما صاحبان شش از باب و در میان شما جرافود و وید و وید و انگی حاصل نمیکند طایفه شاه
 گفت ما از شنیدن این قوج سوار میترسیم این شش گفت ما سخن شما را دروغ و حیه میدانم و کتاب شما را افشانه
 می بندیم و هرگز با در نمی گزیم طایفه گفت برای تعیین قول خود دکت ب خود و از همراه شما تا بلب نه می آیم
 و شما را آنچه گفته ایم بخانم اقبال و قبول کرد و از آن شش دست بردارد و بهر طایفه
 و درین شش و درین شش برادر و برادر آن شش و حاصل کردن مطلب خود را
 روز دیگر اقبال و شاهزاده و والدین را همراه گرفته با طایفه شاه داخل در ده مذکور شدند چون
 شش پنج راد طی کردند و هر یکی نمودار شده که کینه خلیل القدر بپلوی هم نمایان شدند شاهزاده و باران لب
 نه ایستاده و هیچ کندی گشت و دشت افراطی شاه چند واجب الفل پیدا کرده گفت دست باین آب نزنید و بجز
 این عمل در کینه انقلب گشته و دلاوری مسلح کلاه سرخ بر سر سوار قوج بزرگ نمودار شده و شش از خلاف
 کشیده بود که سران بچارگان از تن جدا شده و بریز با افت و دلاوری باز داخل کشید طایفه شاه باقیان

گفت حالا دانستی که کناب ما فانه محض نیت اقبال شاه در مانند و نمود تا بلب نیز خیزد و ندان
 شاه بک خود رفت اقبال شاه شب بعبادت مشغول بود هیچ از غیر برادرت نپرسیده و مرادین را طلب داشت
 گفت ای برادر اگر تو بکار کسی خواهی آمد و از بکار تو خواهد آمد اکنون بر آنکه کار تو دانا و دانا نیاید و بکلف
 بشما ندادم شب در عبادت بجانب منهای و در رجوع کردم شب رت یافتم که این مشکل نیز آسان نرود
 اما درین مکان مقرر صاحب سعاد که عبادت از عایشی ماطعه روین بیان باشد سطر است یا کسی که در قیام
 مابودن بهی تمام داشته باشد اکنون برادرم معقل در اینجا حاضر نیست و من رسید که او بیمار است و الا اورا به
 طبیبم و کسی که نیت مابودن بهی تمام دارد و فیروز تو بهی کسی نیست باید که تو بهی نوده بلوغی که من بخوبیم در عمل
 آری که معقود حاصل است و الا غیر توقف و من آن راه که خواهم تو نمودار رهنمای خود در آنکه تمام و هرگز در غلط
 متعزیت بطریق بر و که آتشی تو خواهد رسید و آن طریق امنیت که بعد از غروب افتاب چون سبینه از شب
 بگذرد و در هیچ راه کن بهی بر دیای خواهی رسید که می طمان در خاک بنیوت خواهد آمد مابودن کن بگو که یا سکه القهر
 مکان تو آتیت تو در خاک چه میکنی او خواهد گفت عقوبت من نیستی رزده مرا با این روزگشت زده باز پرس که بگو
 دشنه این سلوک مابودن کرده او خواهد گفت : شیش موب نه از بی کنی است : مفتاحی طبعش نیست :
 تو بگو حالا بگوام نه بهی تو آتیت شاه او خواهد گفت از اینجا بهی در هیچ در فلان خار دو در رفت کسی بر دو بر که هم را ببار
 و بر کس بهی را سائیده بختی من ریزد تا او ناپیدا شود مابودن بگو که اگر من این خدمت را بجا آورم بامن در مغایه چه بگو
 کنی او خواهد گفت هر چه از من آید در حق تو بخش کنم تو بگو که مرا بر پشت خود سوار کرده ازین بهی بگو مان او بزل
 خواهد کرد نوادر را می کن و از بهی عبور خانه و رفت در دو کبیر و در وی تو گشت ده خواهد شد در رفت کلان
 در انکاست بالای در رفت بر او خود را در بر کبیر چنان کن داین دعا را بخوان اعلی فوج سوار از کبیر خود
 خواهد بر آمد و او را خواهد گرفت بعد از آن در کبیر دیگر را بکشت یزد و از و ما جدا رسوا سبیری که مدن شکست
 تا بهی از کبیرانه محل بر سر گذارشته بر آید آن وقت آنرا دعا را موقوف کرده این اسم را بخوان او نیز عقب قبح
 سوار خواهد رفت و آن محل که در تاج آن شاه و شیر سوار است مانند اناب بهی سبیری روشنی خواهد انداخت
 انقدر هر کس که آن روشنی خدای اذن آن کبیر و دور شود بعد از آن بر در کبیر سیوم بر دو این اسم سیوم را بخوان
 در و از خود بخود دانی شود خانه تاریک بنیوت خواهد آمد باز اسم سیوم را تکرار کن خانه روشن خواهد شد
 و کمان کلانی از سقف کبیر از قبحه آویخته بنیوت خواهد آمد و نیتی در وسط خانه های کمان خواهی دید و بهی مردی
 وزانی شکل بر دشنه خواهی یافت مابودن اسم سیوم را خواند بر خود دم کن و بگو السلام علیک یا سید الانبیا
 خادم توام و خدمت سکه القهر را بجای آورده و در هیچ نمودم چنانکه او را از بهی عبور فرمود و معقود من است

بحال ای هم درک زرد و در
 چشمه که آن غریب از اینجا ببرد
 چه آید بریزد

مثل که بر ملک الارباب در باب رغن طانی شده بجهت دفع ملک به بنده مرحمت فرمائی نامن
 بقدر خود برسم او همان است مثل را ببرگشت ان اسم خواهد نوشت و اول هر در حاشیه او خواهد زد و چون
 ان شیر برادر با سپه سالار خود قوج کوارد خواهد آمد ترا پیش ایشان برود و هر شیر برادر بر پشانی و هر قوج سوار در افر
 خواهد نمود و بپشت تو خواهد داد و از این ن را دعا کرده مرا جفت کن نیز را بر از گشتن خواهی و بدگشتی از تو
 بری هنر او بر و کوارد و بیا که طلب حاصل است اما هرگز نیم را بخورده مدد که سر انجام امور بخیر و خوبی است نیز
 در دل گفت بزرگ الله خوش اقبال دو چار من شده که مراد درین بطنای می برم زنده ده اگر زنده بر کردم
 بزوار گشتن از روز خواهم رسید بهر حال اگر گفته او قبول کنم از غم شادان و شجاعت شش جان بعد ببالا بر قبول
 کرد و گفت مطلب تو از رغن من حاصل شود مغایر ندارم اقبال شاه گفت مطلب من و تو جدا نیست و کس
 ممکن و بدست هر داده تمام روز را بگذرانید چون بگفت از شب بگذشت و صبح شد و دوم شروع شد از اقبال
 مرضی کرد و بدو نکل بر هزار روان و آتش شب چهارشنبه بر داول جان های رسید مایه بر کس و بدو که در خاک
 پیوسته بود و بطلید بطوری که ذکر شده با او جواب و سوال در میان آمد و ان شیر برادر در ان شب تار در ان خانه
 رفته برک هر دو درخت نکلر آورد آب برک سبز در صلی مایه و برک زرد در چشمه که مایه نشن داد
 انداخت مایه ببالا آمد و شادان بر پشت خود گرفته اطراف بزرگ ایند شادان برادر در درخت بر آمد و خود را
 در بر کس پنهان شد و بدو که در کلبه اولی اکت زد و قوج کوارد بعلایتی بر آمد که زهره ترک فلک از دست برد آن
 همیشه قوج در بزرگی بای کی از اسب عربی نداشت از کلبه بر آمد و رو بفرماندها از ان در کلبه و بر آمد
 و شیری بعلایت شیر که دون طاهر گشت شغلی قیاح شاهی بر سر کلبه ایست بر و در روشن صل که بر تاج اولفب
 بود تمام محراب روشن تر از روز کرد و ایند بودت برادر اسم دوم را بخواند و بخواه بگذا می برد اما بهر تمام بهت آن
 فلک مقام را دیاخته بود و هزار جرات خود را می گفت میگرد شیر سوار تا جوار هم بگذشت و انقدر از کلبه با و در کلبه
 که روشن آن صل کم شدت برادر از درخت خود آمد و بر در کلبه بوم رفت و ان اسم بوم خواند و در و از دوا
 اندرون کلبه مار پاک بود داخل شده اسم را بخواند و بدو که آن تاریکی جفت روشن شد و با صد بار شمع و چراغ
 روشن کرد و اندو در ان روشن گمانی بدو که از قبضه بقف کلبه او بپشته و قفسی از چوب عدل مرصع بر او پیش برادر
 خانه گمانی دیر چهره دی و این هنر می پوش بر ان نشسته برادر اسم سوم را بخواند و بر خود و بر دوا آن
 بزرگ اسم سلام جمعی که میداشت در میان آورد و مطلب خود را بر دهنه جفت بر کف پای در نشسته است برادر
 که در کلبه ای برداشت و چرمی در و دود از دست گذاشته کلاه هنری بپوشید و او را مر قوم نمود و هر
 خود بر حاشیه زد و درین اثنای غنچه قیاح کوارد و شیر کوارد رسید و پیرشار و کرد و نامش بر داده بگوشه پنهان شده

شیر کوه و قوچ کوه هر دو داخل کتب سید الارباب شد و هر گاه با هم نوشته سید الارباب که صاحب کتب سوم
 به ملک الارباب که مبارک است از شیر کوه و صاحب کتب و مطبوعات گفت ای ملک الارباب اخباری از خوا
 مطلع از دی طلوع نموده طلب ماه اربع شرف کرده و در خود را با پنجاس بند شانی بهر حاجی
 خواهر و درین ایام که سوار اخبار او را پذیرا هست اینج مطلب او را از واجبات بهر باید دانست
 بعد از آن ان مرقوم بدست او داده شد هزاره را او داد تا حاضر شد شیر کوه را نظری بقفا نه شناخت
 کرد و گفت اخبار به شماست و هر خود را به پنهانی کاغذ رز و بدست قوچ کوه که ترک الارباب
 نام داشت و او نیز متعال بدست سید الارباب داد و او لب هزاره سپرد و رفت القواف از آن
 داشت هزاره روان شد بر سر هر رسید از شمع و مشعل و چراغان کناره هر را روشن یافت و درین
 صد کشنی دید که صاحب هر کشنی فریاد می کرد که ای کامیاب از کشنی من از آب بگذرست هزاره را درین
 اقبالت و بخطر بود به بعضی مشغول شد ناگاه کشنی که از دیوی منزل می آمد بهر است و صاحب ابرج نمی گفت
 بودستان هزاره بر سر نمود هیچ دمید و آن کینه بهر محفی شد نه لشکر اقبالت نمودار شد اقبالت و بکنار هر
 حاضر بود و انتظار است هزاره می گفت هر دو یکدیگر را در یافتند اقبالت و زار سوار شازرق آنها کار کرد
 با تعلق بر سر طافی است و آمدن طافی است و اطاعت کرد و آن مثال را بوسید و درخواست کرد چون این
 مثال تمام منت پیش من باشد اقبالت و گفت فریاد این مثال هر یک سر مد دیگر بک را بید القه طافی است و گفت
 من مطلع ام که روز مغری در پای تخت رمع همک حاضر شوم اقبالت و گفت نوشته بده تا تلف نمی
 نوشته داد اقبالت بجانب شعله دویم روان شدند این ان را در راه گذارند دو کله از احوال و شفته
 دیگر بشنویند داستان حقیقه نریا مکان و منطقه زمین کز ... قبل ازین رفته ده ملک بیان کرده
 که حقیقه نریا مکان در مشن منطقه زمین که در سید لوح دار بی تاب و بیقرار کرده و دوانه دارد در دشت
 کوه ب و بگرد ملازمان بهرش اکثر اوقات او را تلاش کرده هزار حید و مستی می آرند و از خوردنی پیش
 حویرای خود اختیار کرده چند تاشی میوز و و بقیه او را بدرو ما در شش تناول می نمایند و او بگوید که زنی
 صاحب غروت و نوکنت در شهر کرسی است که خواهر نسبتی مادر حقیقه است روزی ان ضعیفه بسیر باغ
 رفته اراده بموت و اقامت در ان باغ کرد آخر شب بود که از طرفی نر بر خاست آن ضعیفه که عا لیه نام
 داشت در ان وقت بیدار بود سبب غوغا پر سید فر رسید که دوانه را انگبانان گرفته ادب می دهند صاحب
 این فر خواهر سرانی بادیده کریان و دل بر بان بخوست عا لیه خاتون آمده و مودت داشت که دوانه خود را زاده
 شما حقیقه نریا مکان است عا لیه از احوال او خبر داشت بگوید اف و گفت ای باغ غروت پر سیا جی که باشد

بروی از نه کشید و دیگر دریا
 فرو نشسته و ان کشنی هزاره
 را از نر بگذراند بهر کشنی

او را این رسان خواهم کرد و جی دیگر در عقب حفظ و دو بند در جیب است که در نه غایب و بخشید آفر یا وقت
 گفت که الباعص زاده اگر برنگردی خاله است قسم خورده که سر و پا برهنه متعاقب بیاید و این با من
 بی ناموسی شناس و دیگر قسم می خورم که متوفی احوال شما نشود ساقی توبه نموده خود را با و برسان حفظ
 تا چار بگشت و خاله را در یافت حایه او را در منزل گرفته بستان او را بوس داد بر حالش نار زار بگریست
 حفظ در کرب با او شریک بود آخر حالیکه گفت ایفر زنده افرند بپیر این در دکه خراهم رسیده و چست گفت خاله
 جان عصب نظیر ندیدم را بر میزد اما از گرم جوشی حایه حفظ را بسیار خوش آمد و حایه حفظ را بر داشته
 بسط و کش آمد و کشش بسیار کرد که شش به خاطر جمع از طرف این نشسته اند که با او را که خدا کرد از ذهن و
 سنت او را نگذاشته آید و در باین احوال گرفت رست و ده جای تنب را نام بخش ماد حفظ بیازد طرد نشود
 و فوغای از مجلسی معظوظ بلند شد آفرال امر حایه خاتون گفت ایفر زنده حفظ اگر سه چهار روزی بپوش
 نقطه قانع نمی من تدبیری درین باب بی آرام اما بشتر می که بد ازین هر کسی و این حالت هر فردا
 نداری حفظ که دیوانه همین بود از استماع این سخن عقلش معاد است که در معقول شد گفت هر چه بوی چنان
 کنم گفت درین صورت دو سه روزی صبر کن فلان روز جشن سال کرد محبوب تو مظفر زرین کمر است چون
 تو نیز ز خط افازیم بنیسه ترا بلباس زنان بر آید اسنه داخل کنیزان خود خواهیم کرد و در مجلسی اسید خواهیم کرد
 بر سر من است و دقاسی حسن دلبر خود کین اما در آن وقت چنان که خط خود خوانی کرد مرا را بر کنی حفظ
 بگایه افتاد و گفت خاله همین این است شما تا قیامت بر گردن من خواهد ماند عقیقه نمی سوزان
 و انشت بسبب این در دیوانی مدتها در کتب سر تراشی و توبه اصلاح نشده بود حایه او را بر داشته بخانه خود برد و
 او را جرب نمود و بشکل زنان شاه کرد و خانه در چهره او مایه بلباس زنانش بر آید است و روز معزی او را
 برداشته بخانه اسید بوج دار برد و زوجه اسید حایه را عفت و حرمت بگرد چون شنید که او آمده باستقبال او تا
 سر صف آمده او را در پهلوی بر ساندند نیز حفظ بر سر او ایقاد و کس رانی می کرد ناگاه نظر زوجه اسید بر همان حفظ
 افتاد طرذ کنیزی را که هرگز باین خوبی و زیبایی هیچ زنی ندیده بود پرسید ای خاتون شما این کنیز را چندان
 که دارد حایه گفت درین ایام تانگی او را به پنجه از دنیا سرخ فرود نموده ام زوجه اسید گفت بده خراهم از آن
 هم بازی منطقه گزافم که او درین ایام بد ماخ می باشد حایه گفت باین دولت بقیاس بسبب بد ماخی او بد باشد
 زوجه اسید گفت من هم نمیانم خدا دادند بر خیال دارد حایه گفت او را بطبیعه تاملن به بیم او کس دست و نامنظم بود
 که چرا باین دست خاله فرود سر فراد نشوی اما حفظ غریبا کسان در دل ضایع میکند که خدا کند حایه مراد نیست
 زوجه اسید بفرود شد با او همین قسم شد و او را بر غر خود از زانی دارد که طرذ بشتی درین من خواهم کرد و

که از کینز شما بهر سید اگر عیانت
 کند او را

دولت دبار ادا البه همیشه خواهر بود و درین وقت عقیقه در کمال عقل و عزمی استاده گاهی که علیه دولت
عقیقه می چند باشند با وی میمانند که را بدست این بزرگش یا پیشش عالیتر می دارد و درین اثنا عقیقه سفید
زربین که با کیزان خود رسید و داخل مجلس خوانین دیگر بنظم او بر خوانند اما چون نظر عقیقه بر حال انور مطلق
زربین کرات و پیشش شده بر زمین افتاد و مطلق نیز او را بدو بدست منت و نیز تمام در بسته او هم بر رسید خوب
بود که او نیز پیشش نمود اما طبیعت نریمان چون مجول بر جایست شرم مانع او شد فوراً از اهل مجلس خاست بر زنی
درین باب بزمی سخن میگفت عایه که زن عاقله گاه و آن بود و بزرگم رسید کرده گفت من این کیز را
ان وقت که شما توفیق کردید از برای من میباید نه خشمم که گاه گاهی او را این حالت روید و دیگر
ازین میباید هم پیشش فرست کیست این نوع مرغ سبک کسی بزرگ میگفت اما عایه بکشت خود استاده
کرد که این را آنچه نه است رسیده که با واقفین کرده نزد وقت لازم آید بزرگم رسید گفت که من این را
نخاسته می رستم تا تارک کرده شود او گفت انجام هر چه بفرماید من سبک عایه قبول نکرد و عقیقه را بهمان حالت
پیشش در محله نشاند و بی نه فرست اما زنها گرداگرد مطلق زربین که جمیع داشتند که این را چه شده عایه
گفت همان من است که آن کیز یک یک چون افتاد مطلق چون طفل بود و او هم بدانشت هم برای
عایه اتفاق نمودن باری هم اکنون در تارک آن که شنیدند و مطلق قدری نشسته بمقام خود رفت اما عایه را
بقیض معلوم شد که مطلق نیز عقیقه را دولت بداد فرمودند که باری در صورت غرضی طریقی خواهم امور بخیر و قبول
و درین میان هیچ غرضی نبود بود چه ای خانم سخن این کیز را چه گاه است که دارد عایه گفت و درین ایام
او را بجزیر او سرخ فرموده ام زوجه میگفت بده هزارم از آن است ادم غریب کیستم بر کس و در این
که اندک بزرگم رسیده که من خست کینه او را هم باری عقیقه کرد و آنم که او درین ایام بیدار می باشد
عایه گفت ما این دولت بقیض سبب بیدار می او چه باشد زوجه میگفت من هم نه الف و نه چه خیال دارد
عایه گفت او را الطبع عارض به منم او کی زن را مطلق میگفت بگوید که چرا این دولت خانه خود را نشانی
اما عقیقه نزد مکان و در دل من جانت عیبه که خدا کند عایه را در خدمت زوجه مسجد بزرگ باشد با من
نمی بیند و او را بفرز خود اندانی دارد که طرفه همیشه درین غرض خواهم که در دولت و دیار عایه
همیشه می خواهد بود و درین وقت عقیقه در کمال عقل و عزمی استاده گاهی که علیه دولت
باستاده با وی میمانند که را بدست این بزرگش یا پیشش عالیتر می دارد و درین اثنا عقیقه سفید
که با کیزان خود رسید و داخل مجلس خوانین دیگر بنظم او بر خوانند اما چون نظر عقیقه بر حال انور مطلق زربین
که افتاد و پیشش شده بر زمین افتاد و مطلق نیز او را بدو بدست منت و نیز تمام در بسته او هم بر رسید خوب

عقب
مخبر از این که چون حسن عقیقه
بیا این رسیده و در هر وقت
بجای نهادن عقیقه زوجه
که کینه خود را عایه
کرد که در روز و یکم باشد

و مردم مرضی شدند بخانه‌های خود رفتند و چون رسیدند کوکبه خانم را ساجد گفت که در ده روز دیگر
 چشم بخت عاقله قبول که دو چون بخت اختلاط میان کوکبه و عاقله باشد بخت کوکبه می دانست که عاقله خانم را
 با خانه محفوظ قلعه نسبت خویشی است از احوال زوجه او در زندانش سوال کرد که بر چه منوال میگذرانید
 عاقله گفت هرگز و عاقبت اندوختن سخن عقیله در میان آمد عاقله آه سر داد و جگر پر درد برکشید که ای
 سید خواهر خدای تعالی حالت عقیله نصیب یکس نکند در دانی و قدرت تربیت برکت رسید و مغرب جزو یک صبح
 نرفت شما خواهر رسید و تمام احوالات عقیله را از ابتدا تا انتها بگوشتی کوکبه رسانید که کوکبه را دل بیفت و از زار
 بگریست و گفت ای خواهر این گریه من تنها بر احوال عقیله نیست بلکه من در ماندن کار منطقه ام سرانجام کار او میدانم بجا
 خواهر این میدانم که آن دختر نیز در دانی آن بسطه طریقه حالی دارد و من همه را میدانم لیکن بر روی او بی آرام و جگر در اعلا
 دست پس من درین کار نیست که مقصد حکم در دل این مرد یعنی سید روح دارا است و ده که بپوشید و بیرون نمی رود و کار کوکبه
 گفت ای خواهر بمان بر این ملک چیزی برای معولی معقول این دو بجا آمد میدانم ملک میخواست که بدست کسی بماند
 از این بجام کنم لیکن بسبب انقطاع روابط او در ده روز غیر توقف بود و آمدن شما بوقت واقع شد بد آنکه روزی
 من در خدمت تو بودم نشسته بودم و او در آن وقت ملاطفت لوح میکرد در اشکای مطامرت شش در بند
 او ظاهر شد سبب آنرا پرسیدم گفت اسی درین لوح مرقوم یافتیم که بعد از عقیله می آید من طلب زیاده دانی بیان نمودم
 گفت اگر کسی بطلب خود در ماند باید زیاده است بهت الممر رشتانی رود و بعد از زیارت در حوض آن خانه
 در آب و بجای است و در نزد کعبه اند کردن و سهرمه اعفای او در آب پنجهان نزد انگاه اسم را عهد دیگر
 بماند بعد از آن مطلب خود از خدای عزوجل طلب کند و دعایش مستجاب است و آن اسم این است با موال الا
 ای احسن بحال حال حالنا البته البته که بجا آرند این محل معقول خود فایز میشوند شما این را به مادر عقیله بگویند
 که بسر خود را به زیارت بیت المعمور رفته عاقله شناسان شده و قبول کرد که ببرد رفتن عقیله را طلب نمود
 حوام رست و اما را و بگوید که منطقه را نکام کنیز بچ عقیله السن بود اما اگر چه او در سن کوچکیست در دانی
 بزرگ است این اسم دین نقل را شنیده و حاجت طر کفره او درین وقت بخت کوکبه بکار می آمد و عاقله بود چون
 در خدمت ملکه خود رفت گذشته را بجان نمود و آن اسم را بی کم و زیاده بر فواید منطقه دکا را منظور نقل عاقله
 کرد ایندو آن اسم را یاد گرفت اما کوکبه بجا گرفته بود که من از سید شنیده ام باید که خواننده اسم احتیاط کند
 که آب حوض بیت المعمور را بنهد و الا خود را در عالم دیگر بیند اگر چه بطلب البته برسد این را نیز دکا
 بخدمت منطقه باز گفت منطقه گفت به چشم خدا چه میکنی اما آن اسم در ترتیب خواندن را یاد گرفت از اینجه
 چند روز عاقله از کوکبه خانم مرضی شد و بخت خود رفت و از این باب او مذکور رنجانه محفوظ آمده ماند

حفظ را در یافت دید که مادر حفظ طریقه حال حال و سایر پانچ بپوشی شده بکوب و زاری مشغولست
 اوایل پسید او گفت ای خواهر از آن روزی که او دلت را خود را دیده بپوشی شده و شما را با من در نزد
 بپوشی آمدن که جهان را چاک نزد و یاد کرد باین انداخته بیرون رفت مردم سر در دهنال او نهادند و در
 کشته گفت اگر کسی را متعاقب خود خواهم دید خود را هلاک خواهم گشت کسی از ترس نفرت روز دیگر
 کسان نداشتند و هم که او را بیاوردند اصلاً معلوم نشد که بکی رفت ملازمان بپوشی در اطراف و جواب نمودند
 بکین با حال نمی دانم و معلوم نشد و می دانم که بکی رفت و کدام جانور در نزد او را هلاک کرده من انتظار کشی میکنم
 اگر در بین دو هفته روز بعد باشد بهتر و اما خود را هلاک کنم و بپوشی که بر زنده بودن او دارم همین است که
 بفهمی نام او درست بر می آید و هیچ نوشته میشود چه از ضایع آن تمام است که نام می درست مرقوم میشود
 نام مثبت شکسته بر می آید بلکه علم جاری نمیشود و عالیه گفت حیف که او بدامست و دامن کار او را حورتی داد
 بودم و حورت واقعه را تقریر کرده مادر حفظ کسان دیگر متعقید تمام بفهم او نشد اما چون بگفته برین بگذاشت
 و حفظ بداند ضلعه پیرایه خود که از راز او فر داشت گفت دایه جان شما رفته از طرف خود بجایه نرسید
 خبری معلوم کند که آن بجای رفته بپاکش را بکار مذکور نشاندند و دایه قبول کرد و چون نوشته او بجایه رسید
 که بان شده حورت حال را در جواب او مزیل گشت و از فقد آن حفظ او را فر داد دایه بپوشی از نظر
 ضلعه بگذراند ضلعه را دیگر خبر و خزار نماند و جامه تنگ می برتن جان پاره شد بادیه مشورت کرد که من از
 پدر رفعت باغ می گیرم و از آنی وقت نشستم را با دو کامراه گرفته خود را به بیت السور برستم که اسم
 مذکور برای همین باید گرفته بودم و من هم که مراد ستم بداند بی آوردن عمل شب باغ می آیم که از فلان
 باغ پدر من است السور چهار رخسار نیست دایه گفت معلوم نیست که سید ترا رفعت آن باغ دهد یا نه
 برای اینکه درست خواهد گفت چرا باغهای نزدیک میروی گفت هر قسم با این رفعت حاصل کنم
 چون سید بمهر آمد ضلعه گفت ای پدر بزرگوار من ترف غایب پشیمان را بسیار سفید دام مشتاق دیدن او
 شده پسید گفت این باغها را بگویم می دانم ای جان پدر بزرگوار من نزدیک میروی که باغهای دوری را بپوش
 کرد و گفت این باغها را مگر دیده ام و او را برگزیده ام دیگر آنکه دلم حوری وسیع ^{فصحا} میخواند در باغهای
 نزدیک سید نیست سید لم خاموشی شده گفت من استخاره در لوح میکنم اگر راه داد ترا رفعت میدم ضلعه
 از رده شده دست بر امن زده بر خاکست و گفت شما روح شایسته ای را پسید شده و باید که برای هر کلامی
 استخاره می کنید و در بابی و جود حوب می کنید حق باغ سیر باغ میشود مرا که در اینجا کسی نمی خورد سید و فرستاد
 دست میداد و چون گفتم این او بالفصل در غیر توقف بود اندیشه کرده گفت ای دختر از رده منو

هزار هفت دادم چه میداشت در از دکی بفرودن این ترک یکد منطقه خورم شده پرایه بخت جواب
 و سوال تقریر کرد و در بنای رفتن مشغول شد سید چند کس تعین کردی او خود روز دیگر رفعت گرفته بنای
 رفت و دو روزی در بنای ماند و همراهان را حاجی فرستاد که برداری کنند کسی را نکرده اند که با بر
 در شب مناسبت بر می آید شب سوم بود که خاک و دایه و دو کس کتیر دیگر که محرم را نه بودند ملک منطقه زمین کرا
 براد برداشته بی نسبت المور روان شد در انجای راه کوی بود که از مغار و آن بان مسجده راه بود
 این مغار و برادر شیرینک بود بهین سبب کسی اگر میز است که به بیت المور رود ممکن او بزدن است
 بنو الدین بهر ای محفوظ رفته چون محفوظ غدارشانی سبب شیرینک محکوم است اما چون منطقه داخل غار شد
 دایه با کف گفت که ای نازنین سبانی هم نگفته بودم و حالا نیز میگویم این را در برادر شیرینک منطقه کف
 بگذارد شیراز آتش عشق بسیار میرسد و من بزرگ علی احمد فوسج در نزد غار راه اول شد بلکه دو چار او هم نزدیک
 دو مسکن از آن غار بیرون آمد قریب بود که ایشان بسبب المور رسیدند ملک داخل مسجده نازی
 او در شیرینک شد غدار زرو و او در مسجده بود که در کس کار هیچ باشد ای باشد بدایه جان محبت
 میان آنحضرت و بیگ اما دایه منطقه کف ای نازنین دو قیامت شد کی آنکه مادر باید بر و روشن
 مراجعت کنیم عباد را از ما به ملا افتد و کسی از اینجا فریاد دوم ایند آفت کتب بود که از دست
 درنده کان با نرسید حالا مشکل است از جنگ ایشان جستن منطقه کف لا تزن ان الله من ارم
 ضایع ششم بهتر ازین زندگی بود که بی بار میگردم و کوشش هم بامن ضایع شده بکشید دایه کف با کبر ان که بر جان
 ما فدای جان تو باد لکن طواف منطقه بر نه شده و بوم در آمد و شروع بخواندن اسم کرد و العجب عشق طوفان
 نیز با آنکه اگر عقیقه نریا ممکن که بی خان دمان شده در آن یار یار کویان سر میبرد و داشت نهاد
 پوسته با جوانات فکیر بود از برک در فغان میبرد با بان دت فومی بود و نید است که بکامیر و از غار
 السباع بر آمد و بیست المور رسید و این جنبه محبت آغاز طلعت بود که او را کشید و آورد داخل مسجده
 و بر روی منطقه رفت همین که نظر حاجی و محسن و محبت مجرب بود که احوال حاجی که بایت ن رود و ابدال
 با خدای ایشان داند اما منطقه را می دامن گیر شد خواست خود را بپایان کند و مجای در آن رفت بر از آب
 برادر از حال ناز و شرم تاب دزد در وقت خواندن در آب ناپدید بود اکنون غوطه خورد مریض مستمع
 شد که سید و عمار غوطه خوردن را منع کرده بود و گفته که باید از غوطه خوردن خود را می غفلت کلی ناید و این بود
 غوطه خوردن ازین عالم بسبب طلسم بیایم دیگر انتقال خواهد کرد و در بی منطقه سبب زود برده و چون عقیقه این
 حالت را مشاهده کرد خود را در محسن انداخت و غوطه زد و در دو عالم دیگر جا نیکو غریب رفت و در عالم دیگر

و من سر پاشتم بعد از آن که
 حوائض بر خود و برادر و جگر
 بر سیه و توکل بر خدا و خل
 کردید و منقضا

اندر طمس

بگرداخته یافت نمی نماید که اینجا طمس است چنانکه شترزاده مراد بن از آن باغ که با مکه و نوبهار گشتن از روز
 طافان کرده بود نامه جالطسم و ذوالج و مختلف اما برای اهل شهر کسی معاً جاز نشسته و قهر مریخ و دشمن
 طسم را و یوید که چون هر دو در آب افتادند دایه و دکانیز از حال محبت در حوض افتادند و بعد
 از آن صاعقه از آسمان آمد و آن کینه ان دیگر که بودند این ترا بخت نایقه این ن برداریم و دگر از
 احوال شترزاده مراد بن و اقباش و بیان سیم رفتن این بخت نشسته خاکی در زمین
 شترزاده در طمس بود که چون طانی شد و طبع و منفذ اقباش شد و نمود کرد که هرگاه اقباش
 او را طلب کند بلا عذر در پایسر بر سلطان روح ملک حاضر شود و اقباش و بی بخت نشسته خاکی و شترزاده این
 بی که ملک این را غریبه و ترا این نیز گوید روان شد آفتال که بهر ارباب نشسته انشی سبکی
 در دست داشت طانی است و بخت یعت این بیرون آمد وقت رفعت به اقباش گفت ای شترزاده
 مشکلات عظیم در راه در آید خبر دار قوایی رفت اول بگذشت کادان بلند خ سدره شمس
 که هر گاه برای ده کس گفت بکنند مانند کبک که بر سر زنده ده کس است خ او بهین حکم دارند و چون
 بشتر مقل خواهد شد فرزند آدم سدره شمس خواهد شد و بطرف شهر این دشت که سفدان قبل زور است چون
 این سکه عقبه طی شود اطمینان صورت بنزد اقباش و گفت فدای ما بزرگ و آن کند
 مشکلات توکل بر خدا روان شد تو مایه رسیدند که در ده که عیسی از روی و بزم می آید و در پیش در ده
 وسیع القفا می بود چهره نامی اب روان داشت و از اب و هوا جای بگفتی بود اقباش و در آن مکان طواف
 بنیان نزدل اجمال نمود و چون شترزاده از میان در بود مقرر شد که روز دیگر از در عبور نمایند چون
 از دانه و کاد مکه بان فراغت حاصل کرده بسیر محراب آمدند قریب صد کاد بزرگ که هر کدام در صامت
 مانند کاد بیش حوای بود و شش خنای این از پنج کرد از ده که زباده نه بودند تا رسیدند خود را بران بیچاره
 که در کب در د بودند زدن و قویب حدس را با یک کرد اندیدند و بقراء آوردند و مردم چون از سر حد
 صین در د بیرون آمدند کادان پر استخوان گشته خراب شترزاده اقباش و بودند شترزاده در بزرگ نظر غوطه خورد
 و چون آخر روز شد هدای میگوشت تمام اهل شهر رسید چون نظر بالا کردند قریب صد هزار کاد را دیدند که بالا
 گود برآمده روی بخت شکر کرده فریاد می میب و غریب میزند شترزاده مراد بن را ازین حالت برت
 بر حیرت پرستی می از خود اما پیوسته در غم دلدار بود کاهی ناله جا کاد از جگر بر در می کشید و کاهی انگشت
 از دیر غم دیده می بارید میگفت : کی شود بارب که سر در پای ان دیر نیم و دم از انگشت خود در
 دانش کو بر نیم در تلاش اولوایم داشتن خود را صاف تابع ای عدم در کمر میایان سر نیم اما چون روز

متصل

بکیفیت

بکشتن

عالم

بگرفت و گزافه تا یکی شب لباس آن لباس در بر کرد و گداوان بسیار از دور و نزدیک و جمعی را از لشکر دین پاک
 سفتند جمعی اقبال است و از خبر خود برآمد و دست برآورد و سرالودین را طبع داشته گفت ای برادر احوال شب را شنید
 گفت آری و اقبال گفت ایست برادر و عین اقبال برانکه اگر در تارک این امر خطرناک کنش و افع نشود
 باندک زمانی تمام مردم پاک نشود و ما از منزل مقصود باز نمانیم کارشست سبب سستی کن در کار خلق کرد گزافه
 تا کنکه کار تو هم برورد و کار را غرض من ازین گفتوالت که باز کار تو رجوع نشود و درین مسئله نیز متوجه تو کار خواهد
 شد و ای سرالودین بدانکه این مسئله انشائی بود و در باب این مسئله مرجع و اقبال و مشتری بود و چنانکه آن فرج را
 نموده و کل مرجع و نیز در تیر موهل اقبال بود و آن بر مرد که در خانه کمالش دید و بودی شکل موهل مشتری
 بر دین مسئله خالی است و در باب این مسئله زهره و طاهر و در اصل سبب من شب گذشته در مشقه خود رسیده و
 کردم که در اینجا نیز صاحب مقصد با کسی که شبیه او در قیافه باشد در کار است او که حاضر است و در قیافه بزرگوار است
 نزاری این کاغذ موقوف در دست گرفته داخل در دست و در این کلمه را و اکین و بدو آنچه نوشته باشند خالی و این
 مثل که هر بار باب مسئله انشائی است نیز همراه بر دار که در وقت حاجت بهر خواهد آمدت برآورد با خود گفت که این
 مرد را برای همین همراه خود گرفته که در هر مکان برین نامه بماند بفرستد گفت ایست برادر و عین اقبال و از یکی بر شما
 ممکن است که من با صاحب کار و شکل و الطوار تفوتی ندارم اگر چه در رفق مغایره ندارم اقبال و بختی و گفت
 من این شبیه شما را همین است حاضر کرد و اقبال گفت بفرمایید که من این شبیه را بفرستد که من اقبال است و بهر اتمام غلامی داشت
 او را داد که ای برادر غلامان مرجع مرا که تقویت برآورد و مقبل را دارد و بیار در دست حاضر کرد و اقبال تقویت مذکور
 را بر آورد و آینه را طبع داشته و بر دو دست برآورد داد و گفت حالا بنظر ملاحظه کن تقویت باورست تو تفوتی
 بهم دارد دست برآورد و تقویت نظر میکرد و یکسره تقویت بیخفت چنان شده و گفت سبحان احد هر وضع این کار
 خانه فراخی تمام دارد و قصه کوتاه در ساعت یکم از روز سه شنبه که آن است یعنی بزهره دارد و اقبال است
 مرضی که در اقبال است و وقت رجعت است برآورد گفته بود که هرگاه در مشکلی رفتی رهنوی نامه را از بغل برآورد
 ملاحظه کن و بسبب این مثال که بر سر بسته مردی تو از دست تو برآورد پس اینده الله چون آن است برآورد و جوان داخل در
 گداوان کرد و تریب یکسره را دلی که در بقدر بانه کار و نوزاد شده و تقویت برآورد که در اما چون نظر این
 بر این مثل افتد در جای خود ایستاده ماند و اما سه راه آن ملک جانشه دینی که استند که پیشتر رود دست خالی جانشه
 آن کاغذ را از بغل برآورد و ملاحظه نمود نوشته دید که ای دارد و کاغذ او این طلسم مرجع نور است
 که هیچ اول مسئله خالی است و چون بجای کسی که گداوان سه راه تو شومز باید که آتشال که بر سر داری و آورد و برآورد
 مسئله انشائی را بر این چشم گداوان بار آید و برقرار آید و کند ترس و بی ایشان که از این بجای فراموشی رسیده که رفتی

سرالودین

اقبال

اقبال شاه و جمیع اهل مجلس خانه
 در جمعیت برآورد خوانند و آن
 مشکلی بر سر است و در آن نامه
 در بغل گرفته رود و آن

حافظ نام را از او شنید سختی و خود را عیبت درین جمله انرا فتنه با بر بخش و نام را بخواند و در حالتی
که یک باز پیش در دست آتش بود یکوست نام را از بغل بر آورد و باز کرد و گشته یافت که چون در مقابل
عین النور بقوه امر اتر ابرساند باید که پیش از آنکه چشم او بر تر افتد نام را بخواند و اگر سهو کردی در حالتی که کار
بر این با کار کاوس رو بر آورند نام را به بینی و غیر سی که بسبب شال آبی بر تو افتد رسد و هرگز غم را
گمانهای و شمشیر بر این گشتی که ایشان از تیج تو گشته نشوند و اگر شمشیر کشیده برایشان زدی کار بر تو نماند
و نجات از دست ایشان باز ممکن نیست مگر اقبالست یاوری کند و علیج ایشان آنکه شال را و از دهن او طلب
باله بیج و هر قوج کواری که در افروست و اکبند از آن شال را بجای مری در دست گرفته بود شمشیر رزان دست
خود را حرکت دهد یک حرکت داد و چهارم هم این قوج بی سر خواهد شد و آن وقت کلمه اقل یا مری را بر
زبان جاری کن و باز دست را حرکت دهد یک ربع دیگر بی سر نمایند و چون این عمل سه مرتبه بجا آورد سه
همه این مردم را بی سر کرد و در پیش عین النور بجز با بر پیش آید و مطلب ترا تکفیل شود و تو بگو که مطلب من چیست
که مرا بجز دست ملکه طلسم زهره مثال برسان او خواهد گفت که طاعت که در باغ او داخل شود اگر من اینجا
کم خود را دست نیام تو بگو که ای عین النور مرا بر در و از نه باغ او کذاشته بر و بعد از آن من دانه او قبول
کنند و تو مثال مذکور را بر تو رسد پیچیده در بنجای چپ دست خود بکند از نام در بغل راست بکشد و چون
بر در و از نه باغ زهره مثال برسی اول نام را بپوش بعد از آن داخل شود و زاده بپوش کرد و او کار عین
بجز در آنکه سه همه مردم خود را قتل یافت است هزاره مطلب خود را بیان کرد عین النور بعد از گفت
است هزاره است رو کرد تا بر پشت او نشیند با جازت عبادت نام آن سر ایا جرات پشت عین النور
سوار شد و ادبی آید بر و بال داشته باشد نفس در بر و از آمد و است هزاره و از نه باغی عالی بر بند
و گفت اینک باغ زهره مثال است مطلب خود رسیدی اما مرا باین حالت رسیدی بیدم طرف من به بین
است از او دید که تمام بدن او حکم آینه داشت سیاه شده و غبار آلود گردیده است هزاره پرسید ای عین النور چرا این
حالت رسیدی گفت از بس خاطر تو نفس نمودم و چون نفسی آینه داشتم وارد باین روز نشستم اما این است
امید دارم که چون تو درین طلبم خود رسیدی بخارش من و بقوه امر او در خدمت ملکه کرده ما را بجایست
اصل صاودت فرمای احوال مرا خود بگویم خود بدی و بقوه امر اینر سیاه شده زهره تو با غالب آمد که بساری توفیق
در دادیم شاهزاده قبول کرد که اگر بسی من کار شما شود در پنج تو اجم و داشت الفقه عین النور بر در رفت
و شاهزاده نام را بر آورد و در طاعت کرد و گشته یافت که بخدمت ملکه باغ خواهند برد و او چنانکه سفیدی زهره
نام دارد از تو بطلب خواهد او را بپرسید که کیستی بگویند که کارش هزاره نام او را عاشق تو بهرام ازین سخن

ز او بخت و می آید و در وقت غمزه تمام کلهای باغ سنگینه شوند و مردمان چمن جو ماری کنند چنانکه او از غمزه
 کلهای بولش زرسد بعد از آن از تو پرسد که تو چگونه در اینجا رسیدی بگو نباید دو مجرای وقت اقبال خواهد گفت
 سم لیکن راست بگو که بر پشت بقرة هموار شدی بگو من بر کزین شمس بقرة هموار گشت و بخت او در غیب
 خواهد رفت و وقت غیب او شوقهای بنایان برگ ریز شوند و هر شوقی مانند شمشیر غایب بعد از آن حکم بقول تو
 خواهد کرد جهان کنیزان چشمه قوی یکی ترا بر داشته بر نعلی نشاند بعد از آن که باز ملک ترا طلب نماید و بالیج کوال
 کند که چگونه رسیدی تو هم بگو ای سبانی اعاده نما او خواهد گفت راست بگو ترا عین النور بر پشت خود سوار کرد و
 باینجا رسیدم بگو من همان یکسکن میدانم که گفتیم حکم دوم بقول تو خواهد کرد جهان کنیزان بار دیگر ترا بر سر نعل
 نشاند بگو من همان یکسکن میدانم که گفتیم و جلالت شمشیر را بر سر تو بگذارد و در این بین طراره مدد میدهد که باز ترا
 طلب کند و نیز تمام پرسد که چگونه باینجا رسیدی این مرتبه بگو که من بدلت سجده کرده ام چون زهره هفت
 نام محمد اکبر شنود از گشت زرد آمد و آداب بیا آورد بگوید که اگر راست بگوئی خبر برادرانش بگو و آنچه
 در طلب شعله انشی و بدو مشر و قاجان کن از شنیدن این خبر ترا عزت کند و در بهوی خود نشاند و ابواب
 خیانت بر روی تو بگشاید و پرسد که بچه طلب شریف آوردی بگو می خواهم حکم بنام شاه را بپوشه صادر شود که با
 برادران خود آشتی کرده بجای گشت سلطان روع ملک حاضر شود خواهد گفت این کابری روشت عظیم نشود و
 بگو نیز شمشیر آرد و دام خواهد گفت بیا ریشال بابت شعله انشی را بدست او بده و او ریشال را بدو فروخته
 شده نگاه خواهد داشت و بگو خدایا بگو خود خواهد داد بعد از آن تو بگو ای ملک آفاق من بخت تمام نیست
 شناسیدم و خبری از جناب عالی بمن بفرماید کار خاست نشد و نفعهای عالم را از جواب و غیره پیش تو
 خواهد گذاشت تو بگو ای بکار من نیاید اگر خاست بکنی لوح هاس را بمن بخش تا جا بزنم خواهد داد اما باید اول
 از وهد گیری چون لوح هاس از و رفتی بگردن خود بیند از دستخارش که اگر خواسته باشی بمن افرغ پس بفرما
 بران تو درست خواهی کرد آنوقت از خود بزدار بلکه بیدار خواهی بود اگر احتیاج شود یکم نمیدد و یکم نام را
 خواهی دید و ایام است بر او حکم نامه علی میگرد تا برابر زهره امثال بر تخت نشست و لوح هاس را با شال
 از و گرفت و خاست عین النور و بقرة همرا که ملک هر دو را طلب داشت بگو من خاص فسل ز خود هر دو بجا آید
 بعد از آن بستر خواب بپوشد و بعد از نغمه شنیدن در تن و بدن و طعام خوردن گسزاید و بپوشد و بپوشد
 بالای بخت یکم نام خود بیدار بود که برده برداشته و نازنین صحنی نمودار شده بپوشد و بپوشد و بپوشد
 مجوبه خود ز بهار دید بر خاسته سردر بای او گذاشت و او را در بهوی خود نشاند اما انشی غنی که در دل
 ستاده بود او را از وقت جدا و مشتعل نیفت همه حال اظهار نیاز بخشی کرد آن نازنین گفت این

بهرام که در محبت من محبت بسیار کشیدی شنیده گفت ای کجاست بل که از آن باغ که تو از من جدا
 جدا کردی دیگر از اینجای نوحی دیده ام که خدمت حرف زدن بسیار بود است بگو درین مدت کجا بودی او جوا
 که دلستانم داده را نشانی نکرده است داد چنانکه شکی در دلش ندارد و بدید آمد هم بهیچ کار او دریا
 کان فریستم نفع دیگر یافت باز کرد و آن نازنین بداد بخشش بسیار شنیده گفت که شنیدم روح هوس
 نه برده اش را بشناخته داده من به بهیم شناسانم او را است روح را بدست او در یازد و لشکری کوهی نه او بخاک
 رسید که مقدمه طلسم نامه را به بهیم نامه را بر آورد و در روشنی شمع مطالعه کرد و نوشته بودند که چون به حوت
 مجرب تو نازنین منجی بیاورد روح از تو طلب کند بجز روح را بگردان او بپندارد و بگوید که اینک است بگویم بهمت ظاهر
 خواستند شناسانم از او و همین که در الفورت از و زایل شد و شکل دیگر پیدا آمد شناسانم او روح را از و گرفته و گردان
 خود انداخت و آن نازنین مفضل از مجلس شناسانم او در حالت شناسانم او را جواب برد چون به شناس
 آن نامه را در بنی یافت از و دست داشت بدید غار من بردند و جره بیرون آمد باغ را بنیستی
 که دید و دریافت بیرون آمد دهنه در و دست داشت و نایان بود اما اقبال و شناسانم او را
 که شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را
 ملاقات کرده و شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را
 را بنوع هکس برست او داد اقبال و گفت که کار دارند و در و کار خواهند بعد از آن در بسیار بر
 شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را شناسانم او را
 با بغل موقوف داشت و کله از آن غریبی که خطی منظم را برین که بیان سازیم مرقوم کتب بلاغت افکار
 عجایب که کردید که سید کوه را در وقت تعلیم اسم از سر نو بردن باب منع کرده بود و منظم را چون
 نظر بر حال مطلوب خود منجی حفظه یا مکان افتاد از کمال شرم و حیا که لازم صفت کوهی باشد نصبت مذکور را
 فراموش نمود و بی اختیار باب نزد برد به بود این عمل بسبب طلسم پیشکش کردید و چون پیش آمد آتش بر
 یافت و از و کبر آن عید داشتند چنانکه آتش بسیار در حرارت و شش کرد و بر اطراف آن صیبت کرده بودند
 و آتش منجی بودند و آتش را داخل بله بود که درین روز و غریبی که برین کس سرخ پوست بندند از آن کس
 روز و نصبت و غریبی بود و او غیر از یک نفر فرزندی نداشت در فرستادن او مغایقه میکرد و ناز و بکر میبرد و نیز
 برساند و تمام قبیل او چون میگردند و مردم دید بگرد و غریبی که او را کشید و بس سرخ در بر او پوست بندد و بخاکشنند و
 آتش اندازند و برین کس از سر منجه ان بکس مجسم دم زدن بود درین افتاد نظر کن از آن کس
 بر منظم درین که افتاد که اسناد که به میکند و هراست فریاد بر آورد که این دفر بر دم مانیا بر برین سرزد و باد

از آن مسجد و حوضی که در آنجا
 بلکه خود را قریب آبادی

که موی دفر او خداوندانش دیگری را از شده نبیس نیز نوشتند دست بدست این چهاره ^{مکشی}
مقطر یعنی منطقه رزین کمر را آورده اند و بی آنکه از ^{استفاده} احوال کنند لباس سرخ برای او آورده اند و بگوید
لباس دفر خود را بگذارد در منطقه پوست بپزند و او را بکشد هر چه از جنس ناکول و مشروب و دست بگذازد
لطیف که حاضر است و هم محو که طالع سود دارد این سرزمین شده که بخداوند بزرگ التی عالم از و نه
یعنی می نویسد و بجز در ترک این جسم خالی بر آب بلند غایز خواهی شد منطقه در ظاهر کریم میگرد و در
بزار لغت بان قوم و رسم این التی میگرد و ^{مستند} چون چاره ندانست خاموش بود و
مادر دفر رئیس مردم منطقه را در بغل میگرفت و گرمی میکرد و میگفت تو غریب و غریبی هر مینی که بگوید
کنم بیست پیرم زبانم شوم جا دار منطقه در آن حالت حسیت زهر خنزی کرده گفت خاتون ادا
اگرش خود ترابان دفر خود می شنید چه مانع بود زنیهای دیگر خنزی ندهند و این معونه منفعل بعد از آن
کوس زربن آورده منطقه را بر آن کوس نشاندند و بمحمدان انگیزه چیزی باو از بلند در زبان
گیر می خوانند و می میدند گویی از کسرخ تیار کرده بودند بدست ملکه دادند و هر یک از التی
می آمد و بای منطقه را می بوسید و محال بر پای او می مالید انگاد رئیس اعد محال بر دست و پای
منطقه مالید و قشقه از محال بر چین او درست کرد و گفت تحت موصل کجاست منطقه حیران شد که
تحت موصل چیست ناکاد در نفس کلانی از جوب آورده و آن ملاعین ان نفس را تحت موصل
نام کرده بودند یعنی با تش می رسند و ان نفس را تئیه کرده بودند که مینی گذاشته بودند از عقب همین
که کسی را در ان نفس نشاند آن پنج رایج میدادند بیکه مین بود ان نفس خود بخود می دوید و با تش
یعنی میند جانده منطقه بپای او را ^{مکشی} سانش لب را کردند و هر کدام مراد خود را میگفت و بجانب او نمیزد
انش عرض کند بعد از ان در ان نفس جوین او را نشاند روی او را بجانب انش کردند و
ان پنج را از عقب حرکت دادند و پیچیدند چون چیدان بزمین رسد دست برداشتن و ان نفس را
کرد و دانست مانند باد و بی تابش دوباره داخل شد که بعد از این هفت جرح محلی که بین این نه روا
مطلق ترافات کس را محفوظ دارد مراد دل در دندش بزارده انش می باید انش بسوزد
جراح مراد دلش بر زور زده بعد از کلام ربانی و الطاف شاه سبحانی در همان اثنا خبری عجیب بر رخسار
ویش از و حوال منطقه بالمش بر نوبه بارید که انش انداخته چیدان سال آن مستحق آتش جهنم را خاشاک
کردا بنده غنم که در و فنی که منطقه را در ان نفس مغموم کرده بالمش سر دادند و در حالت نادانمیدی
دفع سده حیات طره حانی داشت که تغیر و تکرار از بیان ان بجز و فغور اعتراف نماید در ان حال

قشقه

نخست

مطهر

غایبانه غیظاً شریکمان را غلبه کرده معقول این محبت ادا کرد و در غایت تمام خلک انداخت
 گاه در آب دکانه در انشائی را او بود که با کس انشائی را خاموش کرد و ایند صبری از آن ابر بر داشت
 آن قوم محکوم را پاک بوقت غلبه مسلم از آن نفس بر آید چنانچه برود و تا وقتی که بر او شکست افتاد
 آنکس شب که دید که از ده آفتابین اثری نماند لبس آن را بر فرد و یاد محبت تمام از قدرت حاصل کرد
 شکر حق این بیاورد و آنکس را اصل غلبه این تصور کرده زود از آن بگذشت و شب یک سرخ را دلی
 کرده بود که بالیس ابله که گریان بنیاد بد رفتی بر دهن ز نفسی هم درست نمود بود که دو کس از زود
 فاطم الطریق وارد شدند و اصل این مقدمه انوشته این نام دزدی بود در کمال شرافت و بهوانی بود و
 قوت چهل مرام روز تابع خود داشت که پسر که بر دو کس شکست را یک طرف برای دست بردار
 از آن چهل کس دو کس بوقت غلبه پیاده رسیدند و آن وقت در بر او همان لباس سرخ بود و زور هم
 تمام داشت هر دو منطقه را دیده حاشی که نزدیکی از میان ایشان گفت که زیور این نازنین بر او توحامی
 کن و او را این و آن ترک خدمت نشانی کرده هر کدام که اقرار کنیم او گفت قبول میکنم بنظر
 نازنین از من باشد و زیور از نزد میان ایشان گاه نیز ابرام بر سر هم میزدند تا گاه دو کس دیگر از بردار
 انقوم رسیدند ما را معلوم کردند منطقه را بان دو کس برداشته بنشینانیل آوردند آن ملعون بر
 حال اطلاع یافته زیور را بر همین چهار کس نسبت کردند منطقه را برای خود نگذاشت خواست دست
 تصرف بشهر نزد محبت منطقه در از کند در دی در جاده او هم رسید چنانکه بی تاب کرد و منطقه
 را غیر از کاری کردن کاری نبود شایسته گفت مرا معلوم میشود این نازنین از نزد بزرگت با فضل
 من کاری باو نداریم ما او بسنی اید و محبت خود را نقل کند آن زمان هر چه محبت باشد بهی می آیم
 اتفاقاً این مکان سرمد طانی شد بود در مردم او پسر که در نداشتی در زان بود و روزی جاکسی
 مقام ایشان را تحقیق کرده جز بفرجوار کرد و او با جمیع بسار در وقتی که شایسته بلی با پیوه خود
 غافل خواب مرکب رفته بود بر سر ایشان رسیده غیبه و پیاده از ایشان را بقتل رسانید در رفته
 مشعل تا نظر بهی هر منطقه افتاد تا زنی دید که در زیر فلک فرقی آنجا بجز بزرگ کسی رسیده
 با شکر بفرج دارد و اندر فرجوار در کمال حرفی او را برداشته در خانه خود فرستاد هم این را پذیرای داد
 در افعای آن و صبت بیع نمود و باقی اموال شایسته و فرج را از نظر مابود که اندک اندک سستی تکسین کرد
 اما چون داخل خانه خود شد منطقه را طلب کرد و او را رقتی خاطر باو نمود او را در قبول این او بر نه
 متفر یافت که دل فرجوار از او بر چمنه و گفت سبحان الله چگونه دزدی بران سرمد رسیده که از فرج

من اور اگر گفت با گفت خدا هر کسی که دل بر غلبه نشان بی و غایب بود من تا زمین را خواهم دوست
 در این ایام تا جری نماند و در این مکان سینه بود و خود در پنهان اورا طلب داشتند منظم را مومن
 مع او در دوا فرستادند ~~ان هم نهی را بقایه هزار سوزی طاعت~~ بدست خواج بسیار دوست
 و خواج بسیار بعد از چند روز او را بدو هزار شرفی بدست نامحک که وزیر طاعتی است بود مع که
 نامحک حکم که منظم را انجام برود و در وقت مناسب پیش بدو چون منظم گفت حکم وزیر در باره تو چنین صادر
 در جواب گفت من کنیز پیش نیستم و حاکم رفیق و سر با پوشیدن لایق خانو نالست هر چند من رجوع نمودم
 میدادم غیر از یکد و همه خانو را نمی خواهم بعضی از دنیا باو گفتند این را مثال نواز خدا باز و چون از کتیر
 باشند و البته آن را مرتبه خوانین هم رسد تو کار دیوانه که دست در بر چنین بدیده علمی میگذاری منظم گفت
 اگر در دست من خانو نشین بودی مومن مع نمی ادم بعضی از کنیزان این خبر بکافیه خانو زن
 نامحک دادند که کنیز نازد وزیر چنین و چنان اورا از وضع و طرز منظم حون روانی بفرستاد بسیار
 و عیش آمد و او را پیش خود طلبیده نوازش بسیار کرد و برای از مالش باو گفت چرا وزیر اعظم
 را خوش می آری که مرتبه بلند در حق این مقدم است منظم گفت خانو مرتبه بالست کار
 رتبه خود بی وزیر کند و من وزیر را از خود خوشتر دارم کنیز را رقیب خود کرد و این بر کار نشانی
 منت بکند مرا اگر میدارید در خدمت خود نگهدارید و مرا با وزیر هیچ کاری نیست کنیز اصل است
 که خانو را از خود راضی دارند و نه که برای لذت خود در علمی خفته اند از کافیه خانو را از منظم
 از منظم خوش آمد که مافوق ندارد اما وزیر از این حکایت خبر یافته با راد و خبر و تو به منظم داد
 خلوت خانو خود طلبید و منت بکافیه دادند که دستور اعظم در حق آن بچاره چنین اراده دارد و از خود
 سینه داد و از نوازش بدید در جواب بنام کرده که اگر از لذت نفس در حق بکینگی بگری چه خواهی شد
 و حال آنکه وزیرین کمال بر من کردی و چنین کنیز فریدی ایست کفتم اما در مقدمه این بچاره که طلب زده
 نباید راضی خواهم بود و وزیر از وقت غافلش ماند اما در حسد آن بود که هر گاه فرصت یابد در خدمت
 منظم اندازد و با او را اہانت کند کافیه نیز از این ماجرا اطلاع یافته خواست که کسی خود که منظم از دست
 منزه تر نشاید یا بگوید که زن وزیر را با یکدیگر جاذبی مستحکم بود و عیقه نشسته باو دست که درین ایام
 مژدم اند خود اگر آن کنیزی فریب نموده که در مجال و کمال عویم مثال سب و نجیب داده می نماید بلکه
 قابل اینکه کسی او را بغیر زنی بردارد و قییل السب است نیز باو نیز جلالتش بر من سبیده و صیلا میل
 بردند ارد چنانکه مکر و زور خواست که او را متصرف شود و ملک خود را قبول کرد و زن باجی کار در نزد

او را بگویند که در خدمت من
 وزیر غریب

و بجه من تا حال محفوظ مانده و زیر و رسد و این ای دوست مکه همیشه میزود که اگر دفتر بچیه صاحب
 نظری بهم رسد و در این روزی برگیرم اگر چه در سن چارده این دفتر خواهد بود اما از آثار نجابت این
 می باید زیاده بران درین دفتر یافت میشود خواننده و بسنده تربیت شده و بخدا شکم افتاد و من است
 که او دفتر یا پیشانی با دفتر ابر حلیل القدر است هر نوع که باشد او را از نوکر خود یعنی وزیر طلب نمایند مکه
 چرا از استماع این مقدم بسیار خوشوقت شده و دشمن نام خواجہ سرمائی را بخش ^{نام} ملک فرستاد و گفتا
 روز در خانه من نزد جادوان شربت باید که مردم خود را روانه محل گردانند و در خفیه کانیه بنام کرد
 که نشانان نیز ز قریب و نیز با خود همراه خواهد آورد و نام ملک را محال آن بود که دست روی ملتس زن
 بادست گذارد و سابق نیز بار بار رفته بود و مخلص گردانید و وزیر از دیوان مراجعت کردند و در کانیه خان
 با منطقه داخل شد با مکه هر ملاقات کرد منطقه را از نظر مکه بگذرانید و دیدن محبت از منطقه در آن مکه
 افتاد که گویا فرزند است بعد از نقبتش احوال او از کانیه منطقه را بغیر زنی برداشت و وزیر و وزیر
 زستان و بنام کرد که زنی طاهر شما که خرید شما فروخته مانده و مجال بوزیر دم زد و خان روزی بعد از رفتن
 کانیه مکه دلاوری بسیار با منطقه بکار برد و در اصل احوالش کمال کرد و شمش واد منطقه چون آن دگر
 از مکه و بر سر گذشت خود را از اینها بیان نمود و هر اکره بسیاری کرده گفت سبحان الله جو بادام
 تمام رنگ حادث شد در میان دو کیدل جوانی که نگاه گفت ای زرت این که گفتی که من در
 عرض بیت السور غلط موزدم و خود را در خلان جانیتم این بعقل من راست نمی آید منطقه قسم خورد
 که من دروغ نمی گویم چرا گفت از شهر کسی که وطن است من هرگز نزارم که کجاست آیا بیت السور را
 شنیدم که زیارت کاد بزرگ است اما بی تأیید جادوان شده کسی نمی تواند با نجا رسیده القوم در میان
 مکه منطقه محبت بسیار بر سرید چون شد اندرون محل آمد و مرا باو گفت چون بسمی گشته و ما ز زندی
 نزارم بپسند از و داشتیم که اگر دفتر اشراخ و بچی معلوم شود او را بغیر زندی برداریم چو من بگذران
 دفتر را نسبت به بیشتر بخیر است این دفتر را گویا خدا برای من خلق کرده بود و اقوال غریبی در احوال
 خود دارد که بعضی از آن ملکی بعقل راست نمی آید و منطقه را بهلا محبت طاقی شد و بسند طاق
 و فری دید که آثار کمال و اطوار نجابت از ماضی او جدا بود و دوستی منطقه در دل او جا گرفت
 و چون منطقه و اقوال خود را نقل کرد طاقی شد و چشم پر آب کرده گفت ای مرا بیده منطقه بگوید که
 دلا ادم و از خلان جابر ادم دروغ نمیب برای آنکه مادر ای سر زمین معاد طمس واقع شده

گفت و در آن خیره روز خوشتر نیام
 که بیت السور در میان جادوان طمس

سراج
 محمد و علی شایسته
 بدین تمام از سوال احوال برخواست
 راسته کرده بودند و منطقه

در راه محقق در بیت السور است که از زمین معاصر بر میگرفت بر راه مذکور همین یا منطقه گفت
 این محلی است که مردم شهر کرسی معاصر از طلسم دانند و مردم معاصر که کرسی را طلسم خوانند اما طاقی نشاء
 منطقه گفت که ایضا زنده حالا بطریق جمع بنشین اگر حفظ از با مکان را عاقلی بایم ترا بر وصل او فراموش رسید
 محقق غایب که از رنگ زرد و اداسه در منزله منطقه در آنجا بر چند خواست که تغافل کرده بود و ندید باجا
 پیش مرا گفته بود القم منطقه در محل سر ای طاقی نشاء منظر لطیف غیبی نشاء و از شک و دست و فصل در
 محقق و از خاطر جمع شد تا بخواهد او برسم و در کمال از مرادین و اقبالی نشاء در سبب این هم مرز و کندی
 که بسیار از هم بیج سبب است قبل از این مودع را ای مستحان سخن آرا کرد بدو که از زبان طاقی نشاء
 بگوشت اقبالی نشاء رسید بدو که در راه شهر کرد ایجاب دو سبب علیم سبب یکی دشت و یکی مرز و کندی آمد
 دشت که سفیدان قبل زور نیز اگر چه در حوالی شهر مذکور واقع است اما سبب را دشت که برای کسی که از
 ششانی بیاید از آن جمله طلسم دشت کاوان از سر راه ناپدید شده چنانکه مرزوم کردید اقبالی نشاء روان شد
 و اقبالی نشاء را که هر اولی سبب مسود نام جو نام دارد و ضابطه ادانت که سبب منزل همین پیش از لشکر راه
 میرود و بعفت همدار سوار باو مدام می باشد را و بگوید که مسود خان در انشای راه بگشت زاری رسید که گفتم
 گماشته بود نزد اما هر خوشه ان سبب خوشی مشارف آنوقت بسیار بزرگ بود که شش برابر خوشه
 دیگر شش می توان گفت مسود را تقصیر حاصل شده فرود نایک خوشه را آوردند و بدید به پیش رسید بگذاشتن ان را
 بر آورد که بر این طبع کلان بود و کشیده وار خدای از شیره ان جلیه کسی بسیاری بود و جمع شده مسود نام جو
 کو شیرین است آنکه بشهر که بر اگشت بود میزبان رسید بسیار شیرین یافت منعمه کرد و گفت بار ان این
 به بران گندم نیلاید اما در مرز و شیرینی هیچ بود شیر و تاثیر شیر که تحقیق کنند اگر ناکی بداند و جز مسود داده چند
 خوشه از دشت نام و بانان بگویم که مان گندم وزده بودیم و مان دکنم خوردن تازه سبب هر چند نفی کرد
 کسی ساقی نام خوشه هم در دوز حوالی آن مرز و نباشند چون جای خوشی هم بود مسود نام جو فرمود تازه
 آمدند باوی از ان مرز و در حرکت او بنام لشکر رسید بمرد رسیدن ان باد که سکنی بر این نشاء غالب
 که مافوق دشت مسود نام جو بگشت حاضری را طلب کرد و کا بد از ان دوشم لان سربانان کل
 و مان و غیره را داد اگر دند تا حاضری برای انای خود مسود نام جو بر بند هر جایی خوردنی بود بر اندازیم و
 منصف یافتند و که هر را بشکل بجای مار دیدند و در تمام لشکر هر جایی ماکول بود همین حالت
 داشت و کا بد از ان مسود حقیقت حال را عرض کردند مسود جران نشاء گفت این را دور کنند

گرفته تر

و تپاش کرده چری برای خوردن بهر سبزی مردم تپاش در آمدند چ آبادی می یافتند اما کوهستانی در نزدیکی آن مزرعه بود که در آنجا مزارع
 نزدیکی بطریق سبزه رفته بود مزرعه ای که برای خود تپاش طعام رفته بودند از آن انجیر با قدری برگرفته ترا
 کردند و حقیقت حال باز گفتند و چون سلطان اشتها بر معارفه غلبه کلی یافت با چار شده بهرمان مسود
 چند خوشه از آن گشت کندم بر چیده پیش او بردند و با وجود اینکه مسود در اکل حلال احتیاط تمام داشت بسبب
 غلبه کسکی از آن کندم که بر دانه برابر رطبی بود پنج شش دانه تناول نمود هر که آن وقت پیش او حاضر بود
 در اکل باد موافقت مزره چون این جزئیات را شنید بر کد امی چند خوشه از آن مزرع برگرفته آورد و در
 رفقا را اشتراک میکرد تا قریب چهار هزار کس از آن کندم خوردند و چون آن کندم با دارد مسود ایشان
 سینه یکست مستقیم برین میگذشت از دست خود رخت خود را کند و در آن مزرع انداخت
 بطواف آن مزرع مشغول شد و ادبیکو بد که این چهار هزار کس بودند که کد آن مزرعه می کشند و چون مزرعه
 هر سر دار و جاور دارد و بقیه مانند بودند مردم ادنی بودند آنها که کوزده بودند چون خوردن کمان
 این است دیدند انگشت عقب بدن آن کردند و هر چند یاران را از جری زدن منع می کردند تا بد
 نیکو در وقت دور زدن کلمه یا صوت آدم عدد بر زبان داشتند و مطلقا خافت ایشان را
 رو نمیداد و چون مسود نامی از همه بیشتر خورد بود پیش پیش ایشان برد و چون این کلمه را بطول کشید
 مزرعه در بقیه مردم بداند هر کدام از ایشان سخن می گفت و هر یک حرف میزد هر که از سونی یاد می
 میداشت خواند و ایشان می میداد اما هیچ سودی نمی کشید و چون با ایشان نزدیکی می شد هیچ شش کسی
 گفته بر زمین میزدند و دین او را بر زور و اگر دهنده خبر دادند ~~ما نمیکنیم~~ می کشید و با خود می ایستاد و از
 کسبش ایشان بیخبرند مردم باقی شب را در حوالی آن مزرعه باطل انجیر بسر بردند و روز دیگر که برخاستند
 یاران را بدستور دیروز یافتند و چون کسکی برین تازه دیوانگان غایب شش در اطراف مزرعه صف
 بسته بادی می نشستند و ترشال مسود از همان کندم می آورد و پیش هر کس بقدری که روز اول آنکس خورد
 بود میگذشت هر که روز اول بخورده خورد بود پیش او پنج دانه میگذشت و هر کس شش دانه خورد بود
 پیش او شش دانه میگذشت و هم برین عمل میکرد بعد از سیر شدن بکار سبزی اشتغال میداشتند
 و چون نشسته می شدند بهر بیت اجتهای آن مزرعه را گذاشته هر کدام چند کف دست آب برداشته خورد و باز
 مرا صفت کرد و بهر کد کور سبزی مشکوک نمیداد آن کف دستها آب روانی عدد دانه ای کندم بود یعنی هر که
 بخورده بود و بکف دست آب میخورد و روزی یکبار دانه میخوردند و شبی یکبار آب میخوردند و مزرعه را
 پنج کف

حلقش

مسود نامجو و بر دالیشان را در یکشنبه روز چهارم چو در باغچه دافرا ای همه بر آن قرار گرفت که آدم
 با پیش اقبال و حسن روانه سازند و او را از صورت دافرا اطلاع بخشید و اگر چنانکه
 فریاد اقبال دادند اقبال از استماع این خبر وحشت از مجر کردید و فرمود تا همان است که گنج کردند
 چون آن مرزومه قریب رسید بکمال اقبال شد هر که در لشکر بود طعام سیر خورد و دو سه فرسخ آن مرزومه نزد
 ماکول مشروب را باز کردند بحال خود باغچه داشتند که هر مرزومه رسیدند مسود نامجو را با چهره هزار کس و بر
 که در دور مرزومه شنگ زنان مانند شطران میگردیدند و هر یک وقت شنگ یکدیگر یا حضرت آدم
 اقبال از این حالت تاسف میکرد و وزیر خدیو نمود اما شت برادر سزالین اول خنده بسیار بر او
 دیوانگان کرده و اگر چنانکه اقبال گفت ای برادر با این طور ناز و در آمد پیشم با بیچاره است
 که اینجا شده با این چه کنم است که آدم ز فرزندش خود را باین و تیره مکنده است در بلا اقبال گفت
 ایش برادر عالی سمت هر چه هست بمنظر ظهور خواهد آمد ابراهیم دانا که هم مسود نامجو بود برادر زاده
 خود را باین بلا مبتلا دیده طاقت نیار و دو بی رفعت اقبال و بعنوان نفیبت پیش مسود رفته سخن
 بسیار گفت و تئیه که نفیبت او کشید این بود که چند دیوانه بر چسبید و بر پشت او باندیدند و بر زردی او را
 دارد و شیر و گندم مارا در معی او ریختند که او نیز مثل ایشان شده و بچرخ درآمد دیگر کسی جرأت نکرد و
 باقی لشکر مسود که غیر از غیر خوانی نکرده بودند از کسکی طرفه حالتی داشتند اقبال همه را بر داشته
 بشکرگاه آورد و عبادت خانه بر پا کرد و بجانب مرشد خود رجوع نمود تمام شب عبادت کرده صبح
 از عبادت گاه برآمد دست برادر سزالین را طلبید و گفت ایش و عالی جناب دوست میداری که این
 چنان برادر مندد خدا از این بدیهه غلطی نجات بستاند سزالین گفت صلی که خدا میگذارد باز می خواهد که طراد
 مقابل می دهند اما در ظاهر گفت کیست که چنین امری را دوست ندارد اقبال گفت من
 خدا بر تو بیست و پنج رقم در دست تو مقدر شده است شکل زوجه تراست و آن در غافل تو مشکل
 نیامده تقدیر بشمارا باید کشید و این طاسم را نیز باید بر طرف سحتش برادر گفت ای اقبال چگونه بداند
 و جو از داند را قاعده آنکه با هر که رفیق شوند بگفته او می کنند روز اول بدو سخن و بیست و شش شما دوام هر چه
 فرمائی بجا آورم لیکن حرفی دارم اگر گفت دمی بگویم گفت اگر من در چار شما نمی شدم در پنجاه چه می کردید اقبال
 شش و بیست کرده گفت جواب این کلمه شما را هم مرغ اسرار خواهد گفت سزالین بعد از مدتی نام مرغ اسرار شنید
 نزد بها مژده خود را بخاطر آورده اسرار را بگوید و در دگر کشید و زار زار بنالید اقبال گفت ای سزالین

نیرت بر لشکر را بجا گذاشته
 با چند کسی گفته که سر کرده این
 شت برادر سزالین بود نزد بیاورد

در دل

گفت بگو

کین بر هر دو لب باو قند غم خاطر مرسان قریب است که تو نیز عروس معقود خود را در کن رفودت بده کی اقبال
 سند موزالبت را بعد از نسی دادن گفت بد آنکه مرشد من این کار را نیز بترجیح داده و در طبق آن برست
 که لوح هکس را با معنای خبره همراه برادر و در می مست بسوم از منب بپوشید که امشب است آن مست تعین ببلد و در
 از لشکر که دهنه برآمد خود را بر زمره مذکور برشت و چون ستاره نصف شب بگودی آسمان رسد و برانگکان
 بر آبی خور و دن بجوی بیون خواهند رفت و شب در کمان تاریکی خواهد بود باید که لوح هکس را از بنی بر آورد
 بر کف دست بگیری تا بروشنی آن تمام زمره نمایان شود با خود را در وسط حقیقی زمره برسان یکی از درخت
 کندم را بصورت آدم کجا که عربان او را برج العزم گویند و آبی یافت و درختان کندم که بر حوالی آن باخچه
 آنها را ناسپه که بر کس یعنی از طرفی است که شب که مجموع دوازده کشته با و چون خوشب اطراف دوازده کشته را
 اند کرده باشی بگو در حالتی که رویت جانب آسمان باشد که ای قبول کننده تو بر آدم این را گفته آن کیاد که
 بر کن بگردن او غاری نمایان شود و جذبه زینت یا به بطرت در آید چون پائین روی مزدوجی بر سر تخت نهاد و بین
 و ماری حلقه زده بر در آن یابی که رنگ آنرا بود شب چون نظرش بر تو افتد فصد طاک تو کند باید که نترسی
 و بوی که از زنی کن رد شو که من امانت را ازین ضد تو بردارم که کار مطلق در پیش آمد و موصی آن لوح هکس
 صحنه را فراهم کن از شت و لوح هکس را با بونیا چشم او برین لوح افتد کنار و نزد جرات را کار نموده آن
 ضد تو را قفل شکنند و آکنی لوح خبره بگوداشته در و خواهی یافت لوح هکس را در و بکنار آن لوح
 بر دار و آن مادر است و دتاشت کند اگر تو لوح هکس را موصی نگذاری و آن لوح خبره را برداری
 ترا پاک کند و چون لوح را بگیری هر چه در آن لوح نوشته اند بخوان و موافق آن بهمت آید بمعقود غایب می شویم
 اما در وقت کندم مذکور را پیش اندازد و برانگکان مراجعت کند بر کنی و الا اگر ابلهان اطلاع یابند ترا مانع
 آید و مشکل آید عزیمت بر این کار کنی گشت هزاره موزالبت از این معاینی و معارف اکایی بافته ناچار
 قبول کرده در وقت مذکور از اقبالت عرض کردیده و دان شد در راه با خود یکف ای هجران کار
 فرود شد و ام دیگری عاشق شود من برای او این همه گفت ها را بگویم و اصلا از معنوی خود غری نه داشته
 باشم این مرد یعنی اقبالت و بگویم که در ضمن مطلب بر آوردم تو هم بهت باید دید که سر این کار من زار
 بجا انجامه باین طریق شود روز کار بر لب قطع منشی نمود تا بر مهنوی یکی از آن مردم بزرگم رسید هنوز
 و برانگکان برای اسب خور دن غرضه بودند بعد از آنکه در دل شب و برانگکان روانه جوی بیون شدند
 و شب بر آمد و بزرگم در راه تاریکی بود بمرتب که هیچ مرئی نمیشد بمرتب و صیت لوح هکس بر کف گرفت زمره
 روشن کنند و در آن روشنی درختی که بصورت آدم کجا بود نمایان شد و کمال خوشنمای اطراف او را تاس کند

کند و این را که بعد از آن آمد رفت را گرفته دست کرد و بر تنه خود آورد و در یافت که مافوق نداشت
 در تنه دوم زد که دغا بود و خبر افران اسم بخاطر او رسید گفت یا قایل التوبه من آدم هتبلے وقت یعنی کار
 بجز و فانون و زود کردن در رفت کند شش خار پیر آمد اندرون رفت لوح اکس با دزد کنار بسته
 از خود و لوح فرزند زهر جهر آورد و در و مطالعه کرد و رشته یافت که دست راست در و از دالیت مفضل این
 لوح زهر جهر را بر دبال قفل خواب شکست در و از دغا خواب بسته اندرون رد نقی سب برداشتن لوح ان نقب
 را طی کن جوان از نقب برایش یوی بیرون فرای رسید بر لب و نشین و این اسم را باین مرد بگوین چون کار
 از فانون شوی کشنی خود از سونو رودی بر دشتنه بآن مرد از تو سوال کند که مراد تو چیست بگو مرا بشهر سبست
 برسان که بایا بخت فرزند پوش کار دارم اتحاد با جازت او بر کشی نشین او بر چند ترا منقول حرف کند اسم
 میخواند باش و لا یقطع بگوین افرکار ان کشی بجای شهری خواب رسید از کشی زود او جانب شهر روان میزد
 لوح بانست هر جا احتیج میزد به بین دی دیدن لوح کاری خواهی کرد که بای طلبت برنگ خطایه رسید
 شتر ازاده مرادین در طلب بیج دوم مسئله خاک شتر سبست و در تنه شای آن شتر ازاده
 همچنان کرد تا کشنی بجای شهر رسید اگر چه محقر بود اما در کمال زینت و آراستگی شتر ازاده داخل شهر شده
 سیرکنان میرفت تا بجای قهر رسید بفلک کشید و دیوارهای آفتو را برنگ بود شفاف بر آراست و دزد
 نقشی جزد در مدخل ان اسنادان کار کشید و بود که مفضل را از دست هدو ان راه جرت پیش می
 آید و محتاج جزد بکار برد و اندک و هم از دراک ان بجز و قهر اعتراف میباید و او را نازد و شست
 اند خلق بسیار در اطراف ان تماشا اشتغال دارند شتر ازاده از یکی از ان قوم پرسید که قهر منظر
 متنی بگو دارد ان شغف گفت کرسبی در شهر سبستان بنامده و شتر ازاده گفت ما دم و از نازد
 دارد ان ابن شهرم بجز داین سخن که شتر ازاده گفت ان شغف دست بردست زود زیاد پرسید که ای سخن
 سبستان ان مرد نازده بشهر شتر ازاده او را مهابانی کند مردم که ان سخن شنیدند با تیغ عربان جانب
 ان شتر ازاده ز جوان دویدند شتر ازاده انقدر کرد که بزدی برای امن موزد هر سنده خود را بر ان
 گرفت و بزودی لوح را بر آورد و مطالعه کرد و رشته یافت که چون باین محقر گرفتار شوی بگو که این شغف
 در حق من نیست بکن من سابق هم درین شهر رسیده ام ایث ن نشان از تو طلبد بگو که من از بنای این
 قهر دارم که این از ملکه بود ان ما و منظر سبست پریش فرزند شتر ازاده و فرزند پوش پارسا ان محقر
 برای و خمر خود ساخته بعد از ان مردم او را بار بار دگر کشند و بی کاغذ و زود و تا نصف شب درین شهر بگردان
 اگر کسی شوی چیزی فرزند خود بجز و ~~نقص~~ شتر ازاده برای سیر بر خیز اگر چیزی ببینی در لوح نظر کن شتر ازاده بن

کردند و پادشاهی شنب بر دو گانی بگذرانید و بعد از آن بر خاکست سیرکن بر رفت سیاه پوشی را و بد که بجای
 مقبره برعوض شد و گفت ظاهر انعامش همین باشد لاجرم را به بنم لوح را نظر کرد از بس روشن بود و رفت
 مانا باین مبحث نوشته یافت که باید تعاقب این سیه پوشی کرد و او عاشق کبودان مست و پسر و پسرش و پسرش
 شاد و بن اشرف تمام دارد و از هر راهی که او بر تفرود آید تو هم در آن چون او در پهلوی کبودان نشیند و لوح
 زهره را از بازو باز کرد و در گردن بیند از بطریق که غایبان شده باین سبب از نظر مردم مخفی خواهی بود
 بعد از آن بر جا خواهی نشین و محبت ایشان را انعام کن و گفتگوی ایشان را بشنو و وقت رفعت نیز با
 او از مقبره او دیگر بهر از ایشان شنیده باشی مرافی تدارک آن از لوح تعلیم گیر شایه او و فرزندان باو
 میرفت تا او پشت قفرا و در جای خود رفت شایه او با خود گفت کم لوح سب که من او بقهر داریم
 او خود بی در آمد مرا چه فرودست که دیده و دانسته بچه و گفتم باز با خود گفت بلکه را و قفرا بجا نشین
 او مخفی بر زمین زده گشته رفته بود شایه او نیز به همین طریق بی و فرود شده بقی یافت روان گشته بقهر
 رسید شایه او و دید مجلسی چون بهشت برین آراسته اند و نازینی بخشش پیش کرد رخسار و نورش کوی خولی
 از همه دفا در برد و بر تخت یزد زده قرار گرفته نازنمان بری رو در اطراف و جواب او بر عهد خود
 جایی است و اندر همین که نظر کبودان بر شاد و لوح جوان اند و بتعلیم بر خاکست برای او محبت را از انعام
 خلوت ساخته بر دست روف و جوان رفت و در پهلوی کبودان بر تخت نشست شایه او لوح را در
 کردن انعام بر کسی رو برو و بخاطر جمع قرار گرفت اول اظهار محبت از جانب محب و محبوب در میان
 اند شاد و گفت ای ملک خویان اکنون دلم باین محبت مانع نمی شود و طلب وصال حقیقی دارد و ایا رویا
 فراموش کرد که من از کلمان حال کمال مراد پییده بکشم و از نو بکام دل گشوده رسید و بکشم کبودان از جها
 سه باین انداخت و ز بر لب جواب داد که ایزد و تعالی مراد مندان را بر او خود برساند و درین ایام وسیله
 برای مقصودت بهر پییده اگر نانی سی کنش روف سپرد آن چیست کبودان گفت مگر خبر نداری که لوح زهره
 که پدرم و پدر تو هم حافظ و نگهبان او بودند از کلمان غایب است پدرم بپرستم در تلاشش ادبی با اگر ادبوی
 بدست تو آید و به پدرم رشت خیز و زشت و البته در اجرت آن را بخود بد که عددترین مطالب نزد او بهر دست
 لوحی که این سلطنت من و طبعی بانی آن لوح سب و دیگر گفته اگر لوح بهر پیید سلطنت بر من قائم ماند و الا شکل
 خاکست مویس پر یزد که سابق مرا خواستگاری کرد و بود و شایه خیز و زده پوشش باین معنی راضی نشد اکنون
 بنام داده که اگر لوح خیز و زده را بهر او دهی باری بکاری که کاره بودم رضا میدهم و در مقصودت اگر نوبان
 مرتبه غایز شوی حق بخت واد رسد شاد و لوح جوان از استماع این مقال آهسته آهسته از جگر بر کشید و گفت

علاج کارگی وین فراب کی . . چگونه ان لوح بدست من آید از دست کسی که شده و غیره در پیش
 بران بایستد بامن چگونه دو جبار شود بعد از ان شاد و نوجوان گفت ای ملکه امروز جوانی ^{الفرد} جلیل
 را در پای قعرش می خوانند بکشند چه او گفت گفته بود که من از دست خزانم و او گفت برکن
 تبت رفعت و از قعر و بنای آن نشان داد ملکه از شنیدن این خبر که فکر کرد که گفت کمان من
 است که لوح زیر جوبش او باشد چه در ایام طفلی معلوم من روزی این نقل را پیش کرده و گفته که
 ان شخصی صاحب لوح باشد روف گفت در پیوست اگر او را باز به منم لوح را از دستم
 بگردان گفت بر روز معذور و تمام عالم نسبت که لوح را از دست نذر مگر بجز چه قریب نیز باد کار میکنند
 رکابی طعام زهر دار اگر نرزد او بر نذر ببارد و بار و شود و راز بر ملا افتد قریب بهج شاد و روض
 از پیش ملکه برخاست و بیرون رفت شاهزاده تمام سنجی ایشان را گوش کرد و متعجب او برآمد
 راه از همان جا بود روز دیگر لوح را دید نوشته یافت که شاد و روض با تو ملاقات کرده معانی خواهد کرد
 و از تو طلب لوح خواهد نمود تو بگو ترا یا لوح کار است یا وصل و دار او بگوید که مطلب من بدست آمدن بود
 تو بگو بر چه من بگویم بعل آقا به مطلب خود غایب شوی و ان نسبت که خانی در دست جد تو که فرستاده است
 خطاب دارد دست زده و زهر و دست فعل آن خاتم را حواله کنیزی کرده بغل مشغول خواهد شد بهر قسم
 که باشد ان خاتم را نزد من بیاور تا بگویم که چه باید کرد چون او خاتم تو رساند باز در لوح نظر کن مرا فی ان بعل
 امانت روف تلاش شاهزاده میکرد تا او را بر در مسجد یافت از مرکب پیاوخته رسم بسلام بیاورد
 و محبت بسیار بکار برد و گفت ششم یار ایهامانی سازان کردن واجب امید دارم که عاشق نور بای از تو
 بر چه قبول رسد بهر زبانی که بود شاهزاده را بجا آورد و اسباب یافت میبارد بعد از تبادل
 طعام شاد و آه سر د از جگر بر در بر کشید شاهزاده هر چند از سر کار واقف بود لیکن نظایر
 که بهر سبب گفت دردی دارم که دوا بی ان موقوف بر مهربانی شماست و بیان عاشقی خود
 طلب لوح زیر جوبش شاهزاده بموجب حکم لوح انگشته فرستاده سلاطین از او در خواست نوجوان
 قبول کرده انتظار داشت می کشید تا روز دیگر که بعد از وقت فعل اسباب خود را حواله خواص نمود
 شاد و ان خاتم را در نظر کرده او را غافل نموده بر بود پیش شاهزاده حواله بن آورد و والدین
 و به خانی که گین او خبر و زده بود و اسب بر و نقش کرده بود شاهزاده در لوح نظر کرد و نوشته یافت
 که جگر کو سفیدی را از بازار خرید و بجا آورد چون ده خر سحلی کنی بلوف جوب کو بی نظر شما
 خواهد آمد که ناغان بسیار هر یک نوشته در صفحی گرفته بر قله آن قرار گرفته اند ان جگر مار را بر در بر

که هر وقت نیز بران حال واقع شود باشد و غم و غم که غلیظه غلیظه غم است در محنت است در محنت خود
 منتقل کرد و در آنجا که خواهد بود و غم و غم که غلیظه غلیظه غم است در محنت است در محنت خود
 نوجوان را نیز بر خواهد سپرد و او نیز بسی قوی و غلبه خود خواهد رسید و نوجوان را نیز بر خواهد سپرد
 بهایی که است بهر یک پوشیده باشد و روف بقیه بود رفت و باستواب حاجت پیش بران باشد و که باشد
 تنه بود و رب دویم از شش دویم بود رفت و غلیظه غلیظه غم است در محنت است در محنت خود
 بی حبس بود و غم و غم که غلیظه غلیظه غم است در محنت است در محنت خود
 و غم و غم که غلیظه غلیظه غم است در محنت است در محنت خود
 بر روز چهارم قتل را که نوزادین داشت بهر نیز ان شاء الله و بدست نوزاده داد و گفت است
 بشد و عارض شد و غم و غم که غلیظه غلیظه غم است در محنت است در محنت خود
 که رد و موافق آن خواهد کرد است نوزاده بران شد و گفت ای صاحب عالی و پیش مانع این سخن کن
 صاحب گفت مراد از لوح زبر جلدت دیگر است نوزاده نوزادین پرسید که ای صاحب جان کن کن
 چرا نوزاد از محبت خود مرده کرد ایندی و یک دیون گفت که در خلاف بر رکان دیگر اگر او است و دست منم
 است نوزاده ام حاجت نیست لیکن تبسم کنان که جواب این به عام مرغ اسرار بر خواهد داد است نوزاده و در جرت تمام
 نوزاد و گفت ای برادر صاحب این مرغ اسرار کیست که هیچ بر ده این کار را ای نوزاد ای نوزاد ام حاجت نیست
 نوزاد و این کار خانه دنیا را بر لطف دل آویز او یافته اند و دنیا را بر لطف دل آویز او یافته اند
 ملازم خدمت زین شاه باین سبب از شما غایت نیند و غایت نوزاده گفت مشکل در مشکل زین
 است و کیست حاجت نوزاد و او را در دست نمی شناسی باز پرسید که ای دیدار ام مرغ اسرار کرد
 این مرغ اسرار که این را بخوش بر نوزاد چون پنجم نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد
 منظر بخوش او رسید هر چند شرط بهر بود و لیکن چون نام و حال دلدار داشت هر روز
 از خوشحالی بالیده و نیری داشت با او درین باب مشورت کرد پس گفت کتب که لوح بر داشته
 باشند جن مردم خواهند بود که از دست ایشان لوح کسی باز بستاند لیکن مرا کاری نمی باشد که بسبب
 که او ان تواند بدست آید و ان اوست که با نیکو بزرگان و اسباب و کسی بغیر و نوزاد و نوزاد و نوزاد
 است بر اینجام کنیم که با کلماتی فرمود شما به نیه اسباب و کسی اشتغال نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد
 شرط بهر کردن لوح در میان خواهد آورد ان زمان مای گویم معافی ان که نوزاد و نوزاد و نوزاد
 پیش نشد اول را بطلبید اندک و یک دل و یک نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد

شخصی که سالوس حقیقی نام داشت

اگر او بر گفته خود اقرار ورزد
 ما بگوئیم که حال که باریک است
 بخیر است رسیدیم اگر بی نیل مقصود
 مراجعت کنیم

در بقدرت برك خود را نمی بینیم و هر کس یانی قتل و غارت بسیار مرستند و درین ایام فرزند زشت
 بسبب فقر آن لوح ترود و مردم او از ویدل اندام بزرگ فتنه و فساد و مصلحت و دنیا چار شده و تن بر
 ما خواهد داد و کار بخواهد پسندد و از آنکه بگویم دشمنم شایسته بریز او را معلوم است که مانند اسم خود سرای
 کرده ویدل بود و معلول افتاد و لشکر آن با اسباب و روسی و جهانان بسیار برداشته یکایک بسرمه فرزند زشت
 فرزند خود بر فرزند زشت و از آن شاعر و ادیب و خوشوقت شده که شایسته لوح زبر هر را بد کرده است اما
 بنام کتبی از طرف شاعر و کس پیرو در سیر و زشت گفت لوح را هم آورد و شاعر کس گفت که بگویم
 چون لوح آب است و جهان طریقی که کس کس بی نام کس او را تعلیم کرده بود و جعل او را و آخر بر طلب و ظفر
 یافت و فرزند زشت را مردم معلوم دادند که اگر جنگ کنی با این لشکر که ان بر نیائی ان بجای و نیز راف
 شده و کار ساری عودکی از طرفین در میان آورده فرزند زشت و شهر را آتش بستاند و ازین سو شایسته
 بریزد و فرزند زشت را شکر نامشهر از آبش بسیار کرد و جفاقتها از هر دو طرف معلوم کرد و ان دلیلی نام زشت
 ز جوان دارد و باین سبب ازین نسبت که او را آبش کس میدیدند از او و خاطر است در روز خوش بود
 نمی کند و حاجت خود را از خوا می خواهد اما ازین طرف شایسته از او و کمال سرحدون از تنه بود و منقعه حرام
 بر آن در لوح نظر کرد و سوال نمود که ای جادو ازای لوح زبر چه حالا مرا چه باید کرد
 نوشته یافت که آن کتب را به بند و باز در و ده مذکور رفته کتب را بر قیل به شاد و دف ز جوان
 واد کند که افکار شمارا دارد اما وقت کن ب دادن خاتم فرزند را از انگشت او بکشید و بکالت
 اصل خود معاد است خواهد کرد بعد از ان شایسته زان خان بروید زان خان را شایسته خواهد یافت و باید کتبی ای
 قلم آن را می بیند شما خواهد آمد نوشته که از ان زان یعنی اسود ویدل که گرفته اید باید بسیار دید و بگویند که این در بند را
 بعد از کتبی خواهد کرد و فعل اسود و کتبی که نتیجه آنرا دیدی بعد از ان بجانب فرزند و عیار بود و در باغ فرزند
 شد و فرزند و وقت حاجت لوح را خواهد دید و بدست آورد و بوجوب و صیت لوح بعل آورد و در باغ فرزند زشت
 که در شایسته شایسته بود و نزول احوال نمود و شاد و دف از شایسته از او و رخصت حاصل کرده بطریق سیر شهر روان
 شده و بوجوب نگاه و طرفه حشر و شایسته است لشکر عظیم فرود آمد و از لشکر نابود و از شایسته و در راسته آیین
 بسته آمد مردم در میان چرخان نشوند بر سید چه فرست گفت و فرستاد و کتبی که بود ان شایسته می بیند
 شایسته شایسته بریز او را از قلم و دم کاف برای کتبی ای آمد و شاد و دف را از شایسته آنرا عیار در نظر تیر و دنا
 که بود و آن شایسته را این تقریر کرده بود و کشت و خود را بپشت هر دو رسانیده خاک بر سر کن گریه
 را خاک فرود گفت ابنت فراد من فرود را بپاک بگویم احوال را بیان کرد و شایسته از او

دل بست

سعاد و بر وفاداری او ازین گفت پنداران خود را بر کبر و ان ظلمت و خیر تو بر من نیست باز داد

حبیب بکشتن امرای

دور استی داده لوح را بر آورد و نظر کرد بنشسته یافت که ای منزه بن نصیب لوح را در گداز و گداز و گداز
را از نظر مردم باین وسیله مخفی سازد و در خانه هر کسی بر دوهر کن تا وقت معفر نزد یک رسد این نزد
قاعده آنست که پیش از معفر و دس را در جود تن بچرخند و بگردانند و حال حاضر میکنند تا سبب نگاری
میان زن و شوهر بطریق احسن واقع شود چون مرد دس در آن جود در آید تو نیز همراه او در آن جود در آن
در راه بنوا وقت خود را بر دهن سازد کیفیت را پیش او بیان کنی اگر او میل لب رود داشته
باشد باین همراه تو را می نوزد پس او را در جادوی بجهده بر داشته باغ دس در وید او کار را
ملاحظه کرده میگویم حکم لوح را پیش کنی بگوید آن بگوید که اگر ستاره وقت را بدست بگیری قتل پدر خود را
اختیار کنی که بعد از رفتن تو چون را از بر ملا افتد شایسته بدست را از زنده نگذار و دست از او بکش
را در باغ گذاشته بر حسب ارشاد لوح داخل مجلس طوی کردید و دید که بگردان غلبه و حال غلبه نشسته
معلوم کرد که از در آن است رو شده و چون وقت معفر نزدیک رسید مادر بگردان را بر داشته بچرخ
خاص برد و دعا عباد او داده گفت این را بخواند و پیش و اما در این جود می آیدیم تا فایده نیاید
بنشسته و در جود را بست و او را تنها گذاشته بر آید بگردان عرض این دعا بخواند و در آن جود وصل شد
را از غایبها جات طلب میکرد و راز راز بگریستن از او این احوال را است و گفت بر
من آمده ام که اگر تو را می باشی ترا پیش رفت و در آن بر من بستر طوی که از صیت پدر خود دست
برداری بگردان که نکر کرده گفت بگویم دلم بگردانی است و رفت راف میبندد و او را فرستاده و حالت
که بگردان را ببرد بگردان را خوش طبعی باشد خوش طبعی بود رسید از او گفت بگوشت را بگردان
داشتن پدر توست که بچرخد او را از ملاقات است رفت شج کرد و احوال از آن رفت راف میبندد
ملکه او را دشمن بداشت بگردان از او آزرده بود او را آورده گفت و دد جان اگر بخوای سگ
معقول را پیش منش روی دهد هر چه میگویم کن او گفت بجان منست بگردان گفت رفت مرا بپوش
بجای من بنشین تا ما دعا بچرخد و بر تو دست بگذارد آهسته تو دست خود را از زیر دامن بر آورد
بر دو غصه و اما در آن جود بگردان بگوید که با قوی القویب بی شیخ حبیب بکشتن غلبه این سخن را
نگذار مکن و غصه او را بگذارد تا من بیایم همین که من خواهم آمد ۱۱ و ۱۲ از دست تو بخت خواهم داد و غایب
ممنون من خواهد بود و هر چه من خواهم گفت تو بگو کرد و دد گفت تو این را از کی بچرخد که باین عمل سازگار
خوب میشد و گفت بگردانی که مسلم من بچرخد دست و غلبه منش بود او پس گفت بگردانی که بچرخد باین عمل سازگار
گفت ای دختر اگر کار تو خوب بشود من مدخل مثل این بگویم بگردان گفت آری بشه طیکه تا آهون من دست

و اگر بخوای سگ
ملکه او را دشمن
بگردان از او آزرده
بود او را آورده
گفت و دد جان
اگر بخوای سگ
معقول را پیش
منش روی دهد
هر چه میگویم
کن او گفت
بجان منست
بگردان گفت
رفت مرا بپوش
بجای من بنشین
تا ما دعا بچرخد
و بر تو دست
بگذارد آهسته
تو دست خود
را از زیر دامن
بر آورد

از غصه

ز خیمه او بر نودری و شل من نشسته باشی تا کسی بی باین منی بزد القم بود آن دود را لباسی و دسی
 در پشت نیزه بجای خود در آن جوده نشاند و خود بر دین آمده گفت ای جوانو مرا چه قسم خواهی برد
 شت هزار دود را در یوانی خالی آورد و چادر را از سرش خود داشت و باو کرد تا بنجه سنده در آن جا
 جاکزشت شت هزار دود مبارزه او را بر داشت بهیچ مذکور آورد و شت روف گفت تو با مجبور خود هست
 بهار من ششای کرد و بازی آیم و در محل میروزش و بگوشت نداشت بایست و درین اثنا دانا و مردکی
 را قافلی شهر مقرب نشاند و در میان آمد بعد از آن دست دانا در آنجا رسید آورد و دود و خادمان محل
 اشارت به آن جوده خصی که دند که عروس اینها نشسته است بر دوشش ترفیع من که دانا را بسیار شنیده
 بود و شوق بسیار بر او داشت او داشت در کمال متعجب و خوشه قی دانی چو دگشت و در را از اندرون بشت
 نگاهی بجانب مردکی کرد و را بان لباس عروسی معلوم یافت بی طافت سنده بی آنکه با او سخن بگوید دست بجانب
 سر در دین او با او از صافته و راز کرد و آن از دانی بود بای طافت سنده بوجوب و میت آن ننگه دوش
 دست را از زیر دامن دراز کرده بر دو ضعیف ششش را مضبوط بگرفت و یکایک مانند مرده میگرداند
 گفتن زیاد کند بان او از بیخ شراع کفین کرد که یا قوی القویب بی بیچ جب بکنا را انصیب غیبت شش
 مضبوط گرفته سندی اعتبار زیادی زد و در زمین غلیظه و آن جوزه دست از دود بر میآورد و دود که مذکور را تکرار
 میکند شت هزار دود و در گوشه از آن جوده استاده تاست میگرداند و از فضا تزد یک بود که بهوش میزد اما مانند کل
 بسته فضا میزد که آواز ندانست و چون زیادی دانا و بسج او رسید مردم که بیرون در نظر استاده بودند
 برت کردند که این مقام متعلق زیاد مردکی است بخلاف قاعده این زیاد از دانا و جهت رفته مادر که بود
 جز که دود از نود آمده زیاد دانا و شنید هر آن سنده تمام مردم محل بر در آن جوده جمع شدند ناگاه آواز دود
 دود مله بگوشتی مردم رسید جهت این سست تعارف داند و یاد پذیرفت دشت شش که حال او
 بسیار خجسته قریب برگ رسید بود چون جوزه دید که بود آن می آید زیاد کرد که ای دود و دود بیام
 کمرش بر سیده این را که مردم شنیدند در و از دنگنه داخل جوده شدند طرفه منی شت هر دود دانا و را
 از دست و عروس بجانب دانا و دود آن ملونه منی جوزه حورست طایا مردم تقریر کرد که من بگفته بود آن
 این محکم کرده ام گفت پس بود آن کی است هر چند تل شش کردند از آنرا او با شنیدند نزد و عظیم در ملک
 غیر بغیر و از بر دود و از حقیقت حال او را اگاه ساختند او نیز سر کن بر کن متوجه جوده شدند اما ششش بر جوده
 چون طلسم انسان سنده غیری است آورد و از کمال غیب اول دود را گشت بعد از آن مردم محل جوده
 سه بهر جا غایب سندی بازی : : صدای گشیدی چو آهر من : : ششش را بیشتر بدانسته : : علم مردم از طغیان انداخته

انچه طوطی منی در مجلس بر پشته زنبی پیاورد بر طرف از بیم تیغ اوی کرخت و اسب صابی از
 ترکس چشم خود می بختند فرزندش باد اماره دو چار شده او را بان ترکیب دیده و با دو که ای مانده
 این به عکس که با صفا پیش گرفته چون نظارتش بر پدر بن افند از حال پیشش خبری پرسش داشت
 که آن بی گناه را ابرار و عدم روانه خشت هزاره این هنگام را ملاحظه کرد و بگوشت رفته در لوح نظر
 کرد که اکنون چه باید کرد برآمد زودش روف را ببارد انگشت فرزند در دستش کن داد و در حق
 شش پس بفرست که اجل او در دست شاد روف سپید از ان اشرف وزیر را بگو که فرجش را
 رابر داشته موز را بر پشتش نشاند و چون یک فعل بنمودن روف را برکت سلطنت بنان
 و کبود از ابا و عقد کرده بود که این طلسم یا نقیض بود اما قوچ را با خود داشته پیش که با او هنوز کار است
 ش هزاره و پنجاه کرد دست روف رقیب را گشت پدرش اشرف فرجش را شکست و او سلطنت
 نصیب روف شد که بود ان بوحال عاشق رسید بعد از آنکه ای ابان ش هزاره که حکم او در ان
 ملک جاری بود شبی خواب راحت مشغول بود چون بیدار شد موز را در میان تنه خود که لوح بزرگ
 از ان گرفته بود یافت بیرون امانی از دیوانگان کرد انزاعه مذکور و فرج اقبال هزاره اسناد
 در اقبال و رحمت گفته پیش آمد و دستش هزاره بر سینه پایش بسیار کرد دست هزاره احوال
 دیوانگان پرسید که کمال آمدند بانه گفتند و بروز یکجا یک محل روال خلاف عادت باب خوردن
 رفته اب خوردند و داخل در دشت غایتش نزدیکی دانم که کجا رفته جرت ش هزاره زیاده
 اما اقبال و نیز داخل در دشت بطرف جویمه و شهر سودایان روان شدند داستان دیوانگان کوش
 گشتند اما مسعود و خاجو و فرزند چهار هزار دیوانه سرشار که از قید ان مرز مرجات یافته ناپسند
 سودایان چ جانفوس هم راست نکردند و همین که بسره شهر رسیدند هم جا از فرج کوشس ماکول می یافتند
 بی تیشی بخوردند غلغل در شهر شد و ابان تمام بازاری بیرون شهر را و بر ان سخته هر جابانی
 با شیرینی یا مثل این می یافتند میزدند و جمع هجوع می گفتند مردم در واد شهر را بر روی ابان
 بسند ابان یکبار را را حوزده بار بار دیگر رفته طرفه حکام در ان شهر بر پشته فرزند داشت و رسید
 حکم کرد بر بنادول مردم بچوب و چمانی بر ابان حمل کردند لیکن چوب بر که بریدن ابان بر رسید
 می شکست و اصل فرزی با ابان نمی رسید چون دیر شد که چوب بر ابان کاری نیکند شش هزاره از
 خلاف کشید و بر ابان خود بداند اهل بر ابان کاری کرد و وز غم نیز رسید ابان غیر از فرزند ان در
 طلب طعام کردن کاری نداشتند چون کسی بپایند ای اینهای کوشید یکدیگر و اندر سر و کس را گرفته هم جز و کوفتا

باز از **مهم** موم که خلق آن کشند مردم و فرزندان **چشم** در پیش گرفته جنگ در پست نام مردم دیگر
 از شهر کوچک این که چند دیوانگان بر این غلبت می کردند زمین بر آلوده تری و در میان
 بوسته بجانب سودا داشت برین سودا اما کاری نکرد در هنگام **خفتن** بر آلوده بختاب حکم کش
 چهره او چشم سودا نامر عاقل کشنده مانند باو خود را در پیش ملک رسیده او را از اسب برداشت و در
 قبل زده راه علم و ادب پیش گرفت و از آن که نیز خوانهای بود را تاراج کرده راه علم گرفته هر چه مردم
 از غلبت این باختند کاری نداشت سودا زود نا در علم را بست و کسی هم از ترس پیش آن رفت
 غایب و حاضر بازگشته خبر بر استاده مردم او رسید قیامت کبری در زمان حضرت غایم کردند لیکن اعلان
 مرتب شد اما چون سودا ده **مهم** حال را برین سوال دید به سود گفت اگر مرا دولت بدار
 دیگر ازین علم بیرون مردم شهر را از امرت من نگیری برای طعام شما بکنم گفت که معصوم و غیر بود
 در پای علم حاضر بودند بفرموده ملک سود حکم کرد تا این را نیز در علم در آورند و با ملک نیز ازین علم
 ملک بپایه گفت که به مردم بولیس که چند روزی امر را در غیر توقف پیدا زد هزار من علم یا هزار کوفتند
 برای این قوم بفرست که هر روز در پای علم حاضر میگردد تا ششماه از آن این در امان باشد
 و قدری نیز بپایه پیش من بفرست در طعام این که ده شش این قوم از کشته شما منع کرد و نام چون رفته بود
 زبانی دختر به پدر رسید بفرمود ملک نمود و زیر گفت بیدار که هیچ تدبیری به ازین در عالم نخواهد بود
 این ضرایف که ملک اسیر این کرد و بدو الا کا مشغول بود را است به ملک و دختر و وزیر من
 بتقدیر داده و بفرستاد و آن علم و کوفت آن کردن نهاد و سود نامجو را در علم و ادب که ممش سودا
 بگذارد و دو حکم از جای دیگر بی طرف اما در زمانی که حفظ تر یا مکان و ادب زده بهیچ روی
 منطقه زمین که در خوش است التور داخل گشت آنی از خود بجز بود آخر
 چون کاه کنان طلسم پرده غفلت از چهره پیشش برانگیزد دید باز کرد خود را یکی در پای ملک
 یافت و بطلان موای عظیم بفرز در آورد و املا از آن رند دیده و ادب یعنی منطقه نشانی ندید
 آتی که ساکنان آسمان را برودل بخت مانند اشک خود در خون غلطید بگریه های سبب
 در پیرا بر باد داد و آخر ترین هزاران انده کنان رکن را در باروان شد چون بفرز و در سحیل
 کرد تا فخر وید که بکنند در باز فرود آمد و وحشی به تیاری و سامان کشنی با شوق اند حقیقت دانست
 که اراده این جمع مورد از در باری است از یکی احوالی قانع و نام قانع باشی بر سید انقطاع شخص غلام
 خاص قانع باشی بود گفت ایچو ان بداند نام سه دار این کاه و ان خواهر توام الدین رفیق القلیت

چون بسیار نام دل دریم طبع است باین لقب ملقب گردیده موطن اهل قافله شمالیه حصار و شهر غایت
و مقصد این قوم غزو به حصار و شهر اهلان است عطف جری کرده پرسید که مگر چرا عاقل و اهل است در این شهر
هم پرسید گفت اگر چه این قاعده کجاست اما اگر چه در آن شهر را باب پیش می شناسد و در غزو به اصحاب
مغایبت و این بسبب زیاده و بی رطوبت است که در نفع ایشان مانع شده بعد از آن ان غلام در خدمت
اقای خود رفته اظهار می از محبت کرد که جوانی تازی دارد داخله ماسه و چهره چون اقبالش نقاب
زعفرانی دارد و قامت چون سر کشتی است ناوانی نبیت از خط جبین او ظاهر و برید است و رفعت
از کلام شیرین او روشن و پدید خواهد عطف را طلب داشت و چون با او ملاقات کرده هم کلام کرد ویر جمیع صفاتی
پرسید پرسید ایوان از کجاست و درین جا چگونه اندی عطف گفت مردی را که از آنرا دین بزرگوار
کردش ملک برج احوال را منقلب گردانیده باین مکان افکنده و از عاشقی خود چون مت سبب
اظهار می نمود خواجہ قوام الدین گفت حالا چه اراده داری همراه ما ملک غزو به می آئی عطف گفت
رشته در گردنم افکنده دوست میبرد و هر چه که خاطر خواهد دوست ای خواجہ عالی خباب بسبب کشش
روزگار اندر کشیده در حواس ظاهری و باطنی من را دافعه که نمیدانم چگونه و کی روم خواجہ پیرزبانی که بود
عطف را همراه برداشت و از مال او را سقیم الا احوال دانسته رعایت کرد عطف نیز چاره دیگر ندانست
و نیز از وقتیکه از حوض مذکور بر آمده عقل او بی همه حوادث گردد باز فراتر را مردانه و عاقلانه می کشید همراه
او روان گشته بکشند و در امور مذکور برداشته با دبان بر او افتاده و بعد از مرد در پوس چون خورشید اقبال
اصحاب صفین توجه غروب بود و آفتاب دولت ترکبان از مطلع فوج و طوف طوع نمود و بعضی از کشتیها دست
باختند و بعضی دست یافته گشتند و از آن چنگ ایشان بیرون بردند عطف از اهل کشتی همیر بود یکی جوان که در آن
ترکبان بود عطف را برای خدمت خود برگزید و به وطن خود که ترک بند نام داشت او را بخشید و او را در خدمت
نهاد داشت و او را از جهان بخاطر رسید که این غلام باعث رجال و کمال لیاقت حضرت پادشاه دارد و نیز دانست
که این را بجا ده ملک قومانس بغیر و ششم باین اراده او را برداشته بمغور برد و به موت یکی از ارکان دولت
بملازمه قومانس رسید و ترفیع عطف در میان او رد و بعضی از ضعیف صیده او بیان کرد چنانکه ملک ترک
باشتیاق تمام او را طلب داشت و چون نظر ملک بر حال عطف افتاد بر غایت تمام و پس یکی جوان را می شناسد و شتران
و هر دم از مرتبه عطف در خدمت سلطان ترقی می گرفت تا یکی از مغربان مخصوص گردیده او یکو بد که ملک
فرنگ خطی تمام از تماشای صفت مغرور داشت چنانکه عالی عمارتی در وسط شهر ساخته بود و آن
را انکارستان فرنگ نام کرده اشته مبعی فطریه را از نیر بهین کار داده که بر جا مغرور و غیب بیا نیز بر

چه اکثر

تغییر
و مفلس

بکهنه چند جهان فرنگ که درین
بزرگسازان دریاست
نمودارش از مردم طرف
جنگ توپ تفنگ

بنه فلک ان تقویر شبیه چهره باشد و ان نگار خانه گنبدی بود بس فلک و بالا تمام جود ما داشت و دوار کما
 کند و سلج جوات بر از تقویر سا خیز بودند و تمام قد کشیده اگر تقویری در هر یک کو یک بیت ملک
 می افتاد معور خود را می زد و دنا و را تمام قد کشیده و اخل نگارستان میکردند و مردم بهشت فلک
 برای مآشی نگارستان می آمدند و وقت تاش بیان بود اما حکم ملک بود که یک شب در نگارستان
 مانند از کسی بکار ممنوع اقدام کند و او را بقتل رساند عقیقه پوسته ترفیع نگارستان می شنید اما چون
 دلش اسیر زلف محبوب خود بود و پس تاش نیکو و پوسته در یاد منظم با شک داد و می خشت
 و دل غمزد و اش در فراق او می کلاحت و غلاب بهر که ده این معون را ادا میکرد و ای دل
 اکنون جز روزی میر بردار میکنم مایه و یادش بروم یا در برش جا میکنم و بر این عقیقه امر خدمت ملک
 بس اتمام سر انجام میداد اما پوسته هیت بیان او را تاشی نگارستان ترفیع و کو تعین می نمودند
 تا روزی بسیر باز از وقت نظرش بر نگارستان افتاد و چون خلایق بر در او ملاحظه کرد اراده تاش
 بنظرش فطور نمود چون ان روز زلف قدش بود و تنها هم بود و سوره نگارستان کردید و اخل کشیده
 خط کشید و تاش کرد بر تقویر که فی جمل شایسته معنوی از اعضای مطلق داشت او را یاد کرده برید و
 زاری اشتغال نمودی کما میگفتی چشم این تقویر تاش بهت چشم ز چشم فراق دید من دارد و لب
 این تقویر بهین دستور تمام روز در نگارستان بسیر و قریب باقر روز بالا رفت و جود را اسیر میکرد
 تا رسید بخجده که در این ان عمارت واقع بود و در انهای مآشی نظر منتظرش بر حال جهان آرای محبوب
 خود افتاد یعنی تقویر مطلقه دید بیک نظر تاش تاش آبی کشیده از یاد افتاد و مرغ پش از اشپانه و مآش بر روز
 بود چون وقت بسن در نگارستان رسید تاش بیان هم بیرون رفتند که در وازه را می بینیم اما چون
 عقیقه از شهر برون بود بهین در ان مکان افتاده مانند و خادمان در نگارستان را بسنجه روز
 دیگر دفر ملک و فلک که با دست و جیب بیان فرنگی بود و او را ملک فلک سلطان مرصع کرمی گفتند برای تاش
 نگارستان از پدر رفعت حاصل کرد و گوار شد و ان روز نگارستان را ترق کردند چون ملک داخل عمارت
 شد سیر کنان بالا رفت گذرش بر سران غمزد و تفته جگر یعنی عقیقه افتاد و جوانی دید که غمزه تاش طنه خوبی
 بر افتاب و ماه زده پشش افتاد بود و دنا و را زردی و دنا و را از هر دو چشم او پدید است دل ملکه مایل عقیقه
 کرد و اما دایه و کنیز ان بیک فریاد بر آوردند که این کبک که ظاف کم بادشاه پس آورد و در پنجاه
 از شهر کنیزان عقیقه پشش آمد ماجرا را تاش بهر کرد بر خاست کنیزان دست بست و او از نگارستان بیرون
 کرده حواله خدمت کرده خدمت او را گرفته با دست دیر و دگر کیفیت و انچه بوض ملک برسانند با دست و عقیقه

وان نگارستان

تقویر

بلبل محبوبی

خادمان ان عمارت که تاش پشش
 بر روز سه مرتبه فریاد کردند
 که هر که در نگارستان با بیرون رود

در خدمت

معلم

دید با وجود آنکه عقیقه را خبی و دوست میداشت لیکن چون مخالف حکم او واقع شد بدانش غضب سرباهی
 آورد اگر گفت گفت ای غلام ترا می برین داشته که خلاف امر من کنی و خود را بمقتل بکشتن دهم عقیقه
 را در جادو و دلداری حالتی پیر رسید بود که یار ای سخن گفتن ندانست و مانند نفیر جیران است و جوابی نگفت
 این حرکت باعث نبودی غضب ملک کرد و حکم بکشتن کرد و پادری جادو و کس که این را بداند
 گفت ای ملک بهتر است که او را روز میر در میان جادو بقتل آوریم تا عبرت خلایق شود سلطان
 فک را رای مسلم پسند آمد بز دانش رشت و اما ملکه زنک سلطان را در من عقیقه فعل در دانش بود
 بکوشش او رسید که آن بچه را در القبل پیرساند معتمدی را پیش پادری رشت و پنجم داد که آن بچه را
 عجمی بسبب من بقتل پیرسد از جوی او را بخت حاصل شود مبلغ هزار اشرفی نذر روح احد بگذشت
 ششامی رستم پادری قول کرد و در وزی دماغ بادست و تر یافته مرد خدا داشت که آن بچه را که
 بعلت جنون در نگارستان واجب القتل شده در محراب او شب خواب دید و ام که بزرگان من گفتند
 که بادست بگو دست از سر قتل او بردار و نه یک کناه مجرم را نوزان گفت حقوق کسی که ازین
 ولایت نباشد بهترش آنکه او را آزاد کنند که ماز حکم همان دارد و بادست چنان در الوقت
 بسبب سنی دماغ رستی داشت از زبانش برآمد بونخشیدم و پادری از ترس این که مبادا ملک
 بعد افاق از گفته خود بشناید عقیقه را همان است از زندان طلب داشته مشتی زر باو داده اند
 فرمود و گفت دیگر درین شهر خود را نمائیکان ملکه نیز در تقصیر این احوال بودند بلکه فرمود زنک
 سلطان بیرون شهر باقی و گفت ای داشت بکشتن خود مغارش کرد که عقیقه را در گوشه از آن باغ
 بنشانند و از مایحتاج او بگریزند و نگذارند که از باغ براید ملک زنک چون بخیال پیش باز آمد از پادری
 پرسید که آن غلام می را چه کردید گفت بفرمود ملک آزادش کردم ملک گفت بسبب تنگی پوشش من از غلامان
 دیگر دستریش می داشتم و بر کزنی خواستم که او بقتل رسد لیکن چون عقل در نف ذکرم من مین حکم بکشتن
 او کرده بودم حالا که شما او را بخت بخشیدید موجب فرح من شد چرا که بخشید او را بخش من ببارید که غرض
 داده بکاری که داشت حاضر سازم پادری گفت من نظر بخدمت شما کرده باو گفته بودم که دیگر درین
 شهر نباشد اغلب که او ازین ولایت بیرون رفته باشد ملک فرمانش ببارد و تلاش فرمود و چون او را
 نباشت داشت که بیرون رفت انورس بسیار که اما زنک سلطان در باغ رفته عقیقه را طلبید و دا به
 را از غلی خاطر باو اکامین بخشید و با عقیقه در خلوت گفت که ای جوان می بدانی که کس طاعت بر این
 افضل جود کرده که ملک زنک که او روز بجال او در تمام زنک و فری نسبت بر تو حاضر شده عقیقه

اصلاً اتفاقاً بسبب دایه نکرد و میرتی که داشت مطلقاً او را بگرفت و در دیر بیکه بر او حمله نمود و با او بسبب دایه
 هر چند خواست او را بگرفت و در پیشه هراک شده گفت ای دایه من این چه برادر است چه نام او را
 که من روزه که بسبب این زبانش نباشد دایه گفت جان ماور او را همین نروده بلکه کمان من است که
 او جای عاشق است از تنگ روی او این را می بینم بلکه گفت باش من عاشق حادون ام و عاشق حادون
 بجمع وجود غیر خواه معنوی می باشد تا هر جا که دست کسی می کشد یا اول کسی در محفل مقهورش کنم بعد از آن بطلب
 خود بروم و از م هر جا که محویش باشد اگر معلوم کنم بیدار کرده در کنش بنشینم ای دایه چگونه توان داشت که
 او بر که عاشق باشد دایه گفت این را هم معلوم میکنم بسیارستان باید رفت چنان کردند دایه گفت حفظ
 در کجا بهوش افتاده بود که نیز آن نشان دادند که درین جود آن جودشش تعویذ داشت دایه فرمود تا مقوره
 سر کار حمله کرده آن تعویذ را بر ما بردارد و در خانه چنان بکشد که نفوذت نداشته باشد فی الواقع آن مقوره
 تعویذ را با بعینه کشید بعد از آن دایه هر روز یکی از آن تعویذ را بر دیوار مجرعه می چسباند و حفظ را برای سحر
 نایب که روز پنجم نوبت تعویذ مطلق رسید او را نیز بدست برد و بر دیوار مجرعه چسباند همین که نظر حفظ نر با مکان نر
 تعویذ افتاد و اختیار آتی زد و بختا و چون بهوش آمد شروع بعد از و ترمان شدن کرد دایه و حمله معلوم کردند که
 حفظ برین تعویذ عاشق است بلکه حفظ گفت ای جوان می بداند که من بر تو عاشق ام و معلوم شد که تو دلاور و شجاع
 صاحب این تعویذ می میدارم که مسوئله ترا در کنش بنشینم از پای در تلاشش نشینم خاطر تو بهر جود
 جمع باشد حفظ را ازین سخن اعانت دست داد و ببال برکش باز آمد حد فزین بر مرد است بلکه فرنگ کرد
 رد و بگوید که بعد از چند روز سلطان فرنگ فرماوس را قفا رسید و ازین عالم کوچ کرد چون فرزندی
 زنیست با اتفاق او را ملکه بهر تخت سلطنت مقام گرفت بعد از آنکه بعد از داد و کار و بایه ملک را
 دولتی بکشید در کنش و تلاشش آن شد که مجریه حفظ را بهر ساند و در مقود فرود زد که مادرش نام منجی در گنا
 بابت بی بود او را طعیده خلوت گزید و از مانی الغیر حوزان و کوال خود منم ترا بکشید و احوال معلوم
 کرده گفت باید حمله برای این کار از ملک فرنگ بهفت نروده بلکه فرود بهر حمله رود و از این
 بهر حافی مرطوب است و بطورستان رود و در آن مکان فیض بنیان که جذین عاشق سرگردان برادر خود
 برسد سرانجام صاحب این تعویذ پیدا خواهد شد بلکه فرنگ وزیر خود را در شهر ملک نایب فرود آمد
 با چوب هزار رنگی حفظ را بر داشت و روانه دارالملک فرود بهر حمله که دیر نایبین و ایستادن برسم ازین
 جانب برادر مراد بن چون طلسم شد که هیچ دریم شعله فانی بر دشمنی و دیوانگان را از مقور ضوع
 نجات داد چنانکه قدری از احوال ایشان کوکشی را در سستان کرد و بهر حمله با نایب شاه طاعت

کرد و در لوح زبر جوید و مردم بود که این سنگند طلسم بود به آنکه منزل طلسم را ملی کردی اما آن تو شهادت
 و غیب از بر کردن سنجید که م که بعد است آدم کیا بود بر کنده بودی برادر که لکار خواهد بود و لوح
 نیز خود جدا کنی که بطریق لوح هاکس در کرد لوح حد بر خواهد رفت است برادر مولدین این مردم را
 با نیات و نزد گفت ای شاهزاده بطنه در کس که دی و امور ظاهر و مضمون بین دارد و در مایست و اقبای
 او و فریب باطنه چنانکه عالم طلسم بر مضمون کردید و تا منزل با شهر ظهورستان نژود و در امور ظاهر
 تو تابع می و در باطنی عکس این و طالع معلومیت جهانت که چون نزد یک شهر جویند او را شهر سوادین
 نیز گویند برسم تو بطریق رسولان پیش ملک را سب روی که بخت دیوانگان از قید جوان در دست تو
 و ولایت کند آتش اند و سنگین طشت را بر به که عبارت از طشت چاه شسته باشد و بر یک ازین چهار طلسم
 مشتکی بر طلسم نیز در قیاس اقتدار تو مقور شده و اینها بسبب آنکه با برادر م شازاده مفضل در قیاس
 سینه بانی چنانکه تصویر او را بر نژوده بر تو این یعنی روشنی سافته ام و ازین چهار طلسم شسته خاک را شسته
 که یک هر رت شسته خاک صاحب هیچ جدی یعنی زحل بر شال باقی ماند که او نیز بدست تو خواهد شد
 با بر بختی را شسته روی و او را در اطمینان بادشاه ظهورستان مکنی و ترغیب غائی و در عدم
 اطاعت تخویف و تکرار زمانی و طهارت دیوانگان یعنی مسود و غیره که ازین چاه باشد نه بجز بهر مورد
 کردند و هر روز مردم آن شهر را از دست ایشان ابدای رسد چنانکه شسته و سپاه از دست برد
 ایشان عاقر شده اند و قتی که تو بر ایشان تکلیف اطاعت روح الملک کنی خواهد گفت اول شتر
 این قوم دیوانه را که مار اتمل موماس سافته اند رفع کن تا جمیع خاطر حاصل نژود و در امری که سکوی
 مشورت کنم این مولدین لوح زبر جدی است در نظر کن موافق مدعا پر تو ظهور خواهد انداخت و کن
 نیز از غیب برسم شازاده گفت این شازاده اقبای و اینها بر سبب لیکن تو از احوال من خبر نداشتی
 که ماراد مضمون آن کفار زیبا یعنی زبهار کلشن از روز چه بر سریر و اقبای گفت خاطر جمع باشد
 که حصول این مقاصد به تنهن حول طالب است چنانکه مغرب بر تو ظاهر خواهد شد شاه زاده گفت
 کرده ام بای طلب در دامن هراسوار تا چه پیش اید مرادش باز از روز کار بعد از آن اقبای
 شاهزاده سوار خوشی سپهر فرین را از لشکر خود انتخاب کرد و همراهش شازاده داد و او را بعنوان
 رشت روانه جویند که در ایند و خود نیز بجوار سکه روز رفتن ایشان متعاقب روان شد اما شتر
 مولدین بعد از طی منازل بشهر سوادین رسید و ظاهر شهر را محیم خدام غلظ اعلام کردند و فراموش ابلی ازین
 اقبای در شهر انتشار یافت را سب و مرق الملک و زبر را طلب شسته و در باب استقبال نژود

انتهی شد

خواست بعد از آنکه ساری ایشان بر آن قرار یافت که وزیر با سبالی در سه و چهار روز
 تکلیفات کسی که مرصع خوانان این را نیکو دانستند بازاده عالیجه و بار است و ملاقات کردند و
 ملاقات کردند و بعد از آنکه او داد را است و بر موعود آن که شش بر طلبه و ائمه و با یکدیگر و
 اقامت روح ملک بود و اطلاع یافته با وزیر استوار که کرد محرق را فرستاد و لشکر ایشان را و
 طاعتی شد و فضل رسیده بود و سنگین گشت و ساز نیز شنیده بود و طاعت و نیکو او را مطلع نظر کرده
 در جواب ایشان که کرد که ما با فضل بجای گرفتاریم اگر از و نجات یابیم هر چه فرمای در آن باشد شورت
 کرده بول کنیم و حقیقت دیوانگان را بیان کرد که جمیع از بنی نوع از لباس عربان وارد این مکان
 شده اند و از فریاد الجوع جوع مخوف و دمای عالی را حوز و دزد و با وجود این شایه عدد ایشان از چهار هزار
 کسی میباد از غمت ما با این لشکران بس نی آیم و این بسبب آنکه هر چه بر بن ایشان کار نمی خورد
 با فضل در قلع و اقع مقام دارند و ما نیز از من غله میبارد که کوه سفند را است ایشان کرده ایم که صورت امنی از
 از بیت ایشان حاصل است و عطا و داین که دفتر ملک مملکه کو داده اسیر ایشان است و رفقه که سودا و در با
 زهر و اذن ایشان نوشته بودند و بابت بازده نمود که باین توقع نشسته ایم طاهر از دست نشسته که این کار صورت
 گرفته است و از دیدار استماع این حقیقت گفت نکرد درین باب کرد و جواب بگویم ما هزار خانه برای
 تعیین کنند او را در جای لایقی رود آور و دزدان و دزدان و دزدان از آنکه مردم از خدمت او و مفضل شده و بطالع
 لوح برداشت و از آن کلام نبی از حقیقت حال کمال نمود نوشته یافت که ای مردم مرا می دانید که
 عجایب ناقصی چون شکوه ملک و داین از دست دیوانگان بگوشتش و کشتن و کشته بابد که اذن خوشه
 می کشم که از مزاج آدم همراه داری داخل کشم دیگر کرده مان چیزند و بخور و دیوانگان و هند تا خدا و چون
 از دماغ ایشان بیرون شود روز دیگرشان و از دماغ ایشان کشته گفت آفت و کله کوه سفند از را از دماغ
 هر روز برای دیوانگان که بر دود و دقت بخورند را است و گفت می اگر نفرستم تا چاشت شهر را و همان
 کنند فلان کس از نگران وزیر حاکم بر دست بازاده گفت فردا بی شورت من نفرستید بلکه امروز رس
 فردا را بخت بفرستید نامی خبر می بکنم سینه و وزیر حاکم بود و که چه تدبیر از ابله بفرستد و طرد بفرست
 که بی اطلاع انای حوز هر چه می خواهد بکنند به حال امروز از من غله کشم و کله کوه سفند از را بخت بازاده
 دست و دزدان بازاده چند طباغ را بفرستد و فرمود تا این کشم را مان که سفند از بختی بزنند و آن کشم که همراه
 داشت و دست ایشان کردن با آن کشم در تحقیق تمام شب مان بختی تیار شد می شت بازاده خود بخواب
 و بختی بختی و جوانهای مان را همراه گرفته بطرف قلع و اقع روان شدند مردم شهر بفرمان نجات می بر داشتند

شد مرقع ملک نیز در رکاب آن عالی جناب روان شد تا به بنده که چه عورت رو به پدید اما از نیابت
 ملکه بوداد و بنت را بستاند و بادایه خود محبت کرده بود که مسعود تا جو را با دیوانگان در طعام زهر دهر و
 مکر زهر طایل از پدر طلبید و مسعود اگر چه متقی بود داد داشت اما بسبب غلبه جزون عارضی طبعی از دهن
 مشابه جمال نثری نمی رسید و داده نیز فاخته سگی حسن مسعود را در دل جاد داد از دشمنی خود پیشین
 میسر کرد بر باد و نشت که در کار معلوم توبیخ چیست در جواب نوشت که آن غلام را وقت بختن نی
 دهند که با او زهر را همراهی کنم چ و شام وقت یافته این کار را سر انجام ببریم و دیگر از مرصفت
 من خاطر جمع دارید که البته ترا جز فرزند کاری نیست لیکن چون مرا بخت نیست آهون غلام و فرزند میسر
 رخصت نمیدهند اما شادان نزد یک غلام داغ رسید و زهر در فغان درز دآمد و مان تا را بر کسار
 جوان انداخت و بختی را در ظروف بر آورده که داشت و منتظر نشست جمعی که بر آوردن غلام و کوهن از کوه
 مسعود و زهر بودند در وقت معاری از غلام بیرون آمدند از کله و غلام نشانی ندیدند اما بوی طعام بوی مان و بختی
 بنام ایشان رسید چون دستها کوشت غلام و کندم غلام خورد و بدو دهن از خوشوقتی نزدیک بود که غلام را از دهن بی اختیار
 دوید و نزدیک بر صفا از آن مان و بختی نشست جمعی دیگر این خبر را یافته نوزمان دویدند و با ایشان
 شریک شدند و جز بختی شربت باقت مسعود با جمیع شجره خود از غلام بیرون آمد و بوزن جنون شد ملکه بر هیچ
 غلام بر آمد و خاشای میبرد و شادان نیز از دور سر خمیز خوردن ایشان میکرد و البته حرکات
 عجیبی که می برد و دستها را در دهان می گذاشت و یک مان پیش می خورد و بود که یک مرتبه غلام زده و پیش
 شده اول کسی که حرکت از او سر زد مسعود بود اما شادان نیز از او یک لوح زهر بود برای هر یک یک دست
 تبار برد و او را نیز نزدیک همه طعام گذاشته بودند و به یک مسعود کمال آمد و غلام را در میان دید و شادان
 شده و لغوی جام کرد تا بدین خود را بپوشد و رفت را که زبک گذاشته بودند بر دهنش و پوشید و هر کدام
 که از غلام پیش آمدند رفت پوشیدند و نیز در این بدانش مسعود نام جو به در است نظر کردن که
 بحث از او و مرادین را دید و سلام کرد دستها را در برسد که چه حال داری و این چه حالت گفت
 شهر بار دعا میکنم دین قدر میدانم که بر سر مرز می رسید و دیدم از آن جدا نه از کندم آن خوردم و دیگر
 جز در دم که بر سر من چکند و رفت و درین مکان که هرگز نمیدانم چه حالت بچه تعجب رسیدم شادان داده
 کیفیت گفته پیش او و بارانش بیان کرد و انگشت تعجب بدندان زدند و گفتا با اتفاق پیش را بستان
 روان شدند و رفتند راه که در کشته افغان به شکرش رسیدند هم دیگر را در یافته مرادین عفت
 حال با او در میان آورد و کوهی زنانه را بستاند و غلام داغ داشت و تا خود را در سیه نقاب را بستاند

بجایگاه

صفحه

این دوهر که برین زمانست در دست یانه گفت در دست امام هر یکم می بایز انباشت و بر لب
 ستان گفت فرست سنانیش به هر یوانت و الله تعالی انکار هم آنت خواهد شد راست و بشهر رفت
 و انباشت بهر دن شهر دزد او بعد از ان اقبال دشت هزاره موالین گفت ای هر یکم در دست
 دیکه مران بچندان که انکار نیز بسی نفع دهنده بهر غیر و وفای دلوخ زهر جدر مطالع کن نامه طاهر شود
 ست هزاره موالین بچنان کرد در لوج مرقوم یافت که هر یکم مقل به طلسم برج جدی دارد و لوج جدر
 مجرالت و دشت آمدن لوج جدر متعل است با آنکه در دشت سواد روی تا جایی که بنزری بقدر بندگاه و
 بالای کوه اساده بهر جی که بکشخ او بلوف آسمان راسته و یکی بلوف زمین لوج زهر جدر را باد بنا
 و بگو که یار کسی بعدی مرا احتیاج بلوج جدر شده و انبک لوج زهر جدر آنتان آورده ام بعد از شنیدن آنت
 بنزد و نیادی کند که بسبب ان بزای بسار برگرداد جمع شوند و از ان جدر بسیار با و فریب کرد و آنت و
 تو کرد و بنزری بان بز بقیه از او بلوف روان شود متعاقب او بر و میرسد بهر رفتی بزرگ و آن بز در
 طرقتین بر کسای درخت بوزد بعد از ان سر خود را بقوت تمام بر ان درخت زنند چنانکه درخت
 را از پا در آورده و از ان درختی دیگر از جای ان سر برار دکه بجای برگ بر و برفت لوج مقلی با
 که یکی از ان آنتی بود و لوج زهر جدر را بر کف دست گرفته این اسم را که از دعوات مقلی است رزده
 مر نه بخوان فوای دیو که لوج زهر جدر را از دست تو بر داند که بجای لوج آنتی مقلی کرده و لوج
 جدر از انی بر کف دست تو قرار گیرد و السلام و بگر بر چه هست لوج جدر متفر و بدست هزاره بچنان کرد
 تا لوج جدر دست آورد و ان حوا در نظر ان ست هزاره فرستید تا بعدل بعوای دیگر کشه که بوی مشک از ان
 حوا می آمد و خود را بر صفت عالی اساده یافت و گویا هزار من مشک و جدر را بر ان کشه که کشه از مظهر در
 کمال عطریه ست هزاره و دیگر که بخت خط بلوف دایره بر ان صفت کشیده اند و هر دایره یکی دیگر دارد و سب و سبز
 بنفش و سفید و زرد و سرخ بهفتین چون نظر کرد دید منزل تمام ست هزاره از سیر ان صفت مقلی تمام حاصل کرد
 در لوج جدر نظر کرد و نفوس یافت که ای طالب اسرار لم بزل بر آنکه این صفت دعوت کلاه رطل و جدر
 از سیم سیاه دست و ترا هر رب سیم از ان باب شلته خالی که رطل سیاه بر کاغذ خود مطلوب است باید که درین
 دایره سیاه تا هفت روز بنشیند و به سیم محکم جمع جدی در رطل پروازی و از یک آن درخت که بر
 سیاه مقلی است غذا ساری دین اسم را هر روز با بن عدد بخوانی تا روز بیستم شصت را سوار رطل بسک
 سیاه و اما بهر صورت همیشه شکر که ان همراه به بینی رطل سیاه که در رطل سیاه و داخل دایره بنزد
 مثال را پوست آورده و بهر خواه کرد اما درین هفت روز ترا خوره در پیش سینه بنفشه هر چه بیخه خرم

ابره بیرون گزاره و الا سر کردانی مطعم خواهی کشید شانه زاده موافق و نشسته لوح بعمل آورد و شروع بخواندن
 است رفل کرد از ملات خوف و بیم این ممکن باشد بطرف آن شهر باره در او و در آنجا که قدم او را از
 جاده استقامت بمرز سینه کشیدن آن که تکیه و قمار اطلاقیم بخاطر راندن او و آن اسم موافق
 ارشاد می خواند تا آنکه بر دوشش وید که از دور زنی بسیار جلد طفلی چهار ساله در بغل نمودارند و در
 در کلان صلابت مسلح و کمل از عقب آن صورت می انداختند برادره رسید و در زیر درختی قرار گرفتند
 بعد از آن مرد که زنگی الاصل بود کار در فود را بسک تیر کردن گرفت و آن صورت شروع بنهارد
 زاری کرد و گفت ای فلان پدر و مادر و برادر و منور مرا کشتی و انواع و اقسام بر جگر من پیچیده کنده کشی اکنون
 احم کن و دست از کشتن این ^{طفلی} بکناده بردار و منکه از آن نوبت از کشتن این صبر ترا چنانچه واد قبول
 نیکو در میگفت من البته اورا ^{بهم} میکشتم و جزو کبر شما را تحیات بر اندازم در وقت بنام طریح
 با تو میشی تو میکنم برای خاطر تو این را اجناس تیز میکنم که طفل تو در وقت کشتن آزاری نکشد زنگ
 و دست برادره کرده و فریاد زد که ای جوان برای خدا تر می بکشی من ضعف کرده با برای مارا بشنود
 این مرد را بفهمان تا که سستی تو در و اثر کند و این ظلم زیاده از حد دست بردار و بد آنکه من دخیتر
 رئیس مرادم و ده من فلانت و این شخص زنگی تو را بدست و سبک را انت برای عاشره برده مایه
 تا آنکه روزی مراد برده عاشق شد بنامها من کرد که بیای زن من تو چون من گفته اشده بودم جواب
 ندادم از ده شد در اندید پیر بود اخلاک ریشی زمت یافته بنام من در آمد برادرم بهار بود یکسبسته
 جالبش با زبان فخر گفت او را کشت بودم بهار رسد او نیز بشیر تیز از پا در آمد تو هم بر خود به
 جنبید به فخری کار او را نیز تمام کرد مرا گفت زود بخش بهار من تو من که بخت بنامه با در بودم ما درم
 برام این در او بخت او را نیز کشت من این طفل را که فیر از و تو هم در بغل زده که نیم سر در بی من بنام
 و درین محراب رسیده و حال من با و میگویم که زن تو میشوم این طفل بکنده و این بخش قبول نیکند و این
 اثنا آن زنگی کار در ابر ز کرده دست آن طفل را گرفت بطرف خود کشید و زن آن طفل را از
 دست او کشید و بطرف دست برادره گرفت نزد یک دایره رسیده بیفتاد و زاری بر تبه آغاز کرد که
 صورت دیواریم اگر چه بود بود می آمد نامهای جان سوزنا بهار رسد بنامه زده که دست برادره
 را طاعت میشیند نامزد میر از دست گرفت بی اختیار شد اول خود زبانی بآن طعن بسیار فضا
 قبول نکرد آخر کار بی اختیار از دایره بیرون آمد بجزو دایره قدم برادره از دایره جدا شد طرغان ^{سب}
 که عالم در نظر از تو را یک کردید سامنی بر تبه نازیک بود که چشم روشن از هیچ جز نمیدید و از غریب

طوفان هر طرف کشیده اند و انگریز و پرتغالی و بیانی نشانی یافت و سرگردان از کار
 خود پشیمان ساخته و از انگریز و پرتغالی و افکار بر خاسته در آن محرابی و دینی بی تاب و حلق
 روان کشید و نفسی که در لوح جود را از بغل بر آورده و ملامت کرد و نشسته یافت که ای مردمانی غلط عظیم از تو
 بوقوع آمد که بسبب آن یکسال باید سرگردان باشی و فریب شیاطین ملسم و زدی و کار خود را بطلان
 بروی اکنون در محرابی و بلوادی بیش از اقدام ملی ارض کن و هر جز که بوسی در لوح نظر کن و مانی آن
 بهمت آتش نهاده روان شد و روز سه روز از انگریز از آبا دی نظرش نمی آمد و سیر و محرابی و بعضی
 از اوقات برکت در رفت بسر بردی و اگر می نظر می آمد مردم آنرا شده به القاب می یافت چنگیان
 شهر بار طعام نمی داد و کم بر دوری قرص نان یا ممت از آنی حاصل می کنند و بعضی از مردم دعات
 را به تبرئه شهر بر دقایق القاب می یافت که سرگردانی و در محرابی نسبت با و بهتر میدانست تا این که آن عالم
 تر از شنیده با اعتقاد خود سرگردان بود و بعد مدت مذکور از دور و دور منظور نظر او گردید چون نزدیک
 رسید دید که در هر برجی از برج آن شهر بزرگ راسبه اند و مردمی در پیروی آن بر نشسته و نیز هر که
 آید و از درین شهر نظر می آمد بزرگداشت چون داخل شهر شد بسیار در اندیشه هر دو کانی بزرگ راسبه
 یافت و بران شده که این چه رسم است که مردم شهر دارند و این چه عمل است که اینها در پیش گرفته اند و ناچار شد
 از یکی پرسید که این شهر چه نام دارد گفت که نمیدانی است نهاده گفت که مردم گفتند شهر را شهر بازی
 که آن شهر بازی گوشتن میگویند است نهاده گفت که شما از وای هم دارد با مردم اینی می حاکم اند گفت حاکم
 داشت درین چند روز قوت کرد بجای او و فرزندش را به بازی و کوشش و قتل و سلطنت در گردان انداخته
 نهاده گفت این چه رسم است که پیش مردم شهر بزرگ این همه واجب المهر است و آدم بی قدر که از آن وقت که پیشتر
 آدم میبکس از من بزرگتر که گیسو و طریق عیول طعام بمن ننهد و گفت تا ما به یک ازین بزرگان رفتی نشوی
 روی طعام و نان نمینی است نهاده پرسید بگو که رفتی و مردم گفت که فرزند در مکه بسیار که دلت گواهی دهد
 تو که او شود الا اگر از کسی بپاک نموی کسی طعامت نخواهد داد است نهاده گفت طرف مردمی درین راه
 و درین شهر دیدم که با آدم مناسب ندارد باز پرسید ای عزیز مگر که بچه نزدیک آمده است نهاده گفت
 اینجا که ممانت چه حاجت به بیان خود بخود معلوم خواهد شد القصد نهاده در شهر تا آنکه به سرگردان
 بود و چون از روز سه مردم از چار جانب بزم در دست گرفته بطرف چار گردان شدند نهاده نیز
 نهاده البت ان شاء الله بسطی عظیم رسید و صف بستند نهاده و دیگر وسط چار و میدانی است و در کمال است
 و معنی از آن بگشاید و در وسط آن قنات و نشینی بالای قنات است و داد اند که چار طرف فرزند دارد

نفسی که هر چه در میدان واقع شود صاحب نشین آنرا ملاحظه کند این مردم که هر کدام بزی داشتند و آن
 قهر محبت کردند بعد از آن دهن نوازی از طرفی جدا شدند و دهن نواخت مردم نظر بالا داشتند و نزد
 دید که نازنینی در سن چارده مانند سرب چارده هر بام قهر بر آمد و در آن نزد قرار گرفت که با ملاحظه
 جامی صفت آن سپهر و کل انعام کرده این که فرموده : چارده ساله بتی در لب بام : چون مه چارده
 در سن تمام : هر کس در کله کشته شکست : هر کل از سبیل نرسیده است : او روزی آن چوبه در دهم
 بر در و باشی اسیر آن چوبه : **الفقه** آن که در لاله رفت و لباس بزمین در بر تاج مرصع بر سرش
 بر آن سر که قرار گرفت درین اثنا مردی از بالای قعر ندا کرد که طالبان در سلطنت وای عاقلان
 مکه ماه طلعت کس که بگری دارد و بیارود که جلوه گاه انعام کرم است مردم که این آواز شنیدند بطوری
 بازی که آن دست بعبه خود کرده هر کس چند قطعه بر آورد و مخفی نماند که در ملاحظه بازی که آن بر قطعه عبارت
 از باره که از انشکل پایه جوکی یافت می سازند و قطعه بقطعه وصل دادند و خود را بر آن بر آورد و بزرگ
 که باین صفت سیم سبزه و او را قندی بگویند بصفی از پنهان بزرگ بر پنج قطعه بر آمد و بعضی بر صفت و بعضی به بند
 پنج بزی ازین سه قسم بالا تر بود و دهنی می زاشتند و او را جانی قندی و قطعه دیگر از مکه بلند بود و سنگین
 تماشای دهن و ملاحظه میکرد که یکس ازین مردم که بزر داشتند و دهن بظرفی آمد بلکه همه امر او را از
 صاحب اسب و قبل بودند بعد از آن که مردم از جمع خود خارج شدند نظر بر ملک کردند که از سر نزد دهن
 بزرگش در آمد و آن مکه فرد بنفیس متوجه این امر شده و بزی سبزه اطلق کشتنهای او را بطول گرفته
 مرصع کرده بودند و وصل زار : مرصع بر وارید پریشانش انداخته از گوشه بر فاست که آن نشین بر نیمه بلند بود
 که چشم چ یک از ملاحظان مکه از مکه و بزم خود مکه بدست خود از آن بزر ابران قطعات
 وصل داده و امر می کرد و ترتیب بزرگس از کینه و غره جانب قندی و قطعه دیگر با مصل ساز و مقامات
 و نواز می گفتند بزمی که شاه زاده را حفظ تمام در آن حیرت حاصل و بزر بابت مکه چارده قطعه بلند
 شده و دیر تر از بزمای دیگر مانند و این حالت تا غروب افتاب بود بار دیگر نوازی ندا کرد
 ای اهل مکه در صفت بخیر و هر که دعای خطبه مکه داشته باشد بزی پهلوان که از بزم مکه در صفت
 مذکور بهتر باشد و باز روز جمعه حاضر شوید مردم مغرب شدند و شاه زاده با خود گفت ای برادر که ام یک
 ازین مسوئله برای طلب طعام مردم که از کسکی بیان رسیدم بیایم و با به بیستم در روح نظر کرد
 نوشته یافت که بر سر راه استاده خواندین مردم ببری باب اس سفید علامه سبزه باین قیامه چون بیچنه
 همراه او نژاد جوانی در سن ششده و نوزده از عقب باین قیامه سه پا زرد پوش همراه او خواهد بود

بزرگواران سوار شدند و گاه سخن
 آنکه بر کوه چند قطعه بر آوردن با هم
 وصل داده

در
 زار بخت

همراه اثبات تاجی از اثبات برودشش او اظهار زنت خود کین و ذکر او شود و بر آنکه این شهر از انداز
 بر آن شهر دست باز می و برج جدی و این حالت که درین شهر ملاحظه کردی از آن فرانت بعد از
 روز در برج فلک کن هر چه برین می آید است براده او را جدا کرده همراه او بخانه او رفت و احوال خود را
 اظهار گفت همین قدر گفت که سوزم و مکانی ندارم آن پیرش براده را عزت کرده و نسی داد و چار بنظر
 سبزه داد که از آب و علف آنها خبر کبر دست براده گفت باری بزیانی نکردم بودم این هم کینم ناجار تن
 در داد و اما آن پیرش براده را بجم زدست و رفت شامانه پوشانید و از اطمینان و شرم به و خوشی خانه لایق
 سلطانین یا امرا و در نظر او جلوه گرفت و باو گفت از کینانی و فر داری بزیان می کشی که درین شهر مرتبه این
 بالا تر زنت که بزرگوار و دامیم درین کاریم اما شامانه دید که آن پیرش براده را از جگر می کشد
 های زار مایه مان میرساند احوال پرسید که سنا چه احوال دارید گفت ای برادر بد آنکه من نیز سلطان
 زادگان این ملک و اینم و فرز که اکنون بادشاهت و فرزند من سب چون سلف این ملک مشروط
 بانست که صاحبی که بر جهان و قلم برایشان ملکه دارد و بعد از پدر باو رسیده اگر یک قطعه بالابری بهم
 رسد بادشاهت می نویسم و من بران و فرزند منم درین چند روز قریب صد بزرگوار بدید کرده ام زیاد و برده قطعه
 میسم نشود و تمام اما زادگان شهر درین آرزو بزمیم رسانند و تعبیرش می شود از بخت نهایش نه
 قطعه زیاد نمی شود چنانکه مردم بزرگوار به او برودن و من در پیش نامه بازی کوشش از پیرش بیکانه ام و این
 بر بزرگ پدر من است برادر بادشاهت و مونی و هم این دختر سب که اکنون بادشاهت است برادر و مراد
 را که سیر کنند این حقانی است و نشان خلایق شوق بزرگوار و دو کلمه از دایه منظمه زین که که عفو
 نام دارد و گوشت را در محلی که عفو از انش است منظمه خود را در آب حوض بیت المهر و لایق انداخت
 از پیرش بیکانه نشست چون پیرش آمد خود را در بیابانی دید که درختان بسیار داشت و زیر درختی
 میخ از زنان دید که خود را بلیسی خافه بر آراسته نشسته اند چنان معلوم میشد که او را دعای دارند
 و عورت مردی در میان اثبات نمود از زنت کوشش بسن انبیا که انشت شنید که کسی بگوید این مرتبه
 مراد خود را بمعبد عظمی مطهر و دیگری بگوید که من بفلان معبود از برکت آن غایب شده ام این بار برای
 کنده ای و فرزندم بیرون خوانده معلوم کرد که اثبات جمع شده بزیارتی می بردند از یکی پرسید که ای خواهر
 ملکست و شما که ام طرف می روید گفت این ملک در اثبات نام دارد و شهر را جنوبیه و شهر سودا جان میگویند
 نزد یک برادر السلطنت مبد است که شهرت بمید خواجیه علیه السلام و معبد عظمی دارد و ما هم مراد شد اینم
 سالی بکمر نه زنیای این ملک برای طلب مراجع خود در آن معبدی روند و بمعبود خود می رسند و نیز از

مرادی داشته باشی همراه مایه صفا نه همده این ^{سب} که صفا نه روز اول با او داشته شد
 بود غیر طعام صفا نه می گرفت و با رختان نرم و دل کرم با او سگ میکرد چار روز در راه بودند
 روز پنجم بسره جوبه رسیدند صفا نه دید بر کوشه آن شهر شکر ملهم روز آمده و آن شکر اقبال
 بود و در آن موسم بعضی از سرامای آن شهر را از خانه میکردند بعضی برای اینکه زنان زوار در آن سگ
 گیرند این جمع زنان که دایه با این بود غیر در سرای دزد آمدند و کل و شیرینی بر آن نیاز میدوید
 بطرف روان شده و آن صفا نه پستانانی واقع بود چار طرف کوه داشت در وسط آن زیارتگاه بود
 و در موسم صین مردم با دشت می یکس را بغیر از زن در آن میدی گذاشتند و چون صفا نه بانی رسید کتبه
 دید که سبک کتبه چار دور مجر شکیشم دارد و درینت بسیاری بر آن کرده اند و اندر بهوم زن
 اطراف آن ملاحظه کرد که حش آن معلوم بود و آنکه هر کس داخل میشد مراد خود را می طلبید و آن نیاز
 می که را بنده اما از ملکه کرداده سیه نقابست راسته بشنوید که درش مسود ناچوبی تاب دلی زار است
 مسود در نگاه می که او را بقلم داغ برده بودند و روانه بود از خود و از غیر فری داشت آن زن که با کتبه از تبه
 طلسم بر آن آمده صورت ملکه هم بخاطر نذر بعضی اونا چه رسد و آن دختر در سودای او و بیم بیواری
 میکرد و بهین سبب ملکه نیز بربارت صفا نه آمده مراد خود را در دل خواست بعد از آن نشیمن بر کتبه
 برای خود اختیار کرده زار گرفت و هر که از زن ازان راه می گذشت کتبه نیز آن بگم ملکه او را می طلبید
 اگر سقیم الا حوال نظر می داشت زری بهاد میدادند و الا شربنی یا جواهر باد می کشیدند و می گفت
 و ما کن که خدا بجای اول ملکه این شهر را برادر خود رسد زن بر طبع مال می گفتند چون نوبت بعونه
 رسید با او هم گفتند او گفت خدا هم مراد من را برادر خود رسد بعد از آن ملکه این شهر را هر چه باد
 گفتند که بسوزد دیگران بگوید گفت سخن بطول کشید ملکه پرسید چه میشود حقیقت حال مروض داشتند ملکه غوغا
 را پیش طلبید گفت چرا در سخن می گفت دیگران کردی گفت برای اینکه من دوستدار ملکه ام دعای بگم
 که سبب نود بر جا دعای رب مغفرتش بهین سبب که لطیف و دیگران ما را هم به بخشش و دعائی که جن کند اثر اجاب
 آن زود ظاهر میشود ملکه را سخن صفا نه بسیار خوش آمد پرسید که تو کیستی و از کجائی که از مردم این کشور نیخاستی
 گفت من عاصب دانه طرانی ام مقام کن بخش آن نثار دهم من بقیقت کوئی خود بر دارم ملکه گفت راضی
 هستی که بخش مایه باشی ترا منزه و مکرم بگم ای که گفت انرا بر ایمی نمی کنم اما بعد رست مفا یه نثارم ملکه صفا نه
 را همراه برداشته بنانه آمد و چون صفا نه دایه ملقه زین کرد و بهر داغی از شور داشت مراد او از صفت
 او غلط تمام می انداخت روزی ملکه گفت ای صفا نه توان روز حقیقت خود را با کتفه و موقوف بود

بگره‌اشن می‌باز چون گرفتار احوال خود بودیم وقت احوال پرستی از تو نیافتیم حالا که بودا تو جنت صفا
از اندوه حقیقت مطلقه و من او با حفظ تابکوف در آمدن هر رابیان کرد و دریا مطلقه زار زار بگریست
حکیم نیز چون عاشق بود در گریه با او موافقت نزد بعد از آن از احوال عاشق فریاد صفا می‌کرد
گفت مرادی که دارم پس سب که اندر دستهایم را تصدیع دعا می‌آورم دایه گفت مطلوب شما اکنون
کب سب که گفت نشدی در سرمد این شهر دیده باشی مطلوب من هر اول این لشکر است دایه پرسید
صاحب لشکر کیست گفت اقبال نامش از او دایه است که آمده تا پدر مرا بپلا زنت ببرد و معا پر
د و برادر خود را از مزالدین را بلطیم می‌فرستاد تا بهر حاجت هم رفتن تمام پدر من بیار و دایه
گفت من تمام مزالدین را شناسم و دیگر نمی‌دانم بعد از آن دایه گفت آیا مطلوب شما هم بر شما عاشق سب است یا نه
شما او را دیده‌اید و عاشقی شده‌اید گفت من با هم شب را بر در آوردم پس اکنون از آن از شناسی دایه
بی و ناظر هر نمی‌نزد از خود خبر نداشت و اکنون که می‌آید بپوشش سب اتفاق جنت با شما بیف و اگر یک نفر شما را
از دور بیند نزد یک بیان رسد که در آن شما را کشتار باید تر بپوشش که یکبار او را شناسی را بشود
ملکه گفت مگر اینکار از دست تو آید و این مقدمه از سیئت گشت بد صفا که گفت صفت جان می‌بینم
که من بلباس فقر در ایام و بکمر بنده خود را بسود رسنم به بیم که او را چه کار است اما مردم خود را تا کب
کنند که در او شوند با من را از حبیب بکنند ملکه بر دانگی داد او خود را بلباس فقر در آورده صفا
عابد نام که داشت و از محل بر آمده همه جاسر کفایت بشکرت اقبال است آمد و فرمود را تعقیب کرده با
مردم او شناسی دشمنان و صفت و نصیحت با هر کسی میگفت تا اینکه مردم را دید و او شنید روزی
سود برای سیر جانی رفت صفا نیز جز بافته در مردم سودا شناسی داد و در میان ایشان نشست و گزاف
محببت به بیعت از معاصیان سودا و گفتند که زنی عابد درین ایام در لشکر می‌آید و توبه او را بر نمیدارند
که سودا شناسی ملاقات او شد صفا نیز از او بر زمین زد و آخر بپوشش تمام با او ملاقات کرد از هر جاسی
بگفت چنانکه سودا را از اخلاط او بسیار خوش آمد صاحب کرد که آنرا او ملاقات بلباس مار از دم خود
بپوشش بپوشید و با صفا گفت هر چند شما را فراموش که معیوب می‌شوند لیکن نظر بر اخلاق تو خود را معاصات
نخواهم داشت در چند محبت دل سودا را بپوشش رفیق که بگویم بی محبت صفا ملاقات او را بر سودا خوش
نیکو داشت روزی صفا به لبس را خورت بافته بسود گفت که ای تو زنده در مدت عمر جانی عاشق هم
شده یا همین او ملاقات خود را بکنک و جدل ضایع کرد که گفت اتفاق نشد صفا گفت نشنیده‌ام که بزرگ
گفته‌ام که من بخود می‌بخشم و نمی‌بخشم نزد کسی نمی‌بخشم که خود می‌بخشد و نمی‌بخشد که بزرگ

حقیقت دین بود مسعود را بپای کرد
صفا که گفت مرا گمان است
که در حال شنید شما را در بیع بود
ظاهرا

گفته مسعود شما را می‌طلبید از اینجا
که حق تو بود در حق زنها آن کیست
عظیم فرموده اول صفا

صنع

و بسیر باغ آمد و بی طرف
باغ مردم چو کبیر از بادش
جی بودند این مرتبه طرف
بانهاسپر

این دوز محبت بجهان کسی نرسیدی در این ایام شب که نوداری اگر کسی شوی لذت می بری بقیه
الماز قطره حقیقه دانشی شتر و بعضی مجازت بعد از این عوالت سودا و سه نقاب داند
از حد کرد سود گفت هر چند در حال جنون من اورا بسیار دیده ام لیکن اکنون صورت او مطلقاً یاد
ندارم عوانه گفت در بعضی بکر و زعفران که داده برای سیر باغ می آمد و آن باغ بان خود مفضل
من نوعی کنم که تو از دور اورا ببینی و این را است هر دکنی سود چون در غنایان شب بود
از بن سخنان عوانه اورا بسیار خوش می آمد و عجبانه عاشقش کرده شد و اگر از اقبال شاه رفت
شکار کند بکوهستانی که عوانه معز کرده بود در دانه از بنیاب دایه پیش کرده آمده آنچه کرده بود تفریح
ملکه خوشحال شده و او را پیش کرد و یکطرف خالی گذاشت که ملکه سیر می خواهد کرد چون نفی از شب گذشت
عوانه پیش سود آمد که با ملکه را بومی نیم تنها اورا برداشته از طرف نخستین داخل باغ کرد و رفت بود که
ملکه بسبب گرمی هوا بر آن قرار داشت و چار دور او روشنی مشعل و چراغ بود دایه سود را از پر درختی نشان
کرد و نشان داد که اینک ملکه گشته بر پیش سود نظر کرد بلای جان و آفت جهانی دید که مجروح و برین او بر
از کمان خانه ابروی سودا و جسته تا پر در سینه سود نشست آبی زد و بقیه را او بگوید که داده سه نقاب هم سبز
رنگ بادام چشم از کمان دراز است و گرمی دارد که در کمال بار یک ابروی در نهایت بلندی تا زوایا
خانه او است آنقدر سود دل از دست داد از آن وقت شب تا سحرانه در وقت نهاره مجال محفوق میکرد
و عوانه گاهی پیش ملکه میرفت و گاهی بهانه پیش سود می آمد که داده از آمدن سود خبر داشت گاهی که دلش
برای محبت سود اضطراب میکرد عوانه اورا مانع میشد و تکلیف هر چه باید بقیه ای وقت آن می اورا و طای
معرفت که اورا در مجلس تو ببارم که دیگر ترا در چشم او و قری خانه آنقدر قریب بطریق ستاره می عوانه بود
را از باغ بر اورا داد و در مقام خود او لیکن از خار خارش سودا و دلش در زهر گشته بود با حالش
تجد داخل می خوردند و ملکه بشهر رفت و عوانه نیز همراه او رفت سود تا بکفنه اختار کشید که باز بیاید کسی
چون دو روز رخصت داشت ناچار از ترس اقبال شاه بشکر رفت اما طریقه پیواری اورا دریافته بود
بردم خود تاکید میکرد که بر جا عوانه عابد را به بند بیارند تلاش میکردند بطرفی آمد با خود گفت بلای طریقه
بود که مارا در دام انداخته خودی بسته حال من طریق در مان این در در انبیا ام از بن جانب داده
در زانی دلدار اکثری تاب می بکرد عوانه با و هر معز بود بعد بکفنه عوانه بشکر اقبال داد که سود کرد
نفی او بود که گفت که صاحب شما کی بود بد که آقای مادر تلاش شما آدم ندار و گفت که کار داشتیم بهر حال
پیش سود برد سود گفت خاتون آدمی دلم بر روی و دلدار می نمودی غم دادی و غمخواری نکردی

چرا در ذات آن نگار جان بلب بلبه و شتابین همه تغافل می و زین من بچامه را برام آورده کلبه روزی
 که در آن صوفیه گفت من تماشای تو می نمودم دیگر متغافل آن نشود ام که دختر باوستان تا ترا در بغل تو نشستم
 مسوده ازین سخن بگریه افت و دایه منظره نمایی کرد و گفت خاطر جملها را ترا بیکر تبه در مجلس آورده با تو نشسته
 کلمه دیگر هر چه هست افتخار کند سود دایه و جا که در صوفیه در حق کشته میشی سودا ده آید و صفت بی نابی سود
 بیان کرد و داده خوشحال شد که دلدار او باو بر سر تو میرسد باز بیایم او و سود و لشکار رفت بود مذکور
 نزول نمود و رفت لب ملک بکافی نشست و مجلس را از اخبار خالی خست صوفیه رفت سود را آورد و در سخن
 و سخنوی بگریه در بافته پیش نشاند چون پیش آمدند که بهشت دی کرده بعینش منقول شدند و محبت داشتند
 از سود و بگو بلا رفت سکه روز ملک در باغ بود و هر شب سود می آمد و با او محبت میرانست در پایان
 منی از طریق کار بر کس و کن هم کشید و امر او را از او داد که متوقع بودند چون بای ثابت سود
 هر جا در شمع منقش بود و ملک از کمال حیا و حجاب و عیاضت پرده در می بیان نموده اما سود در نظر بود
 که چگونه ملک را از پدرش خواستگاری نماید این را درین منزل مجلس نشسته به اسباب سراد در آن
 که در طلسم بیستم سلسله خانی منی بیج می شود تا سبب رجوع کنیم
 که چون آن شهریار ملک افزار در شهر باز بگردان با بر بزرگاری منول است و سلاطین و ملایم باری
 گوشت و پسرش کار لوط است بر آده راه به مرمت تمام مبار و چون سکه روز برین معلوم بگذشت بوجب
 و صبت لوح باز در لوح خود نظر کرد و نوشته دید که ازین شهر هفتاد و پنج دی سب و پسر زنی سن نام دار
 و دیبا سکه بر او و شیب زانیده و بجه آورد و یکی بسیار این یکی بسیار بطن باید در آن ده روی و بجه سب
 بهر متبته که بهر عزیز خانی بعد از آنکه او را از شهر باز گیری از در خانه که در باغ خاصه است بی سب و بیج برگ
 دارد و او را در صفت ناشناس میگوید چه نام اعلی او را بچکس نمی شناسد برک بیاری و بان برک خست
 او را غذا می جارد از آن برک و غذا که سسی سال بوز دانش می و این اسم را بر می گیر متبه خوانند
 بر آن کعبه سب به می و چون او دو ماه بنود او را خروج بهر قطعات تعلیم کنی در و در و دوماه دیگر بگذرد
 نهیل بر دکن شسته با تا قابل آن شود که بیت و بقطعه بر آید بعد از آن کار لوط زرد پوشی را بوصول دختر
 برسان داد و درین شهر باوستان کن و ششگنی شهر را بنام خود ببرد هر روز فلان ده مردم کن ببرد
 مردم از ششگنی تولیه جارساد راه خانه خود را غلط کند و بدست کسان تو رفتار شود میشی تو آید
 او را نکند بدشته و در شهر من دی دریا که هر که پیشش کم نشسته بیا ببرد هر که بیاید و بگوید که لبه ازین سب نام او
 را بچکس بنام اصلی آن لبه که ششغال سب غیر از مادر و پدرش بچکس بخاند و اگر بداند درین ان نام

دایه ملک و صوفیه و سکه نیز دیگر که
 از راز ملک خبر داشتند بودند و
 با تو دیگر از متغافل بجه تا بجه
 صحبت داشتند

ششگنی

آنکسی را قیام کند بر زبانش جاری نشود و سر این معنی آنکه پدر و مادرش از شرم که سبب از او معلوم شود
 که پیش تو خایند و گشت را بفرستند چون حیلۀ آلتان پیش نرود تا چار خود بیاورد زن حیلۀ مادر او باشد
 و زنگی بر او چون تو آلتان را به بیستی بد که بشناسی آلتان آمد چون نام بسره خود را در دست
 گیرند زن را در خلوت پیش خود طلب و پرسش که از بسره و از شوهر تو کی را مانجویم و کی را میوم
 او پرسه بچه سبب بگو چکر مبادست و غذای خواهر و غذای او با چکر شوهر است و بگو بسره تو او بفرماید و زن
 آید بگو خاوش و آلتان را گم انگار در کوشش آن عورت بگو که تو شوهر و بعد مردن پدر را طبعه چکار او را
 نوزده آید چنانکه در غلطان موضع رحمت کفن او را مدفون ساخته آید زنگه ازین سخن تو بزاری در لب
 و آخر شوهر را اختیار کند و بسره را بنویشد بگو بخاطر است که غلطان روز که شوهرت در پای غلطان درخت
 میخواست بسره ترا بکشد و افی نبشیدی و چاه بین آورده ام چاه را از امر معقود باز داشتی و یک سال راه
 مطلب را ازین دور ساختی حالا چه واقع شده که دوستی شوهر بر بسره غالب آمد بعد از آن زن
 را آتش دشمنی او را چاک کرده چکرش که بسیار بر او بسره ز سر و صفت او را در چشم کن و بگو هر چه در
 دید در لوح نظر کن تا هر آینه از کالو و صفت ده خواست بده آید سخن را بپرازد زنی دید که از
 کمال پری مشت خیزی شده ز پیری بپوشش مشت خیزی روان از هر بن موجی شیری است آفر
 و بدنی اتفاق بزی دارد که در تمام شهر مان غریزی نواید بود و او را ز آینه و دو بچه بزرگ بوی
 آورده اما سخن نه پرسید که ای بسره تو کیستی و از کی بوی و درین جا چگونه آمدی است هزاره گفت ای مادر شما
 تو ام هر که میسم سنان گفت قدم تو بالای چشم من و درین اثنا پیشش سمنون بن سنان گفت جان ما
 همان غریزی دارد خانه ما شده و من و عورت لواز جد و اجبات سبب آنچه معذور و ممکن شد برای
 شما هزاره تنه کرد و نشان هزاره شب را بسره زده روز دیگر گفت ای مادر خانه شما را خدا آباد کند و
 یک جز از شما می طلبم اگر میفرمایید شما را که کم سخن نه گفت ای زن ندانم ازین بچه سید بزرگ خواهی علف
 است هزاره گفت سبحان الله این از کی شنیده که من برای چنین بزرگ آمده ام گفت ای مادر مردمان معذور
 من چنین بزرگ است هر گاه نمی شنید هر مرتبه که بشاید است من بفرستید سنان گفت غصبت از پیش تو بهر
 مراد بن گفت چه منی دارد و کز غصبت او چه قدر مبلغ است که من قادر بر ادای آن نیستم گفت مبلغ
 غصبت بیکه جز در یک سبب نشان داده گفت پس ارشاد شود تا مگر می گم سخن نه گفت بدانکه پدر سمنون
 در وقت مردن و منی در خود بود که تفصیل غصبت که ماسانی برین دم هزاره کو سفند و هزاره بزرگ داشتم
 پدر سمنون من گفت بعد از آن که در کوشش روزگار این دولت از تو پیرد و اگر کز نفعه و در دم تو افتد

که ملک بزرگانه او را با حسن و جود تربیت خویش کرد زمانه بیاورد که یکی از سلاطین رادکان
 بکار خود در ماند و مراد از کلا لوط بود و آنوقت بچه آن بزرگوار رسید و این آنست هزاره را اعیان
 تمام تابان بچه سپاه افتد پیش و آید و تا خواهد او را برای پسر خود سسئون بگیری بچه را بدو نهی که آتش بزند
 از پهلوی این بچه در پهلوی محبوبه خود نشیند بلکه بر سر بر سلطنت ممکن شود و شازاده مراد بن را سخن آن
 ببردن بجز آنکه هر چند که خواست که آن بچه سپاه بزمی بدست آید ممکن نشد و ناچار شدند باز در لوج
 نظر کردند و معلوم شد که هر چه ببردن گفت باید قبول کرد تا مطلب قبول رسد مراد بن پیش شالوط آمد
 و گفت اگر اینجا مقود بسره به نظر داری هر چه من بگویم موافق آن باید کرد و الا من روی شالوط گفت
 ای جوان عاقل بعد مطلب هر چه هر چه بر آید قبول دارم و خانان و دفرم را تقوی این دزد نه یکم شازاده
 گفت پس همراه من بجا شالوط کلا لوط را در خانه گذاشته همراه شازاده می نماند و بخت آید شازاده
 آن بچه بزرگوار را بشالوط نمود و گفت این بزرگوار بدست آری مطلب نزد پسر حاصل است و پذیرایی
 طریق بسو مقصد نیست شالوط بسنه سخن بزرگوار در میان آورد و آن ببردن سخن سببی اعاد کرد و نظر
 کردی شالوط هر چه ببردن بگوید قبول کن شالوط گفت بر من از کجا معلوم شود که باین بزرگوار مطلب من حاصل
 شازاده گفت بدست می جواب این را هم میگویم در خلوت از جمع پرسید که شالوط چنین بگوید چه کنم اگر حکم شود جمع
 باد و بنام برادر چنین گفت بلکه باد بگو در خدمت فرمانی در میان خانه نشست اکنون خشک شده اگر بقدم بزرگوار
 نگو رسد بنو و برانکه ببردن را است بگوید والا خلاصت هزاره است شالوط گفت قبول کرد و ببردن گفت که
 مقدم من است اگر آن در خدمت بزرگوار هر چه گوئی میگویم والا بزرگوار را باز بزرگوار میگویم و برین سخن سوگند در میان
 آمد ببردن گفت بسنه طبع پسر سسئون همراه بزرگوار خود برد و دست شازاده مراد بن گفت چه مفاقه شالوط
 دست شازاده و سسئون بزرگوار را همراه برداشته می نماند و چون آن محل در میان محل شالوط بود رفت
 تا اول معاینه کند چون سخن سسئون را بطر رسید نکاهی بد فرموده در دل خود گفت اگر گفت این دفرما
 بسره این ببردن است باز روان نشد و ناخواه مادر در دانه آمد ببردن شالوط سخن نگفته بود که مادر
 در دانه گفت من دلبست خواست دیدم اما همان بچکس نگفته ام برای شما گذاشته ام گفت بلکه گفت
 بزرگوار من گفت زدا خرم دفرت بزی همراه گرفته می آید و از قدم بزرگوارش در خدمت خشک فرمانبر خواهد
 سسئون شالوط بران شده خانه را مرادانه فرمود پیش شازاده آمد و غاب زبان تقریر کرد دست شازاده
 بران این اتفاقا نشد سسئون و شازاده و کلا لوط هر آمدند همین که قدم بزرگوار در پای در خدمت آمد همان
 دست شازاده و بزرگوار در دانه شازاده آن گفت تقرب ببردن آن گفت تقرب ببردن آن گفت تقرب ببردن آن

پس برده نظر در دانه بر حال سوزن افتاد به مفتاحی قسمت دل از دست داد این راز نیز پخته شده
 ناز افراتر شش لوط بعلت شش هزاره موالودین عهدنامه نوشته بسند زشت و نسبت در دانه با سوزن
 معزز نمود و بزیر راز و گرفت حواله موالودین کرد بعد از دو ماه بوجوب نوشته جمع آن نخل مدبر به قطعا
 سفتند و آن نیز را مشکی قطاب شروع به تعلیم نمودند در هر ماه کم از دو ماه تعلیم بخت و یک قطعه شش به
 از آن شش لوط بگوش هزاره به سینه باندی کوشش پیغام کرده او را بر ای پسر خود حواله سگاری نمود
 او در جواب گفته دنت و کمر شش را بیاورد که باین جرئت پیغام کردی گفت شش حاضر است لیکن
 به توتو و دیگر آرد مو که تو ای امه بلکه قمری که مقابل قمر شش است هر روزی که حکم نمود معزز کند باید کرد
 تا بر پشت بام ما بر آیم و بر او در معزز حاضر آن بر بخت و یک قطعه پیغام کردیم که درین مدت سلطت این ملک
 هیچ مبادست بی جین بر نداشتت حق نامزد که چون سلطت این ملک از آثار طلسم و چون این طلسم
 نفی به برج جدی که افراتر خاکی است دارد سلطت این شهر مشروط باینست که هر که بر او مروج قطعا
 بیاورد کند بر او را بستاند به هر که بر او تعلیم کند از بر مبادست و این کرد را ببرد او را بر سر
 که بدوی سلطت مروج کند و ارکان دولت را واجب است او کند مخلص کنی آن روز جمعه
 حال آنکه در حال برای این شش لوط ملک در مو که بای قمر کرده آمدند و قمری که فصل آن معزز بود شش لوط
 و کالو و سوزن و شش هزاره بر آن مقام رفتند و کالو بخت لوط تعلیم شش هزاره نمودند که اگر قمری
 مشکین بخواند بر قطعات مذکور است و یک بر او در بخیر اذن از جان خلاصی بر آمد و طبعش دی روز
 گرفتند ملک در نقاب حجاب در آمد شهر را آئین بستند و در فرا این راکت دند قمری که کالو را با باله
 باین بسته عقد بستند و کالو را بر تخت باده بی نشاندند و چون کالو از وصل لامه بکام دل رسید
 روز دیگر شش لوط کالو هر دو بر قمر شش هزاره افتاده گفتند ای قمر در وقت دای سپهر عالم دکان
 نوبت ما را اعلام فرما خسته و خسته دولت ما را بگردون بر افراتر حال امید داریم که نیت سلطت را
 بقدم خود مری ساری که در اصل سلطت حق است که تعلیم بر او بیا و آن بلفظ زهر رسید شش هزاره گفت
 نیت بشما مبارک اما به شش لوط را این برید هر چند گفتند چو معنی دارد با اختیار کونانی بیام خود گرفت بود
 روز آن پسر جبار که که و عدد لوح بود چای چای چو نزد کوفه ای آورد و شش هزاره او را نگاه داشت
 و خادای که روز دیگر یکی آمد که از من پرسید کم شده در پی خیر است حکم نمود به خدمت هزاره از و نام پرسید
 در دست گفت کوتاهی سخن که چندین کس آمدند و مواز دند و در نام گفتن عاقر شده اند و کار زنی عبید
 زنی همراه آمدند و نام او را که مشکال بود گفتند شش هزاره نیک نظر کرد و انور و دزدکی را بخت گفت که

در آن عارست از زن و مرد نوز و نیاز بسیار گرفته منتظر نشسته بودند اما که از آن مردان جوئی
 چال ریشی بپوشیدند عارست بسیار بزرگ بر سر بست لباس فرو در کرد و برادر مردم همه بر خاستند
 قدم او افتاد و از آن نیاز را که را بنده نوازند همه را قبول کرده و آله کوچک ابدالات و مردمان
 خود کرد و نشسته باز در جود رفت بعد از زمانی شناسان بر آورد و دیگر گشتی و در غایت مشایخ با چلی
 کبک بر سر بیخ جز غایت نداشت اما عیدیم بطریق بود و از آنجمله جردن آمد و نشست شناسان را با خود گفت
 سبحان الله البته ^{این} برود با هم برادر عقیقه شناسان لیکن چه قدر در غایت ماست و شکل و هیئت در نشاء
 و گفتار با هم اتفاق دارند که هر که در برادر با هم جن متهم دید و شنیده نشد و مردم باز بر خاستند بر قدم او
 افتادند و ستایشهای بجائی آوردند و آن شخص است که بر مردم کرده و درون جود برود و همه بر خاستند و
 بعضی نشسته ماندند شناسان را همراه آن جمع رفت چون داخل جود شدند یکپس در جود نشاند
 و نیز در یک یار ای که کسی برود و بایا پیرش هر که نردند تنه از نیز نظر ایشان بنا بر حدی بر بنیان
 آورده و مردان اندک باز است و بر مردم که در قومی باز بطرف جود رفتند شناسان را در نیز رفت
 یکپس را اندید هر چند شناسان را در تقصیر کرد که بطرف بالا با پائین مکانی یار ای شناسان را معلوم نکرد
 جرت دامن دل آن شناسان را در مقبل گفت با خود گفت این شناسان را از سر به سران گفت
 از یکی پرسید که بر من جرت زد و این را از آشکار کن گفت جرمی بر کسی این یک کسی است و
 گشتی شناسان را از اقطاب اعظم است این را است علیه دوست کشت بر دزدی گاهی ریشی او ظاهر
 میزند و گاهی مخفی میگرد و مکنان این نواحی همه مرید او نیست شناسان را در گفت طرزه کسی فی الواقع
 بر چه در بزرگی او گفته شود جاد دارد و بر خاستند بسیار بکینه در آن کینه بعضی پشت عارست
 در غایت دید که چهار شاخ داشت مانند زبر جود زد و شناسان را در گفت قطع نظر ازین مرد
 فقیر که مثل این در غایت نیز هرگز ندیده ام بگو نشنیده ام نزد یک رفت و بر ما بسیار برود و حلقه زد
 نشسته چون نظر گشتی بر شناسان را در افتاد و قصد کرد دست بر او بگریخت در دل گفت ناز از این وقت
 و این مرد بر من آشکارا نشود از پنجاه مردم پیش مرده که او مرید او شده دست بیعت با او داده اند
 خدمت او کرد و مطلوب حاصل شد و در لوح نظر کرد چون تعین بطریق زحل نداشت غلطی ظاهر نشد بسیار
 بر لب نشاند که چو کوته بی مطلب برود روز چهارم چشم شناسان را در بخاری کرد محتاج سرده که از جلال
 زن رفت بود همراه داشت با خود گفت این سرده سابق هم نفع کرده بود برای وضع بخار اندک
 در چشم کشید و چشم شناسان را در فرزند داشت اما غایت آن سرده این هم بود که چون کسی از او چشم کشد از غلظت

قرآن حسب تفسیر نه باز آن
 داخل جود شده بعد از اعلی
 همان مرد چال ریشی برودن آمد

مردم غایبند و پیش از آنکه ^{از} داد چون چشم داشتند او را ندیدند و در است نظر کردن گرفت
از هر دوین پرسید که این آواز اسلام از کجا آمد و بر این طرف و آن طرف دیرین که غرضش از
بهراعت حاجت سوره را دریافت زود بر سر چشمه رفت چشم داشت بعد از آنکه در یکی پیش
رفته و اسلام کرد و گفت ای درویش مؤمنان من قبل ازین آواز می شنیدم باو از بگوشتی ما رسید
و صفت مردم نشد گفت از کشته زمانه ای قطب بکانه ان باطن غایب من دانسته او حال من
بود که در نظر بکنان جلوه نمود تحقیق باید دانست که بعد از شناسناوار خلافت نشاء از من کنش
ان مرد که درویش نیز تک نام داشت بطاعت برآوده را تقوی کرد و در باطن جرات بود اما چون
روز دیگر غایب بیرون درویش نیز تک آمد و بعضی از این تازه وارد بودند درویش برای خاطر این
بجوه رفتند برآوده جلدی بر خاسته بگوشه رفته آن سر را در چشم کشید هر دو در مشبه بود رفت و
که درویش نیز تک از بر کلاه زرد در رفت مذکور یک کوزه و برآوده درویش او بیرون رود
رفت که با اهل مذمت بیرون آمد مردم بی بوس او مشرف شدند بعد از زمان باز در جرم
رفت از بر کلاه سبزی را آورد در طرفه العین مویا برسد مذ درویش او کمال اصل سعادت
کردن برآوده باو و گفت باریک خوب در فتنه پیرسانده این مرد قطب زمانه است و ان
در رفت هر که خواهد قطب کند که چند برگی از ان در رفت بدست آریم و برکت بلکه ما را در دلت
کم در وقت بکار خواهد آمد القه قه نظر وقت بود ناز و نری درویش نیز تک محتاج چیدن برک
شدن کردن و مردان را بهمانه از نگیم بیرون کردن برآوده نیز برآوده باران بیرون رفت
اما سر در چشم کشید باز پیش پیرانند آمد چون مرد خاص قابل خلافت بود از مشربک ان
هم به باشند را روان داشت اما درویش نیز تک چوبی از در رفت مار چوبه داشت او را برآوده
چپ در استنگاهی که دیکه را خلوت یافته پیش در رفت مذکور آمد و مار چوبه را لطف مار انداخت
مار بسو افه غایب درویش و نشاء برآوده بیرون نیکه رفت در زمان موری مردان سعادت
کردن و پیش نشاء از آنکه گفت ای قطب اعظم حالا مرا رخصت دهم که منم در شهری رفته
باو خلافت شما بر دارم و دو کانی بر جیده هنگام کم درویش را از نشاء برآوده برآوده و گفت
شما از کجا درین مهله قابل خلافت ماست ایدت برآوده گفت ای قطب اعظم این عمل را کشت برآوده
میکنید من بهر که ارادت و توفیق بجا آورم چون من عظیم العظمه و پیش اخارم بدیگری بجا آورم من تمام عمل را از محبت
شناخته ام شما را اگر باور نیست بیاز مایه و روزی که نشاء برآوده این دعا کرد و در کعبه نانی بخند

برهم بخاطر جمع بر خنده بر کار
برهم فیه که خلقت چیدند
درویش بجز و نشاء برآوده

در یکی بر کسبزد در یکی برک نزد و انداخته بود و در ویش گفت که اگر راست بگوئی بخلان
 بپارهای شاهزاده در حضور چغیر او را در مجرد بر دیکچر برک نزد و بپارهای داد و در ویش
 شد مردم نمود و بعد از آن یکم دوم با و نزد ویش او بحال اهل باز آمد مردم گفتن تعجب
 کردند نزد و در ویش چاره نداشت بفرز این کشت باز داد و راجه و دست در محبت کرده و در ویش
 شاهزاده اذان جابر آمد بجانب جنوبیه حصار روان شده اما از بنیاب بنگار عاصف میزدی
 مسود نایجو و سواد و سبب نقاب کرم است روزی که ملک از پدر در محبت حاصل کرده و بیایع خود
 می آمد مسود نیز خود را بخدمت پسرانید با هم محبت میداشتند و هر دو در دل یکدیگر بر لطف غم محبت
 می داشتند شب مسود در خدمت ملک بود اقبال شاه بان شب بکب اتفاق مسود را طلبه داشت مردم
 اقباله او را در غمید او نداشتند یعنی از مردم او که حاضر بودند گفتند بنگار رفته اقباله گفت
 چه منی دارد که مسود درین چند روز در رفتن سنگار و آتر را کار میفرماید یعنی از غم زان که از دار
 مسود اگاهی داشتند عرض کردند که مسود درین ایام عاشق دلاری می گردیده که اگر پدرش از سوار
 واقف گردد در امر مر جودت شاهزاده یعنی رفتن را برکت بنیاب بادست و بپارهای غفلت واقع
 نمود و دشمنان سواد و سبب نقاب را با مسود بیان کرد اقباله گفت عشق امر غیبی نیست
 که کسی در آن کار فن خود را بکار دارد اما بدزدی چراغش و زود من بر استیج بنجام دستمه بود
 را برای مسود خواستگاری نایم روز دیگر چون مسود به برای شاهزاده اقباله شاهزاده او را در حضور
 برده ازین آمد و رفت او در باغ منع کرد و تعجب بیایع فرمود که با صفت بی ناموسی شان و
 سبب بدنامی شاهزادگان و امر ازادگان است بعد از آن او را بر صل و دلدار امیدوار گردانید
 و گوشت خورد که تا کرده را برای تو خواهم ازین ملک و کشتنم و چوب زبان رسولی را برای این
 بنجام معز فرمود و بر استیج بنجام نمود که مسود نایجو از دلاوری نامی و بهادران که این لشکر
 فسیل منای و از عدد صمدان این جانب است و ما او را بجای برادر صید انیم کوهری که در درج معصک
 ملک جاده است اگر کشته محبت او بفرستیم مشک گردد از قانون سلاطین هم بپارهای و نیز سواد
 و دادنیابین باین اتفاق و محرت زیاد و اسلحام پذیرد حال آنکه ملکه مدتها با و شب را بر ز آورده
 اگر چه در حالت بی شعوری او بوده پس از در حال شور هم پر دو خاطر و منظور هم باشند اولی و آلت و اسلام
 چون بنجام شاهزاده بر استیج رسید با مادر و کوداده و محرق ملک و نیز درین باب معصک کرده و در جواب
 زشت که نخستین امری که شاهزاده عالی مکان بر اجرای آن کمر همت بسته درین ملک فسیل

حبیب
 حبیب

خود را از پرده خفا بجنبه نمودند چنانچه از او والا خور متوالدین از دست او مراجعت
نمودند بعد از چند ایام بحسب برحمت کبر و هر چه فرمان شود قبول گشت و اقبال و بادش برآورد
موتالدین را یاد کرده آمدن او را از هذا طلب داشت و سود باید وصل و دارا بعد از نشست
مرداده چند روزی بیابان خنجر و افراسیاب ملاقات محب در دل و دماغ مجرب و خوش کرد صفوان را
پیش سود نشست و وعده گرفت که غلام روز در بیابان میرود و شما بیا بعد سود این را از خدا می خواهم
در این شب در آن ایام لشکرا رده روز و رفته بود چون ملکه بیابان آمد سود بی رصفت اقبال و اول
که چار صندیرا همراه گرفته از راه کوه بیابان رفت با سود داد ملاقات کرده بعین نشیند ملک
را پیشه نیز در شب به سیرکنان بجانب شهر میرفت همراهش بران کوه افتاد لشکر بشکستند
در بیابان بود ملک با خواجہ سرا باین محلی که در رکاب بودند گفت بطور مست که ما بر این جگه کوشه
خود از پهن کوه رزود آمده بستیاری کند از دیوار بر دیم بطریق که او را فرستاد ملک چون بود
در رفیع داشت بهین سیرافت آمد چار محلی را همراه گرفته بکنه بالای دیوار رفته در بیابان رزود
آنجا اتفاق یکی از گنیزان در پای دیوار رفته رزود آمدن ملک را مشاهده کرده بیکدی تمام خود را
بخدمت ملکه رسانید و گفتند که چار کس مسلح و مکمل از دیوار بیابان باین می آیند من اینست برآورد و بدست
شما آمده خبر کردم جمع برهم رزود ملک بگزینت سودنم چه را حایل کرده بطرف دیوار رفت و رفت
که بادشاه و هر چار محلی رزود آمده بودند چون سود سپه پوشی بود خواجہ سرا بیان او را همان
دزد کردند و در دزدان پیشه را پیشه و از عقب خواجہ سرا بیان رسیده سود را وقت نفسین
نمادند و دست به دست بستند سود نیز از ترس اینکہ با او را بکشند و ناموس مجرب او بر باد رود غارتش نمایند
چون روشن شد در الوقت حاضر نزد کسی او را نشاندند گفت ملک را سبب بخواجه با وقت گفت که از بالای
پهن دیوار این دزدان را حواله سر بنگار کن و بگو که شب شب او را بکوئی برود و او شکنه کند که حج دیوان
کرده او را برای احوال خواجہ رسانید با وقت خواجہ سرا بیان دیگر سود را بگو و او را کشید سر بنگار
را فریاد زدند حاضر بود گفت این دزد مرا بگیرند حکم شاه است که همین وقت او را بکشند و او را
کرده بیا بنگار سر بنگار را حواله شکنه که محب و لا و نام داشت کرده آمدند اما صفوان با وقت
از بیابان آمده بر صاحب سعادت و استیصال خود را بشکر اقبال رسانید چون حکم او بر اسبان خاص
مکمل طبری بود هر یکی برآوردند پس را غلی داد و قریب به نعل شب خود را بطنی است و رسانید
بر در بارگاه رفته بار طلبید پرسیدند کیست گفت بر چه بستم که دست شاه بکرم اقبال را فر کرد و باز

داد و خواسته اند و آن امدد گفت ای سهر بار غلوتی خواهم تا چیزی عرض کنم چنان کرد و نه خواند و حقیقت
 مسود را بیان کرد و گفت ای سهر بار اگر چنین بود پس کتب باقی نگرید کرده بود که او بجات باید بهتر و با او
 اگر ملک حقیقت مسود معلوم شود نسبت او با مسود و عورت نه بید و غالب اینکه را است و دختر را هم بکشد
 واجب بود بروض رسانیدن اقبالت و گفت حالا مسود در کجا است گفت با دوت ریشک بجای بر حواله کرد و او
 بشنید سپرد اقبالت و بسیار آرزو شده و گفت من آن نیز دهم بول را مگر از این اضلاع منع کردم
 نشنید بسزای من رسید اما سهر امدد مگر الدین چون از خدمت در ویش بزمک شد و به دوستان را
 از و کرد ... در ویش بیت کس را از مریدان خود که دعوی سپاهگری داشتند و قبل از تغیری
 از اقبالت کارهای نمایان بوقع امدد بود چرا که از آن جمله که کسی ریش تراشید و ده کسی ریش را
 بودند چه ادمی گفت که مرا اجازت می دهد کردن هر دو زرقه سبب اقبالت گفت هر کدام را قطب
 زمانه که دایم بشنید در ویش اکثر اقبالت رسانیده ریش را از دامن آید با او را بسته بیارید
 اقبالت قبول کرد و روان شدند در منزل سوم شب هزاره ملاقات کردند و حوالی که یکس نزد
 در طرقت العین قریب چاکس از میان راکنت اقبالت سحر شده است و شدت هزاره گفت
 در ویش آن غریبی شنیداری را نام کنم که سهر اقبالت با هم گفتند ما ازین یکس نیز نام مراد
 حاصل کرد مگر قریب گفتند ما بهو مطیع نداریم مگر اینکه ریش تراشیده طلبت هزاره گفت چوانی آیم شما هم
 شب همان من باشد کاروان سهر از دیکست ردا همراه شما می آیم گفتند ما با شما می آیم که رو بفرمایید
 خوشطبی منظور ما بود شما هزاره گفت چه مغایره من هم خوشطبی کردم اما خوش طبعی من غالب اقبالت
 با هم معلوم کردند که او را هر طریقی که باشد ببریم در راه دست یافته خفا خواهم کرد باز نه پیش ریش خواهم
 بر دیکار و آن سهر اقبالت شما هزاره که گشته خرید نموده قلیه فرمود و آردی آورده و حاضر کرده و در نفعی برک
 سهر و در نفعی برک زرد انداخته نان بخت پیش آنها که ریش تراشید بودند برک سهر که داشت پیش آنها
 که ریش دار بودند برک زرد گذاشت و خود سهر در چشم کشید و همراه آورد و در ویش ما که آنرا خوردند
 ریش تراشیدن ریش بر آوردند و در ویش و آن بی ریش شدند مردم سهر که این احوال از اقبالت
 دیگران گفتند بهر حال اقبالت تراشید خفا در ویش آن غایب و حاضر پیش ریش باز آمدند و گفتند او ما هم
 را قطب گفته بود دست شما روانه شده بود و احوال را بیان نمودند و در ویش تراشید و ترکنت اقبالت هزاره
 وقت شب در لشکر اقبالت داخل شد و قتی رسید که خواند و اقبالت در مقدمه مسود از روی نشسته بود
 فرشت هزاره یافته عاود بار گاه استقبال بجای آورد و جواهرات بر ذوق آن عاود را نمود و هزاره با نعلی

این نزد من ریش تراشید
 و دست بقبضه کشید و در الفاخر
 نارسیدند برش هزاره حمل آورد

فرود آمد

بنام غنم را پیش اقبال که گذاشته احوال را بیان نمود اماست برادره مرادین اقبال در استغفار یافت
 خوانده را در بر سپرد این عودت گشت و جامت نظرش چیست است برادره گفت این زن زاهد و سب و احوال
 مسود را بیان کرد و گفت حالا درین اندیشه ایم که مسود را چو نه شب شب خلاص کنم که خوانده چنین بگوید
 راست میگوید مسوداده از یک راه است که مسود از کرده ما گفت برود و درین اثنا اقبال نشسته اب
 طبعه ابرار آب آورد و نظر خوانده بر ابرار افتاد و گفت صورت آب در شش بهر رت با قوت ظاهر خواهد
 شد بهت تمام دارد لیکن چون او خواهد که است ریش زار و دوا این ریش دوازده بار در دست برادره و ازین
 حقیقت بکلی واقف شده بود و گفت حالا به فرزندش شب گفتند ساعتی بر نفس منجا و زنده باشد گفت
 نامسود را بخت بدیم بهت من برگ زرد را باین آب و داد یکایک رو بروی اهل مجلس ریش او
 بیاضی برود و زکوه خوانده بخند و افتاد و گفت بنده حالا این و مطلق نقادت با قوت ندارد و بهت چندان
 برادره که نشسته و به تعلیم خوانده آب در بر در دوازده شب رسید فریاد زد که در دوازده راکت بنده کریان یافت
 خواهد سراسی خام شد برای کاری پیش کشیده بود در دوازده را و اگر در دوازدهت علی پیش کشیده آمده
 گفت بادش و آن در زار را طلبد آشنه شسته گفت سبک مجید او را آورده زبانی ششایم حکم ریش بر
 حالا به فرودت رو داد که درین آخر شب طلبد آشنه با قوت علی نیلیم است برادره مرادین بشنود و شام
 داد که مردک ترا چاه و ده که در کفش او را با دستهای کوششهای خداوند کرد و احوال از ترس خارش
 ماند و نزدی مسود را طلب داشتند مرادین فرزند که می بود که مسود داخل نمید فرزندش برای اقبال
 اقبال گفت اگر از گفته من بی و از نمود و عود را در بهنگه انداخته اگر اقبال است برادره مرادین دم
 اقبال را نه اور و گفت شغل بود مسود نیز بهت باد است برادره غلک و صفت سر دراز شده
 و گفت : بود بدست تو کو یا گشت و شکست : که باشد زادت حل مقوده و این برای دانستن
 غنچه دم جریسم : چه خوب امد علی نموده منزه : اقبال به مجلس طبر روی است برادره غلک برادر
 برادره بزمی است بهر : بگردش در و جام می پیچید : زار از سب و او از سب و غایت به
 را دل اندر که از : الفقه بزمی در آشنه و غنچه که اطلاق از روی ان تمام بوجود
 ناسکه روز در نام شکر چنان عشرت کرم برد روز چهارم اقبال مسود را پیش را بست
 در سنای نیم داد که محمد مسود و آشنه که کار با سب به عار و دشمن عودت گرفت است برادره مرادین
 مصطفی مراد از دشت مراد را جعت کرده قدم بر بیاض دید و منصفان بناد و ان ملک را بهانه
 نماند داشت : آن شب دختر را در باغ دید و گفت جان پدر مگر شما را کفتم که در باغ با من

به فرودت او داد

و چون اقیانوس و طبل رحل زد که فتنه روانه ملک مجریه شد راسته تا دورا به در رکاب
 همچنان مشیت بود چون بسجود دورا به رسیدند راسته دشتان داد که ایش هزاره اقیانوس
 راهی که بطرف دشت باد ایزد پیر و دامنیک که مابین شمال و جنوب واقع شده در راه راست بود
 سبب اقیانوس و دامن داد تا بهیچ راه بطرف دشت باد ایزد پیر روانه کنند و بعد و بیان را از سر
 بار راسته که مابین کردانیده داد را رفعت انوار از دانی داشت و خود بابا دست داد
 مزالین داخل دشت و بعد رستم درخ طلی کرد و دهنه اهل عروب اقیانوس بود که طرف دشت
 بنظر تمام لشکر آمد که تعدی توانست یعنی که با چند چراغ را از دیکم هم روشن کرده اند بعضی از مردم
 بر اثران رفتند تا معلوم کنند حقیقت چون قریب رسیدند از غلظت تابیده شد کلام آتش را به
 چون روز دیگر کوچ شده هفت خرچ راه رفته فرود آمدند وقت شب آن روشنی را به سوزش با
 دامن محرابی نظر ایشا آمد چنانچه آبی که در منزل گذاشته خیمه هزاره مزالین برکنار آن زده بود و بینه
 مثل آن نمودار شده هزاره گفت ای برادر اقیانوس که گویا این منزل همان منزل سبب اقیانوس گفت
 چگونه می شناسی اما چون نظر اقیانوس وقت شب بر آن روشنی افتاد ایشا هزاره مزالین فرود
 گفت من دیشب هم این روشنی را دیده بودم چنانکه کسی دیگر نیز گویا دادند و بعضی از ایشان گفتند
 که طرفه انکه ما را از روشنی رفته بودیم چون نزد یک رسیدیم ناپدید شد و چون آن شب را به بسجود کوچ
 میوم نمودن همان محرابان چشمه آب و همان روشنی شام نمودار شده معنی سخن انکه برت هزاره اقیانوس
 هزاره ملاقات و انار بختن پوست که سکه روزی که مابین خود کوچ بکنم و حال انکه
 از این سر زمین بیرون میروم و سبب آن مطلق معلوم نیست تا چارچوب دست خانه بر پا کرد و بیان شد
 خود که نادی الهاده نام او را گفته بود رجوع نمود از غریب شارت یافته به جواهر کرد که ای ش هزاره
 لوح مریخی است ش هزاره فرمود بی گفت شهر بار مانع رفتن مابین لوح سبب اقیانوس که آن روشنی
 نمودار شود تا به بر اثران برود درختی نظرات ایشا خواهد آمد لوح صید را از جای که گرفته باز بگذارد و طریقی
 که ایشا همان طریقی که رفتن ش هزاره قدری از شب گذشته بعد دفع از نماز شبایی آن روشنی
 روان شده چون نزد یک رسید دید که همان درخت سبب لوح صید از دکر فتنه بود آن روشنی از آن لوح
 بود چه لوح که بر آن درخت بجای برک بود چون فرسید در نظر می آمد ش هزاره لوح صید را
 از قبل بر آورده بر کف دست گرفته استاده شد خود بخود ان لوح بکلم الهی پرواز کرده بخت از آن درخت کرد
 بعد از آن اندر رفت از نظر ش هزاره انکه بخت غایب شده ش هزاره بدردم خود که دور تر استاده بود و ملکی

کشته بشکر بخت صورت دانه را با قبالت و فقر بر کرد روز دیگر کوچ کردند سه منزل فوج و در راه طبع
 کرده روز چهارم همین که باران برشته آن و غیره باز داران بسند روانه شده بودند تا کاد از روی
 حوا بادی به خاست که طوفان عادی را بر باد داد و کردی نیز با آن باد بود چنانکه عالم در نظر مسافران
 انداخته مار یک کردید بر بار بزرگ داری که بود بخت و فقر و در آن بار بار زمین انداخت و در
 سده مرکبان نیز از شدت آن طوفان رم کردند و اکثر کم سواران را بر خاک افکند از طرف حشری
 دشتی در لشکر هم رسید بعد مدتی اندک تسکین یافته بود که مردم شتران را گرفته آوردند و بار
 تا راسه باز روان شدند اندکی از راه ترش بود که باز باد تند بلکه غلغل از اول بر خاست
 و همان مو که نشین آراست بار برداران از حکم بیرون رفتند بار با انداخته راه و پیش گرفته
 و چون صورت نامرغبه سگ مرتبه تکرار یافت شتران را از قبالت معلوم کرد که دشت باد آکنه بر
 از همین حوا خط ناکست ناچار شده اس که معذور بود بعد معلوم خوانده وقت شب بیدادی
 الهیاده رجوع نمود و از خدمت خفی محبوبت ادب رت یافت رفتن شتران را از دین بانیام
 اقبالت و بی شمس بیع جوزا که اصف بر پنج شلته بادی است و اعجاز داستان سموت بر ملکه
 دنیا که قیصر بوش خطاب یافت چه دم شتران را از دین را طلب داشت و گفت ای برادر برادر من
 بیا اینجا من است دشته در محل آن بر تو ظاهر کنم و سعید سلطان بهادر را طلبیده بسرداری فوج متین
 نمود و اسبی اورا تحیم کرد که بداند غار هفده مرتبه که عدد اسم جوزا است خوانده بر لشکر میدیده باش
 و معذور کرد تا باز گشتن من در لشکر مصیبت نکند از شتر طلسم جوزا که بیع اول شلته بادی است
 محفوظ ماند سعید سلطان هم را قبول کرد و اقبالت شتران را از دین را برادر گرفته پیاده بلوخی
 روان شدند در اثنای راه هرگاه باد شدت میکرد اقبالت اسبی خوانده بر خود و بر سواران دم
 میزد بدین طریق نامش مضاف می نمودند پس از روز بانی مانده کوهی عالی بنظر اقبالت در آمد
 قعر بالا رفتن کردند و آن باد از بالای کوه می آمد بسور در وقت شدت بچ اسم را خوانده سنگی
 بانبج در غنی قایم گرفته تمام شب بالا رفتند سواران از کمال تعب و شغف قریب به اکت رسید اقبالت
 او را تسلی میداد و گفت ای برادر عالیقدر بدانکه جمال کلستان از در بی شغف خارج کرد و در
 بر خست و حال منور را حسب بخش بی معنی صورت نه بد تا هنگام طلوع حادق بر فراز کوه رسیدند
 و در انجا باد تندی تمام داشت اگر آن اسم الهی است از احوال ظفت نمی نمودش بدان باد اقبالت را کوه
 دور می افکند اناری که بر انجا را آن کوه بود به تفتاح از قبیل سبب و کن و غیره بود چون که سگسل بر

میسخته

غالب آدمی قدری از آن خدول نمودنی و تا چاشت دیگر سرگود راه رفتند و افسه در دست برد
در وسط روز بگری از سنگ بفرایند آن که موانع بن از دیدن آن مجتبر گردید و عورتی در
که نفی از آن بشکل مرد بود و نفی از آن بشکل زن این شکل مرد بود از سنگ سفید برافری بود و آنچه
بشکل زن بود از سنگ سرخ شفاف نفی سر دست داشت و نفی سحر  و رنگ پرده
بینی حلقه و یک دسته خنایید و انگشتر نازک دست بند و غیره زیور بود دیگر دست خاتم مردانه داشت
و هم بدین دستور بای او بود هر چه از سنگ او را جادو بودند و سنگ را به سوز و خش خالی نفی کرد
بودند و باد از یک سو رانج کوشی آن عورت بر و آن آمد و بسته بسته زیاده می شد تا بحد طوفان رسید
اقبالت و بستاند موانع گفت ای شایسته تلک دور بد آنکه این بگر عورت جواز است که هیچ
اول شفته برای سب و اما کار بهین عورت سب و این است علامات طلسم که این اسم بخوانم کم خطر
نشد بخوان دمن از طرف دوم خوانم چون بگویم سب عورت بسین خواهد درآمد اگر از دست
راست بگرفت در آن پنج طلسم متنی بخواند و اگر از طرف چپ گرفت زدن او عورت بسین با
کارگر نهد اما بهین که او بگرفت در آید کمال مطلب خواهد کرد باید که گوی که است و ظهورستان از نفی سب
دار آن که هر چهار ارکان سلطنت او بدین حال تباد گرفت سب و منه اوم خواستند مثل او سب با این است
بر دوزخ ظهورستان عاقبت داد عقد و خیر را منته و تا در آن مهر چهار سحره دار کرد و باند و مطلب من نیز
در جبهه توقف سب او دارم که بدستور از باب شفته اش و خاک خرمانی بهر باب شفته بود حاصل کنم تا
عادالست و باد و شمایه عمارتن بعلکه و بدین این اسم ای کوشن برج جوزا دارد و مرا بهنوی کنی
که سبب آن مطلب خود خایه کردم دمن با پنجاه شمشیر ابارت و در شته خود آوردم و چنین است و سب
سب بر او فرو کرد و شمع بخواند نزد از اطراف اقبالت میخواند و از طرف شته بر او سب روز
و سب سب این اسم را می خواندند و میروای تفاح باوی آن که دفع کسکی می نمودند روز چهارم بود
که طوفان از باد بر نهد بر عاقبت که است تمام دیگر رانج دیدند اداری جابری از دهن آن عورت بر
آمد چنانکه شایسته بر او بر نهد و از آن طوفان بر طرف شته شایسته موانع بن و دیگر از طرف راست
انفردت مشمول بکوشنت و دست شته بسین در آمد و سوال مطلب نمود موانع بن بنیدم اقبالت و مطلب را
زمن که او اداری از آن بگر بر آمد پنج طلسم چون آکسی بسته بود که سحره نعل بافضل همراه داشتند
او را در چشم کشید هم از طرف این که پائین رود شمشیری بفرود آورد و در آید که او را شسته  میگوید چون سحره
در چشم کشید کسی او را نه بیند نام روز در شمشیر کند و چون سب در آید باید که در خانه در آید اگر مردم آن

ان خانه را ساکت بید توقف نگذارد و برای باز داخل خانه دویم نزد همین قسم خانه بنشیند
 و در خانه که دو کسی با هم حرف میزد و بایستد توقف کند و گوشش بسوی ایشان و در اگر استوار بقیل گشت
 بپشت و از بیرون رود و صورت به خانه دیگر نهد و هر جا که ابتدا بقیل کند اگر نقل کند و مردش با آن نقل
 مردش و دیگران را و در میان آید و او را از نهائی کند و در صاحب برج جزا هر کاخذ او ثبت شود و
 نام عادل است. از دیوان ^{چهار} مایه مرمت شود و اگر نقل کند و زنی باشد آن نقل نیز بشود و
 چشمه که در وسط شهر است و او را چشمه مطرود میگویند نقل کند و باز روز دیگر وقت شب و
 خانه بپرسد و چون آن شهر شهر عثمان است زن و مرد بپوشد بپند به هر که ام از ایشان آتی دارد و
 فرجی ^{در} نفورت ایشان شود هر یک که بزدن بیکدیگر بپند بپس باید که در وقت نقل کردن اگر ناقل شمع
 نقل زنی کند او را نقل زن است و اگر نقل مرد کند او را نقل مرد و اندر مطلب خود را ذکر کرد
 و چون در مجلس پیر سلطان رسد بعد از آنکه او را زمان نوشته بخند و هر کس از طریق فتح طلب برج نیز آن
 از و تحقیق نماید که در او را این شهر زنان خواهد رساند و شایسته که این سخنان از آن نفع آدم شنبه عقل
 ادبیا خانه و گفت ای اقبال شاه ^{بسیار} ما را باید شکست تا بطلب باید رسید اقبال گفت این برادر
 عالی مکان به تعویج کشیدن تر جذین هزار بند و خدا از این طوفان عادیغی نند با و نجات می یابند و دوم
 آنکه بی طاعتی بسال این طلبم تمام بر خوش مقود نتوان زد از برای بهن من تا با نیا همراه شنا آدم که این
 و خدایا از دل شنا بیرون کنم که غیر از وجود شیرین شما حل مشکلات طلبم دیگر نشود و الا با بدن من
 احتیاج خود هر چند برادر شایسته معقل من اما قیاد او را شما دارید است برادره مرادین گفت ای برادر
 حکم مد ملک ابدی موافق بدایت انفور بر دم هر چه مقرر است خواهد شد لیکن در شهر عثمان از چند
 روزی و بر شود ما محتاج ضروری را از کی بقیل کنم اقبال گفت از عورت جزا پرس پرسید آواز آمد که
 اطعمه آن شهر بر تو ملائمت سر زحل در چشم داری کسی ترا نخواهد دید از هر جا هر چه دلت بخواهد بگیرد و جز
 مرادین گفت سر زحل جهت اقبال گفت ازین زود و فراوانی کردی هالست که سبب ان بلا باشد
 در ویش آوردی مرادین گفت معلوم کردم بعد از ان اقبال شاه مرادین را انظوف کرد و گفت کرد و بجا
 سپرد و خود برگشت داخل لشکر شد اما شایسته مرادین از ان طرف که فرود آمد ^{نیم} طی کرده بود که از
 دور بر او غمخیزان شدند برادره که کشیدن را از او شنید کرد بر در و از شهر شخصی صاحب شکست دو چار آن
 شهر بایستد سلام کرد و بزمان غمخیزان ^{چهار} و ابرام شایسته برادره را بخانه آورده و تمام طعام پیش او گذاشت
 شایسته برادره که بر طعام خورد تمام روز آن ^{چهار} با شایسته برادره محبت داشت و در آن یکدیگر را باطنی از آن



سخن زن و شیرین میگفت باغ و انبوه نه تان با شمع و ان کو بدست نهاده فکر میکرد که این قسم حرف زدن
 را سبب چه باشد چون شب بخند ان بخت بخود رفته لباس زنانه و بر کرد و زیور بسیار میپوشید
 پوشیده نزد ستاره نهاده آمد و آغاز نموده و گفتم که دست نهاده گفت مرا از راز خود آگاه کن ما
 جوانی آن من ارم او گفت چه دانی بخواب این شهر مخفی است و مرد را درین شهر از خود میپوشاند
 برای این از ما که در این زن یکی و شیرین میگفت و بعضی بایم زن و شیرین کاهی شیرین میپوشد و کاهی
 زن شیرین میپوشد اینها بزرگ برونی دارند زن جدا و شیرین جدا دارند من نیز دو کس دارم زن یکی
 بنی نه خورشید از خود رفته و شیرین میپوشد از آن زن جدا بروی دارند و شیرین میپوشد و بایم عظیم دانسته
 آورده ام می خواهم زن تو شوم که مدتی است از زوی تو هر دارم تو از من دور دل گفت و دارم
 کرد که این کیدی غش از زن ندارد و الا مشکل میشد این لطیفه را در حق خود گفته باری خندید و
 گفت برای این کار دیگر بر اختیار کن که تو به کرده ام او گفت من که تو به کرده ام و حال آنکه گفتم
 که از جنگس من دور روی زود بپوش بالا بیست نهاده و دیگر که یکد دارد میخیزد را از خانه او دور
 نظر کرده هر دو بای او را اول لب و گفت رسم جماع در ملک ما چنین است که بای زن را میبندند
 بعد از آن پنج را در برترهای ان کیدی قهقهه کرده خود سر را در چشم کشید و غایب شد او زیاد رود
 ملازمان او دیدند داد را بایان حال نهاد و بدو نجات دادند او امر به تقوی نهاده کرد
 غایب نهاده و ستاره نهاده بعد از آنجا که دیگری رفت دید که دو کس نشسته اند یکی لباس زنانه دارد و
 یکی مردانه اما هر دو ریش دارند و سبک نشسته اند بر این نیز گفت کرده بخانه دیگر رفت الا
 دید که مردی در دشت نشسته نهاده آوازی که در وجود همین مثل او پی میروان آمده او را در زیر زرت
 گرفت و آن طعون در ان وقت یک زنانه داشت و چون او خارج شد بخود خود رفت این برهان
 بدن خود را نشسته باز آمد بر جگه خود نشست بعد از آنکه بطرف دست چپ دیده او از کرد کسی را
 طبع نهاده و دید که از جرد لب مثل او میلباس زنانه میپوشد او را ان گیدی لباس مردانه
 پوشیده ان طعون آنچه اولی باو کرده بود با این عمل او را و جرد نقیان برابر کرد نهاده بر سر
 ایشان خاک معنی پخته بر آمد بخانه دیگر رفت سخن مطلب نشنید بهن قسم تمام شب خانه بخانه
 میبخت تا صبح شش حونی که وصل مطلب به نشسته عمارت بخندی در نظر کرده بخواب رفت چون
 او را کسی نبود به بارام خوابید چون بیدار شد که سینه که دید صاحب آن عمارت یکی از امرای بادشاه
 محنت آن که شش شاه نام داشت بود بنابرین شرف معنوی تمام داشت جذین زن و جذین شیرین داشت

در صلیح او طعام تیار بود در وقت کشیدن طعام خاصه او را که سر پوشش طلا پوشیده گذاشته بودند چنانچه
 و در جهان عادت که هر مردم کم بود برده خوش جان و خود وقاب را آورده بر سر آن و بر شکست و
 خود و بر وی او بر کوشه بام نشسته تا شام میزد اما بسبب خدایان طعام و شکستش به ثور در مردم
 اهل این نه بلند نشد هر چند خواسته سبب آنرا معلوم کنند بر سر نیاید اگر چه گفته که دوی درین خانه راه می
 خواهر کند اما ستانده این خانه را میبرد و تفرج میکرد چون شب شد باز شروع بسیر خانه کرد تا شب
 قریب صبح خانه را دید و هیچ جاسکین معذور نشد هیچ در عمارتی دیگر که او نیز مثل یکی از افراد داشت خواب
 رفت روز دیگر با طعام خاصه او نیز همان سلوک کرد که بآن یکی کرده درین خانه نیز غفلت نشد چون سه
 چهار روز بهین طریق میگذشت این گفتگو در شهر مجید ابراهیم گفته که دوی زبردست درین شهر را دیده
 دیگری گفت خیر از طعام خوردن و قاتل شدن کاری دیگر ندارد و نسبت بهت هزاره گفتگوی
 این خراشیده بگذرد یکی از ملازمان ایشان گفت من تسیری غریب را نظر دارم اگر حکم نود بام
 گفتند بیا را و رفت ملا می را آورد کنای در بنجل داشت هزاره نیز با خود گفت بهین ملا می
 میکند باری ملا آمد شروع بخواندن با کتابت کوشش نمود درین اناس هزاره را خوش طبعی بنظر رسید
 چهره ملا را بر داشته بر سر صاحب خانه گذاشت و چهره صاحب خانه را بر سر ملا گذاشت باز بر کوشه
 بام رفت ازین حرکت خنده بر اهل مجلس غلبه کرد یکی از نظرهای مخفی گفت دوسه را با این تسیری
 برادر کرد باید که نصف مال خود بپادشاه داد و الا طاعت شما را دیده دست ازین شهر بردار و دست
 دست را و را هم بر داشته بر سر یکی از ملازمان او گذاشت و چهره او را بر سر اتا گذاشت بهین دستور
 تبدیل دست را کرد ملا گفت طرفه دوی خوش طبعی است امروز بهین محبت که نسبت بهت هزاره
 بکشت خانه مشغول شده سخن معذور از یکس استماع ننمود و در تمام شهر غفلت دیو بود و شبش هم ستانده را
 مورد نماند بیچاره افتاد دید که دو کس بر یک پوریا نشسته اند ازین مابلی زلفت یکی مرد اما چهره دیگر
 بود و دست را و با خود گفت مرا بوی معذور ازین خانه بستم میسر قدری در اینجا بکشت باید کرد و بکشت
 بنشینت نگاه زن برد گفت که ای طالعوس تو خود را حکم و منجم بگیری و اینقدر رنگبویی که درین شهر این
 غفلت دیو بر خاسته از چه سبب او گفت من میگویم حقیقت او را بشه طیکه تو پیش من نقل بر خازان
 که بکف میاید بجان کنی آن زن گفت راستی این که من از کمال کسکی طاعت نقل کردن ندارم و
 افسوس تو با این کمال این قدر نمیکنی که باره نانی هرسانی طالعوس گفت : دل خود زلفت نیست
 کامل که مادر : روزی خود زبوی خود چون تمام شد : درین شهر مردان را روزی کم است

جز آنست هر چه است شایسته با خود گفت سبحان احد اول اینکه من درین شهر خبر از محنت
 نیافتم و این مرد و این زن محنت و غم معلوم نمیکنند نه درست عام دارند و دوم این مرد صاحب
 کمال است درین اثنا آن مرد با آن بزرگ گفت که طعام مردم این شهر در قسست مایه نیست مگر کل
 بود که ما در این شهر ایستاده ایم نه از آن گفت آیا آن مگر کل که ام ترش است بگوید که ایشان آنقدر
 او دارند به حال بهترش آنکه من طعامی برای ایشان تعبیل کرده ببارم تا خانه ایشان بشکند از
 خانه ایشان برآمده بخانه یکی از امرار من از مطبخ او هر قدری نان می که توانست برداشته باز
 آمد و بخانه ایشان بگوشه آن طعام را چیده بگوشه است و بگوشه ناکاه بوی طعام بمشام زن رسید
 گفت ای طالعوس بوی طعام رنگ برنگ بدماغ من می آید گفت چرا گفت بد مگر کل آورد و بگوشه
 رنگ بر خاست بر اثر آن نفی کرد و دید در این طرفه طعامها الوان و نان چیده اند طالعوس
 چرا که گفت بخورد و دعای بجان مگر کل کن و نقل بر بزرگان بخش من بگو گفت بر خبر تو هم ما این شهر
 کن گفت البته خبر گفت که من که بر من و آورنده حلال است خدا مگر کل را بمغفود عود رسد بر خاست
 و طعام خوردن مشغول شدند و شادان بودند از سخن طالعوس برت میکرد و گفت آن پیکر که در این
 داده بود بهین زن و بهین مرد خواهد بود و در این بخاطر جمع نشد چون این هر دو کس از طعام خورد
 فارغ شدند طالعوس مانده برای سلامتی آورنده طعام و حصول مغفود او خواند و نشست بزرگ گفت زود
 بخش و نقل بر بزرگان کن که شوق تمام باستانع ان دارم و مگر کل نیز خواهد شدند و کمال غالب بودند او دارم
 ان بزرگان به نقل شمع نمود که ما را از مادر من رسیده که او از پدر خود نقل میکرد را در میان اسرار و دعا
 تا بطلان آنها رجعت را بکاردند که در قطع گوشت را بچ کوه قاف حله بود که او را شمع فیه
 کل اندام نام بود و زمان روایی شمع هزار دیود پری نقلی بود و داشت اکثری از سلاطین اجنه از و بر
 حاکم بودند و اسباب بزرگت و شمت انقدر داشت که محاسب دوم هم از شمار آن عاجز بود و شمر او
 بکنایه کس نام داشت طالعوس گفت خاتون ما و مرد شمر ابتدا بنام زن کردی گفت در نقل بر بزرگان انرا
 بنام زن گفت چرا که در این شهر نایب زن میشود ای طالعوس شمع فیه کل اندام را فرزند می بود و بگوشه
 در از روی ان جنبه جانب کنان ادوات بسپرد و ملک بگوشه فیه ارض الفقه نام داشت و شمع او را
 جانب بکار میگفتند چون کس سرنه کل اندام در لب پهل رسید که به کنان روزی بشهر خود بکنایه
 گفت که انکس بسین عود را برسدیم و عورت فرزند می در آنجه آمد و نزدیم اکنون من سب چنان می
 نایم که حاجت سلف را بر سر تو بگذارم و روی تو به بگوشه اند و آرام بر چند بکنایه کس و در کمال است

رای ملک دادند لیکن خاطرش بجز اینچہ خود گفتہ بود الجتن بند برفت بخاری از جیل فرزد کہ مصل
 عیال بکنا بود و فرزندی کہ دید و تاج و تخت را بشو بر کشید دیوی کہ او را و شک مردار قرار میگفتند
 مداوت ندیم با شرفیہ داشت جہ بکرات و مرات شک او را جزو دما مر و دہنزم ساختہ بود از خود
 او آگاہی یافتہ منظر ذمت می بود تا روزی او را در عبادت یافتہ بر بود در انجای راہ بخاری انجاء
 تاف رسید چہ ہزار دیو ہمارہ داشت در ان عمارت فرود آمد و نہ قدرت این بارانی مظہر
 سند و شک با و بران خود رای زد کہ این دشمن در بر منہ خود را بکدام عذاب ہلاک کنم بار
 قتل و قومی حرفی و فرزند رحم گفتند گفت شہ ہم خوب گفتید بلکہ من اورا ہنوی ہلاک کنم کہ شہ یک
 اولش ہم بلکہ دشمن او اورا بکشد ہم از روی خیر بگفتند این بچہ تقوی عورت بند و گفت این دشمن
 از عفرالشت است کہ پری است و دشمن الش است اورا باین درخت رو برو بندم و خود خامش کنم
 و برکت بہ تیغ زبان او را مخرج سازم و افراسنت این باران او را ہلاک کند ہم اورا نسین
 در دست ناپاک او را بوسیدند و افران طعون چن کرد کہ ان ملک کل اندام را باین درخت بست
 و خود در ان عمارت نشست اتفاق افتاد رفت سفر جمل بود و لث مذہ زوہم اصف بن برخیا کہ
 اورا سفر جمل بجات نام کرد چنانکہ در رفت سیہ اصف کاشتہ طلسم بران بستہ بود او را سیہ
 خواندہ کہ مغرب ذکر او بیان شود و نام زوہم صغیراً صفاک طبت برد و محل اجابت دعای چہین
 بزرگان شدہ بود جہ اکثری از علما و بکامان دین در زیر ان شجرہ زہد متین و رزیدہ و عبادت الہی
 کردہ بودند ملک ان حالت بر خود نشاندہ کردہ و در دل نیلید و خلاص خویش و ہلاک دشمن را از
 منتقم جہا طلب نمود نیز دعایش بہت اجابت رسید کہ عمارت چہین سالہ بر سر ان طالعین بیعت
 کہ یکی از انہا جان بستہ بنزد ملک رسید بشکر افتاد و نشہ شوق الہی او را در بر بود در ان حالت او از ان
 در رفت بگویش ملک رسید کہ ای شرفیہ از در گاہ واجب العطا یا تر فرزند کرامت کہ در حسن و جمال عظیم
 پسند این پھر می کہ برین درخت نشا بدہ میکنی بکیر تناول غا و چند برگ نیز ازین درخت ہمیدہ ہر
 میر درخت جواب فرست کش کن و با شوہر خود ہرسم زنا سازی در میان آرقی خالی بنو و فرزندی تعجب کند
 کہ شہرہ اخافی شود و چون دختر بلند اختر بسن تیر برسد عقد او را مشروط با درون سیب مراد کہ درخت
 نیز مثل این درخت چہول انقدر است و لث مذہ یکی از مغربان در گاہ الہی سہ غائی بلکہ بر دہجیل
 شتر مراد بر افرائی کسی کہ از مہدہ این شتر را بر آید دختر را با و عقد کند و دختر خود را مسماہ بسلا
 ادنیہ مادر خواہی کہ در ازین بشارت شہ از سجدات لہ در لہای او رودہ ان غیر از درخت

چسبده خاویز بود یک اورا نیز گرفته بر دانه کنان بکک خود رفت از پنجاب بکن کوشش
 مکه را در غار نیافته اند و در مکه بر چند نفی روز غایده نکرد و چون بلباس مانم نشسته
 بود که مکه شریفه کل اندام رسید و احوال خود را شرح داد و من و کثیر بر لبه راحت با هم جمع
 شدند و لطف موعوده در هم شریفه قرار گرفت بعد از انقضا مدت چلی و هفتی از بلی شریفه
 بود اند که دیدیم چ چسبده یکایک تاب میمانده حال او را ندانست بموجب بلیت رت او به
 سلطان ماه رخ نام یافت هر روز ماه جلال زاید النور تر از روز دیگر بود و چون بخوابید
 عمرش از شهر رسید در همه صفات کمال شهره افغان گردید و در پوشش و شور و غم و ذکا و ذرات
 و عباد و غل میزد و اکثری از سلاطین زادگان تاف که ترفیع حسن او را شنیده بودند از روی
 آن کردند که ما و هم بستر نشوئیم بکسب ط مذکور سپرد بود چنانکه بعضی از انبای ملک آن ماه در
 از روی و حال مکه که تهنائی عالم را بر خود حرام کرده در زوایای جبال ارض الفقه کسوت فقیر بر کرده
 میزدی شدند و چون بچشم کس آن غریبان بدو از ده رسی شریفه کل اندام مادر مکه در خواب مادر
 که نفری در عوایر وسیع برای مکه ترتیب دهد در وسط آن قصر برج بلند سازد و او را برج طلعت
 نام کند و مکه را امر کند که بنا بر پنج چهار دهم هر ماه و نشت چچ بران برج بر آید و دیدار بشتان نماید
 من هر که اراده قطعه او کند سب مراد و چهل شش مردار بد از او طلب کند و نشت سب مراد جهان
 دید که رنگ او مثل یاقوت امر در غش آن باشد چنانکه او را از کوی با قوت زن نژاد کرد و اگر
 مکان از اسوال کنند بگو که در باغ اسید و گلشن طالع هم میرسد روز دیگر شریفه سلطان این خوا
 را بشنود و از کینا کیش تقیر کرد حکم به تفرقه نمود است دان جایک دست باندک زمانی عفو
 بر تیار رسانید و برمی که با بریج ملک دم از دست و دست میرد در وسط بشت بام او بر آوردند
 و چون آن فرط طاری شد نشان اطراف بختای او آمدند و او بموجب بشارت مغرور شد
 که مکه ماه رخ چهار دهم ماه و نشت چچ در بریج طلعت بر آید و مانند ماه تابان رخسار او را نور خود را
 جلوه دهد و هر که بکفر آن عارض را می دید از خود می رسید هر ماه مغرور بنا بر پنج بدور قصر هجوم بر بردار
 بر نمیدانست که از حد است بیرون برد راوی گوید که در طرف شمال ارض الفقه ^{و شریفه} سرزمین
 دیگر بود که او را ارض الذی بکلفه در پای کوه یاقوت که در دعت و نشت نسبت با ارض الفقه
 زیاده تمام داشت بادشاهی در آن سرزمین زمان ردا بود که او را سلطان فیروز کس ملک
 جاد نام میگفتند شهرهای بنیاده و او را دار السلطت خود ساخته بود که بر صحرای شهر را غافل کرد

ش هزاره مرالدین که از آن جو زده این نامها شنید بهر آمد که سببان آمدن از زبان مجرب خود این
 نامها را شنید و ام که وطن او است میخواست فریاد کند باز خط خود کرد که نقل را تمام بشنوم حالیکه
 پرسید که باز چه شنید گفت سلطان قیصر تونس را از درگاه ایزد سبب غایت شده بود که خود
 از حجاب جانش در نقاب سحاب ستور می بود و آن شاه زاده عالی قدر شاه هزاره بشنود هر
 طلعت نام داشت و سلطان قیصر تونس صاحب صد هزار دوی و پری بود و با وجود آنکه دستان حسن
 ملکه ماه رخسار مکانی از هفت قلمه خاف خانی نگذاشته بود اما بسبب غلبه شمش و کزنت جاد
 و جلال این هزاره بشنود بان اتفاقی نمی کرد از اتفاقات روزگار آن شاه زاده فلک افتد
 بعنوان سیر و لشکار از ملک خود بر آمده که درش بر ارض الفقه افتاد و در معازات جبال آن
 زمین گردید از معارف خاف را منزوی دید بسبب پشیم گفتند که اینها هم در انش عشق ملکه ادبیه سلطان
 مادرش را خاکستر نشین شده شاه زاده گفت سببان آمدن این را در ملک خود رنی خاطر خواهم
 رسید که خود را باین حالت رسانده اند طرده مردم ابله اند یکی از آن قوم فوق جگر گفتگوی شاه زاده
 را شنیده فریاد کردند و معرق کین کلام بزم مرثیه بگوشید و ادانود ... مکن علامت این فتنه ای بگذر خود
 ترا که غمت را احوال بکس خبری ... هزار مرتبه بدتر شود زما حالت ... اگر بطلعت اند رود کنه نظری
 شوی یا نش عشق و دوچار اگر یکبار ... و اگر بیا بکنده اردو بهیبت انری ... شاه زاده بشنود بر هزاره
 بحسن ادانش چشم شعله زدن گرفت و میخواست بزبان شیر جانشکار را در جواب گوید اما چون
 دانا بود با خود گفت اول بگرته آن نازنین را ببینم بعد از آن بر دناست کنم که عاقل بیک نشان آید
 از دست نند و بر دولت خدا داد عقل بکایک دست رنجه جاد وطن نموده خود را باین حال
 هر که انچه را ^{مشتها} دانند این اندیشه کرده اند مردم خود پرسید که شعر آن نازنین از نجا به قدر راه
 گفتند شاید بود روز میزبان رفت و امروز نایب پنجم است نه روز دیگر می باید که او بدر برج طلعت
 ببلوه در ابدان آب آنگاه از نجا شکار کنان برویم و نایب سیزدهم خود را انجا بر سیم شاه زاده گفت
 معقولست چنان باید کرد هر روز اینان قدری را در میرفتند تا روز سیزدهم در پای قصر رسیدند
 جز بکینا و کس در مرتبه بزرگتر بود نزل و طوف و اسباب خجاست برای شاه زاده و شاد و شاد
 بدون او آمد بعد از آنکه به دیگر را در یافتند شاه زاده بشنود از بکینا و کس پرسید که شما این چه وضع
 اختیار کرده اید که دختر خود را هر ماه مردم عرض می کنید بکینا و کس گفت ای در زنند مادر او درین
 مقدمه عرفی دارد و دواستان انز وای او را از اول تا آخر نقل کرد شاه زاده خاتمش ماند

رسید که شاه زاده از نجا
 درین نرسیدن حاضر شده چون
 پدرش هزاره از بکینا و کس

اما در گفت که دنیا ازین قبیل گریه بسیار دارند به یکناوشی گفت عالم حال ملک این سرزمین
 آمده استخوانه داریم یکناوشی از خدمت شاهزاده مخلص شد، بیشتر آدمی روز دیگر او قیام سلطه
 ماه رفتاده پسوری که داشت بنزد برآمد شاهزاده نیز بر بلندی ایستاده شد چار و در غوغا و گنجها
 هجوم غلابی زد و آن کرده احرا از برج غرق بر خشتید که تمام مردم را بجز دو ساحت و چتر و مرت دیوار
 نظر بود دوخته بود درخت شاهزاده ششون هر طاعت بهین که مادر رفتاده آن نگار بنظر در آورده
 پوشی و جوارز کناره گردید و مانند مرغ پس طبعیدن آغاز ساختن آن نازنین او از شایع
 عقل صدر حد و در انداخت تا میری پوش بود آخر با ملک ملک حرف بهار و زده پوش آوردند و به نظر او
 برداشتن تر منشی او چو رسید به پهلوی بجای غلبه بهر آن نازنین به رفت و برگشت کرد از دو دور پیش
 و جود قرار به جود و آن گفتو می کرد و در ره وصل جیت جو میگردد آن جوانی که شاهزاده با او برده
 بوده بکار تنزی فرستاد و بیشتر از او جوانان حال به پهلوی پیش گفت و کرد جوانان کای شهنشاه کنوز
 خوبی به ماد نابان افع مجری این نیز بگو بجای پیش به جود و روانه قبل و قالیست و دل زود
 او کشید از ناله ات بر ملک رسید آخر خاطر است این میگفت و در آن گفتو که می سنغی این
 حال خود چه می بیند از ملک قال خود چه می بیند گفت شاهزاده حرفت بجایست و منشی
 در گفتو نیاید است اما چون شاهزاده را افاقه شد در کمان دولت محبت چنان دیر
 که سلطان کتناوشی بنجام کند و در خدمت شاهزاده و هر وزیر از او ششون که قویل و انا نام داشت
 با یکناوشی ملاقات کرده در خلوت بفرمان رسید که شوکت و جلال سلطت غیر زسی البته بسط ملک
 رسیده باشد البته بپادشاه و در سر افتخار را بکنند و او را رسانید کتناوشی گفت درین معده
 اختیار بهادر او که در صفت بادشاه این ملک دارد واد نیز مامور است از عالم غیب طلب
 شرطی که بسج به کس رسیده شرط آوردن سبب مراد است بر چند قویل سخن خود را با نواع گفتو مکرر
 کرد تا خود بنشیند پیش شاهزاده آمد و مابرا تقرب کرد ششون گفت پس ای قویل باغ امید و گلشن طالع
 را کی توان یافت که سبب مراد از اینجا آورده شود قویل گفت این شاهزاده هرگز بسج به کس این
 ناهیا نمیدد اگر معلوم می بود سه میگردیم اگر ای همه بر آن قرار گرفت که ملک خود رفته کیفیت
 را بپادشاه و غیر او بشو بگویند بلکه بنشیند او کتناوشی عمل کند و اگر بنشیند پادشاه هم مقهور حاصل شود
 مقتضای کار کی بعلی بر نیاید و برانگی برود بیاید و بزور بازی استوار و شهنشاه آید این کار را سلطه
 هم چون شود کردن کشته محکوم و غرض بهر دست شاهزاده را این سخن مقول آمد بجانب ارضی الذی

گفت شاهزاده حرفت بجایست

گفت شاهزاده حرفت بجایست

روان شدند و چون سینه هزاره بپا کسی بدر مشرف شدند قریب در طرقت حوریت و مقوم را مردمان
 سلطان بقبر خویش گفت بی بیکم که بکن و کنس برادر ایستاده ام منشی را طبع داشته خطی به سلطان
 بکنایه نوشت و بعد از اظهار محبت و استکباری و فرزند برای پسر به دست مسمی و رسال داشت
 چون بکن و کنس بر معنای آن اطلاع یافت بعد از سفر ایلی تعظیم مایه الغیر و فرزند خویش را در دست
 خست و با تکف و دهر ابا مسمی را از ملازمان خود با رول سلطان برادر کرد و بقبر خویش برداشت
 جواب بکن و کنس نام دیگر منشی بنمید و در آنجا بود نوشت که چرا خرابی ملک و حال باد با در بریل
 اقبال مجرای باید ببرد و در دو این نام سبب مراد و فرزند را از نخلدان لبرسم دانی بدادن و فرزند
 اقتدار و افتخار بهر سبب چون نام بکن و کنس رسید بشهر نشسته خط خود بطریق طریق در جواب نوشت
 که هر چه از خرابی و ^{استیضا} ل این ملک بنظر اشرف رسد مبارک است اما بقیه دانند بیش از رسیدن
 رابیت مایهات نکسی خود را بر هر ملا بل ملک فرزند کرد یکی و فرزند دوم من سوم بکن و کنس و در دست
 آمدن او خبر بشهر طبع مسجوع شده و مقرر است باقی امر کم علی نام بقبر خویش رسید شمسون نیز بر معنای آن اطلاع یافت
 بعد از گفت زنده زلف زنده را اوده جنگ بنیاد کرد که معقود ما و حال اناه مثال است و چون او در بنا
 نباشد جان و محنت شاه خلع شود و هر دم بکنه روزی بر بدایکم نیاز یا و کنس بر دم یاور و کنس جاکیم
 با نفس خاتم جهان مجزای که با عقل مردی که در هر دم که برایم و درین جا دل من الطمینان ندارد و افرها
 هزار بر بزراد قریب وزیر زاده محرابوا و کو به کو میکشت و هر جا که کو به غلبه راه او شنیدی به بنشیند ناله و آه
 در کندن او نمودی با نظر بکنه بعد چند مایه بنظر کنس رسید که بار دیگر بر بدار و در خاطر اشغه را نشانی شد
 بکن و کنس عجایب گفت که در آن سطره از من الغیر و در سبب فوج از دیو و پری مشول محاره دید و ملک
 بکن و کنس را کشف یافت و در وی مانند که ابر ز بکنش پیش انفوج و دفعه در کمال عطف را بر خویش
 گرفته قریب به روزه بشهر رسید بعد حسن از خندق دارد و در دم شهر از بر بزران مشول شایسته نشاند
 شمسون از یکی که بکن ان زمین بود ^{استغفار} حقیقت بود اصل این مقدمه چنین است که در سنگ
 دیو را خواهر است در خانه گنده دین نام بدوی خون برادر که زیر عمارت پلاک شد شهر خود سمرقند
 که در ملک را برداشته با صد و بیست هزار دیو و پری دست باین ملک بر کشیدند و بکن و کنس اده و صبر از
 دیوان بکن و کنس را کشته از وی را از عذار سخت و چو اینان تاب مقاومت او را نیاورد
 معاری شدند زن طالعوس حکیم بنم که بخر عاقله نام داشت چون سخن را با باین رسیده گفت ای طالع
 مراد بر کمان شهباز است اگر حل کنی بعد از آن بیش را بگویم و ان شبیه بکن و دیوان قوت پرواز دارد

[illegible]

در این تراجم زنده اما چون نشانی از عجز و غرض نشد بقدرت الهی سحابی مطهر بر سر رسید و از بارش
 های عظیم بانی انشای را غرضش گردانید چون بر احوالش واقف شد و انقباض بر او چندی نداشت
 برابر است هزاره آورده و بعد از دعا و تضرع گفت این هزاره برین گفت نشین و همراه ما بیا که
 ما منتظر قدم صفت زدیم نوشتن شاهزاده از لطایف غیبی دانسته بر گفت قرار گرفت و سبب
 را در حجب انداخته شکر حق کو بان همراه این روانه شده گفت آن شهر بار در بارگاه عالی و در
 آورده و دست هزاره و بدتخته مرصع گذاشته اند و در آن کرسیهای زرین و سبزه چیده اند و بادشاه
 صاحب ترکوت باناج مرصع بر درواز کرفته و امانی بر بزرگان بلند بایر قرار گرفته و آن بادشاه
 معلوم میشود چون گفت شاهزاده را پیش او گذاشته اند برای تعظیم از گفت زد و آمده دست
 شاهزاده بوسید بایم صافه کرده در پیروی بنشیند آن بادشاه دست هزاره را از رنج راه بر سید
 و گفت ای عالی سمت رنج بسیار در راه عشق کشیدی اما خاطر جمع دار که مطلب رسیدی به آنکه ما را
 بایستد که بر بزرگان بگویند ما دست و ملک شوکیم که در السلطنت ظهور کنیم و با عفت
 من شما را در رسیدن من باینجا انداخته بن بر خیز این در رفت سبب را بدست خود نشاند
 طلسم بسته بر آن ما را دروغ کرده رفت و آن داروغه بکسب ارث من رسید و ما را برودیم
 بان که هر که سبب مراد را مالک شود البته او عاشق باشد و ما نیز او کرده دشمن او را هلاک کنیم
 و امانتی که برای او داریم با بوسه بایم سبب شما را اعانت نمودیم و دشمنان شما را هلاک
 کردیم و جمیع عیالات که شما مشاهده کردید در کنجی که بشماست مندرج است بانام شما که
 ششون است و نام محبوب شما که او بنده سلطان است شاهزاده میرت بر میرت دست داد بر سید
 شما که کوزه با وجود عیادت در یافتند که این وقت رفت انداخت گفت بنمودید در
 خانه ما از هان و غش و غش از روی طلسم چنان بود که هرگاه که سبب او رسید دست و پا داشت
 که بر در رفت بر زمین افتد تا به تعبیل روانه شویم چنانکه آن سبب بر زمین افتد و ما همان دست
 روانه شویم لشکر دشت را آوریم که هر دو در باغ انشای زده رقص میکنند باین ن جلگ کرده
 در انشای انداختیم و شما را نجات دادیم حالا همراه من بیا که من بیا نماند امانت بشما
 تسلیم کنیم شاهزاده بر سید امانت بخت گفت من و قه سر میرت و آنچه در دست بجا که ما
 نمی دانیم شاهزاده گفت قربان آن بزرگان دین چنان پیشین باید رفت که بر اقبال مستقر
 چنان اطلاع داشته اند شاهزاده همراه بایستد که بشو که از شهر می دید در حال ترکوت و بزرگ

دار اسکی جود از رسم خفا که در میان آمد بایشه شاه ان عذوق را بطراش هزاره گذراند و بپای
 قفل که یک هزاره است هزاره بدست یکیش بشی نبات و چون شاه هزاره او را بکشود لوح
 بکافز مرقوم از د بر آمد اول کاغذ را خواند و نشسته بود که ای ششوی بن قهر نوش بداند این
 طلسم را بنام تو بسته بودیم و اوقیه سلطان نعت شریفه در نقد بر جفت و لغز رسب اما این لوح
 لوح طلسم چشم که بر زبانت باید که طلسم مذکور را شکسته بشه و در پرتان را خلاص کنی و چهل
 شتر مراد بر داری که شمع طلسم بشیر با اوقیه بدو داد را مقدس و نزد باد ترا که از بطن او بر
 و غر خواهد هم رسید که زن یکی از شاه هزاره کان همت محمدی خواهد بود دشمن لوح را برداشته از
 بایشه جفت خواست بایشه گفت ما موریم باین که در رکاب زبانشیم تا تو وطن خود رسید
 سر انجام کار خود کنی نگاه باذن تو را جفت کنیم انفع ششوی از این هفت مرده بک ناریل
 آمد چون غایت سبب مراد بود که دشمن دوست شود ناریل بجز دشمنان نام شهنشاده تیغ در
 کردن انداخته ملافت کرد و خدا پرستی و اطاعت شاه هزاره اختیار نمود در رکاب ماند
 از این لوح کرد و بک حرم شاه آمد و فرجیم شاه و وزیرش رسید که بادشاهی صاحب نکست
 باشد که ان عظم این دیار دارد و حقیقت دایم او معلوم نیست حرم شاه نابینا بود و وزیر گفت چه
 باید کرد و وزیر گفت من با تحف دهر با یکدمت او مبروم نکند بعلی انجا که گفت خولیت و وزیر بلا
 شاه هزاره رسید از جانب حرم شاه عرض نیاز ریش و آن پادشاه را پندشاده گفت بریم
 شاه بگویم را بخود راه نهد که من آمده ام تا بکشش را از طلسم چشم که بر زبانت دیم و بشارت
 رفته او و زن و دخترش را یکم ای یکم آریم و وزیر ازین مرده بر خود باید رفع شده فرجیم شاه
 بر حرم شاه را نزد یک بود که ازین فرجهت افزا ماند کل قبا برین ورود بر حق آید خود بلا
 شاه هزاره آمد و بر بای ششوی انفا دست هزاره نظر بر کبر سن او کرد و او را حمت بسیار
 و پدر گفت او شاه هزاره را بشهر در آورد و مجلس بر روی ان شهر بار بر آید چون از باوه
 زن طس فرکش کرد بدست هزاره سبب مراد را بر آورد بدست حرم شاه داد تا بکند ببرد
 بکردن روشنی در چشم او و مهادت نمود بهمن دستور زن و دخترش نیز بر کرده بآید
 حرم شاه و زوجه و دخترش بر قدم شاه هزاره افادند و اختیار حرم کل رفع و دختر حرم
 شاه را بدست شاه هزاره دادند تا بهر که خواهد بدید بعد از ان شاه هزاره گفت چشم که بر
 کب است و علامتش چیست حرم شاه عرض کرد از این سکه روز راه دیو و پریست و علامتش

القتل

اینکه بر که در آن چشمه در آب فرو آید و بر آید که بجای خود بگردد و بعد از ساختن کوهری
 از او بر کنده اند که از ایشان این عرقی است چنان که کوهری که از عرق اشرف بن حرم
 حاصل شده بود دست فرود نیاورد و نزد شاهزاده دیگر کوهریست بقدر بیفکند که بسیار
 گفت سبحان احد قدرت او است که این عجایب را در علم طلسم و دعبیت گذاشته باشد
 منعی معز که در چشمه که بریزد آمدند است برادر چشمه دیدند و در کسی که درختی خواهد بود
 شاهزاده فرمود واجب القتل را بیاورند که برادر نالشی معاشی معز بگرم از طلسم اشکستم
 او را نیز نجات حاصل است و الا احوال ما احوال او هم چشمه پیری که است برادر اشرف بن حرم
 شاه محبت بسیار داشت گفت است برادر عالم واجب زیاده از من نخواهد بود که در
 زان شاهزاده اشرف زنده ماندیم این گفته خود را بچشمه انداخت و از آن برآمد که بجای خود بگردد
 آمدی و آب حرم خود و بعد از آن کوهری بر کنده افت و خود تر از آن کوهری که برای اشرف بن
 حرم بگمارده آمده بود دست برادر گفت سبی امه اهل طلسم در میان شاهزاده و دیگران فراق هم میکنند
 کوهری کلان بر شاهزادگان و خود و دیگران می بخشند و من است برادر در طلسم پیر و در کس
 آن طلسم محبت و بفرمان غائی بر نیز بر او بگردد بعد از آن عبادت الهی بجا آورد و در لوح نظر کرد و
 یافت که ای بدست از نذر لوح طلسم که بر نیز بیاورد که بر کوه رود و رودی اینجا بر وقت زمین مری
 نشسته او را به تبریز او خواهد افت و بکلی فون او را در ظرف جمع کرده درین چشمه بریز آب
 طبعان خواهد کرد بعد از آن کشته مدد راز با او خواهد آمد بر آن کشته بنشیند کشته باز در خواهد رفت
 دیگر هر جا که بر کسی روانی حکم لوح بهی خواهی آورد دست برادر بهی که در فون او را چشمه انداخت
 کشته مدد راز با او دست برادر بر وقت کشتی در وقت شاهزاده چشمه که از پیش غافل بود
 چون بهوش آمد کشته خود را بر بای غلیم فواری دید که در بای قلع موج میزد و آن غلیم
 سنگ بود و چون کشته بجای قلع آمد موجی از طرف شمال نمودار شد و تا رسیدن خود را
 بر کشته زد و او را بلند داشت بر تپه که مشرف بر غلیمه چنانکه تمام قلع و اهل آن در نظر شاهزاده
 در آمد مختصر شهری دید که عمارت آن بعد از زینت گرفته آراستگی باز آری و زینتی دیوار
 تا از نویم و قبایس از دولت و عمارتی وسیع که کوها از یک طرف ساخته اند در وسط قلع بگردد
 و در آن کوئی دولت خانه شاهی بود و باغی در آن عمارت و صف در آن باغ دید که جمیع از
 نازنینان فرط طبع بر آن صف برقص مشغول بودند و او از ساز گوش عالم را بهر داشت و این

رقص در پیش تخت نشین مکه بود که از بسیاری زیور مر واد بر مکه گهر گشته بود و توفیق او از آن
 زیاد و صفت که مرسته تقریر در بیان در آید و هر که گزینان در قاصد نظر در آمد زیور مر واد بر داشت
 و بیج کلی و برگ درخت در آن باغ بی ششم بود و هم در پهلوی عمارت دیوان عام بود و بادشاهی مردان
 پیش با هر خیم قرار داشت و مردم در خدمت او روانی را نب نشسته و استاده بودند و از قسم و
 خراز مردار بد کم نظرمی آمد بین که خروج از زیر گشته توجه جز نب گشته استاده تخت افزای رسید
 بست کردید که بنیاد مکه نمایان شده و نه خانه نظرات بر آید رسید که همه از دیو و پری و اجنه و شیاطین
 در آن معبد بر بخار بودند از آن جمله دیوی را دید که مقابل جوانی صاحب تخت نشسته بود و آن جوان
 بر تخت بادی می گفت که ای مادر بظلمت با وجود پست منی بر کار عالمی گریسته و او را از تخت و نایب
 کرده اسیر این مقام محض لغت خدا بر زباده آن دیو میگفت که ای شاهزاده تو مردان که از بیم تیغ تو گریخته
 ام مکه دانسته ترا در بلا انداخته ام اکنون کون کون هم در بلا افتاده باشم شاهزاده ششون این تماش را
 دید معلوم کرد که تخت بد اشرف بن حرم بهین جوان باشد الفقه حکام آتون موج ناشای مکه دیوی
 حکام رفتن موج بلطف نزاع اشرف و آن دیو رسیدی و موج یکدیگر که بزیات سیر مکه و اید رسید
 تقدیر حکم همیشگی شاهزاده ششون بعد ملا فخر این بزیات در لوح نظر کرد که در راه باید که نوشته یافت که
 ای ششون و قیام موج گشته ترا نیست بر غم سازد و در دیوان بادشاه نظر کن شیخ را بر طرف راست
 بادشاه بر کس نشسته یابی که لباسی صندی دارد و کاغذ در دست گرفته بطالع مشغول است هر شب
 که او نظر بالا کند و با او چهار چشم شود روی لوح را با او بنا و بهین دستور نظر را در مجلس زبانه در آن
 باغ بکار نازنین نقش پیش مهر در پهلوی آن مکه بر کس میانی که بخواندن کتابی مشغول دارد چون
 او بالا نظر کند پشت لوح را با او بنا هر چند چنین که با اتفاق نزد که آن مرد دوزخ لوح در دست و
 بیته آن بادشاه را غافل کرده ترا بر تخت سلطنت بنشاند و نگاه هر چه بیند روانی آن حکم کن و نا
 آن هر دو کس لوح را بهینه ترا بهین در یا باید بود اما از هر طوفان مطهر پیش که اسب بر تو آمد
 رسید شاهزاده و کل بر خور افتاد حکم مذکور نشسته بر کاغذ بالا رفتن نظر بزیات هر دو کس کما شسته
 تا این که شام شد کسکی بر ششون خالص آمد با خود گفت سخت مشکل شد خدا داند آنگاه که
 من بنده و بالفعل از کسکی احوال خناه است و او تا مات ششون مشغول بهین دستور بود تا بر موج نشسته
 غمگین شد تا آنکه رسیدی الفقه شاهزاده باز لوح را دید و سایر طعنه طعنه بر آمد که بر فعل مکه زنی
 مشغول بنان بنشین یابی و او برای اسیران مکه هر روز می چزد و در نام دارد و بگوای و دره ابرو و زلف

و در عصر اشرف بن عرب بن ده که محکم او کاهی بطرف تو کرده بگوید سلامت دویم نیز بنی بنا لوح
 به دنیا او کاشه شیر برنج را آورده بر سر برج می گذارد و کشتی تو با و ملحق می شود برادر و بخورشان زاده
 چنین گردناسته روز باین دستور بسر برد صبح روز چهارم نظر آن زن بنفسش پوش برشان زاده افتاد و شان زاده
 پشت لوح را با و نمود او تغافل کرد ناگاه آن پسر صندلی پوش نیز دید روی لوح با و نمود او هم تغافل
 کرد اما باز بالا دید باز نمود چون که رتبه چنین نشسته بنفسش پوش در مجلس زنان و صندلی پوش در مجلس
 بر خاسته دست و پا بر سرهای خود زد و آورد و در پرخ در آمدند بعد از آن با و از میند گفتند ای کشته
 احمیات می صیبت چه دکنه استند بجز د زیاد زدن این صندلی پوش صدف پوش از گفت زد و آمد
 باین گفت را گرفت و دست او بکنه دیگر گفت را برداشته نیز دیک بکشتن ت هزاره آمدند و آن شیر بار
 را بر دشت زده زده ماک و پاکشایی دادند ت هزاره دشمن در دیوان عام بر گفت قرار گرفت
 آن شب را تاجشای رقص بر یزدان پیش و اسنخ لغات و کنش بسر برد روزی دیگر صفر
 خاور بخت یزدان قرار گرفت ارکان سلطنت بر دست آن پسر صندلی پوش به دست رسیدن آن به
 بر خاسته سر و صدا شد که مکه ششم کو بر پوش آوردی و ملازمت دارد دشمنون پرسید ششم کین گفت
 ملطه صدف پوش جن که سبانی بادش و طلسم بود ت هزاره گفت طاعت را باز مان طلاق
 یافته چکار و او بر طلاق و او صندلی پوش گفت ضابطه اینها همین است که ششم زن بادش و می باشد
 هر که بر گفت نشید او زوجه او باشد و اگر مرد او را طلاق دهد دشمنون پرسید که این ظاهر کو چک
 زال دنیا چکس را گذاشته باشد گفت چهار دگس بلبلت و دیدار او فایز شده و اندک هزاره گفت
 من با خود فکر کرده جواب از میگویم پیر بیانی نشست دشمنون متوجه لوح شده که اکنون بکنم مرقوم یافت
 که با جمیع زن های قصرشایی غدا ششم بر گاد که دلت فراسنه باشد بمنزله بسر برد با و بطالاف
 میل بگزید آن روزی که او باز در امر می صحت بگذرد و سماجت کند لوح را به بین ت که همان روز
 رفت ت ت در میان پریش زلفت و خود را دیوان کن و اسیران غلبه را بطلب اگر دو مدتی از
 البت ان بایم نزاع داشته باشد البت مرا بایم بگذارد هر که غالب شود او عزیز ت باقی هر که اراده
 رفتن کند او را رفعت و دستا هزاره بعد از مطالعه لوح از وزیران بامر حکومت موافق رای خود بسر برد
 و شب میل زلفت برده بمنزله نشست ششم کو بر پوش خود را بلباس فاخره برار استه شرف ملازمت
 حاصل کرد دست هزاره مازنی دید در کمال تکلف و حال او بر تاز بنیان دیگر فوجیه ظاهر داشت دشمنون
 نیز با او گرم بر روز و تا نصف شب صحت داشته بعد از آن بکن از آن نسوان با خود هم بسته نزد ششم

مس

که پیش از آن روز در اجلاس حاضر بود و از آنست که ملا و کتب حاصل کند را بکمان خود رفعت نمود
 ششمین مرتبه در اجلاس نمود روز دیگر دیوان نموده بر تخت مجلس نمود و با عفا اسیران غنمه
 حکم کرد آن بر صندلی پیش که وزیر این ملک بود و چارده کس را که بعضی از آنها عقیده بر بخت طلا بودند حاضر
 نمودند و از دشمنان در میان اسیران جوانی را با تاج شاهی یافت که بر بخت طلا مسلح بود و صورت
 او آشنا نظر در آمد معلوم کرد که شاهزاده اشرف بن مریم است که در زندان غنمه اش دبر بود و در غل
 دیوچه را نیز دید که بر بخت معبود و دوازده کس دیگر که یکی از آن جوانی بود در کمال وجاهت
 به نسبت سالی که ضعیف و زرد و نحیف و زده دیده بودند و شاهزاده فرمود که اینها را که از احوال
 مشرف و اشرف پرسیم فردا با احوال این دوازده کس دیگر خواهیم پرداخت آن بر را فرمود که اینها
 بعضی پاکیزه جاده و طعام و شراب برای اینان بفرست تا فردا بطلبیم اما اشرف بن مریم را به نسبت
 پرسید که ای جوان بچه سبب دیده و دانسته خود را در طلبم انداخته گفت شهربار اسب سبب این ملعون را
 در طاعت دم و قه مشرف را از ابتدا تا انتها نقل کرد شاهزاده از مشرف پرسید که ای دیوانه که از
 که در محراب با مریم بر نمی آیی چرا دست بر آتش نهاده و بر دهنده سختی که افراییم او خود را و او را در
 فیه ابری انداخته از زبان مشرف قول بر آید که ای شاهزاده عدالت بنده چون دیدم که خواهر او
 من نمی آید اول بعد از آنکه او را کور کردم و افراین بر سر او دیرین بلا انگذم کومن گرفتار شد و ششم
 والا در شبی صفت او بر من زیاده واتی نذا کرد اگر بادشاه حکم کنند در حضور او را بسزا رسانند شاهزاده
 با شرف گفت شنیدی او چه بگوید یا اشرف که از دست او گرفته بود گفت من هم مثل فرمان شاه شستم
 بر حسب حکم روح فرمان داد و نامها را هر دو بر داشتند و این را در رفعت جنگ از زانی داشت
 برود در حضور شاهزاده دشمنان هر طاعت جنگ در آمدند و افراین شاهزاده اشرف بن مریم حلاوت
 مشرف قول صورت دارد نموده بشهر جان شکاف و مار از روزگار کشش بر آورد و او را از میان
 بخت بیار تر و دینم زد و دشمنان فرود تالاشی او را سوختند و اشرف را اگر کسی عنایت نمود و عزت کرد
 و چون مجلس دیوان بخلوت تنفیص بر داشتند بن مریم را طلب داشت و در خلوت او را در بغل گرفت
 و گفت ای برادر که مدتی که تو بران دیو بچه غالب آمدی من در وقت محرابه تو با او و سوار اسب دادم
 بچ میدانی که من برای نجات تو درین طلب آمده ام و قه که شاهزاده را با پدرش گذشته بود
 بیان نمود اشرف بر پای شاهزاده افتاد و بر اعاده رویش چشم پر زد و در خواهرش شکر گذاریم نمود
 انگاه دشمنان از اشرف پرسید که تو دفعی خود را بچشم انداخته خود را کی باخته عرض کرد ای شهربار بعد از

در آن بکشته چون بهوش آمد ^{پس} بر صندلی پیش را بر سر خود آسوده دیدم و خود
 درین دیوان عام باغتم این بر مرد بجام برد و لباس بادست می خاتم را بر آراست بر
 تخت نشاند آن شاه کوهر پیش را سلام کرد و شب در محل رفتم و با شنیدم که هر پیش می بستر
 بعد از بستر بهوش کردیدم باز چون بهوش آمدم خود را در پهن دیوان بسته باغتم مقید بیک
 طلا خاک نخل با رک نیز آورده همان شاه کوهر پیش را بر تخت دیدم پرسید چه لب و نام دارد او
 گفت نام او اشرف است و شاهزاده است گفت که بختگیری که برای سلاطین در پنا مورست
 بر و جاری نمایند ^{پس} برای شاهزادگان نذر یافته بوارخان او رساند پس چه خوب
 کل آورد و بمن زدند بعد از آن مردا رسیدی بقد ^{پس} بفرغ مرغ آورد و بمن نمودند که این دست
 رت که بوارخان تو می رسانیم بعد از آن مرا به تنهایی که مشرف بر دریا بود نگهداشتند و هر
 روز ^{پس} دو کاسه شکرینی میج دستم بمن می رسید پیش از خوردن این دوازده کس
 را در فیه یافته بودم و دیو نیز در جایا بود من از بید مافی بحال خود مسئول بودم و از کسی خبر نسیدم
 که حال او چیست شاهزاده ششون این مردم را نیز بستر تکای داشتاده یکی را از بریزادان
 ماهر و برای خدمتش از زانی دانست روز دیگر که تخت طلسم کوهر را نیز بوجو دشمنون مظهرت
 زب و زینت گرفت زمان داد که تا ابر این طلسم را حاضر فتنه شاهزاده فرمود یکی یکی را
 پیش بیاورد تا آن احوال پرسیده رفعت نمایم اول مرتبه مرد پیری را در خدمت شاه
 حاضر فتنه ششون از و پرسید که کیستی و از جندل درین طلسم گفتاری و بابت آمدن خود درین
 مکان چه بود بوضیبت که مرد دولت بادشاه بادوام عالم مقرون با دافع و راصل بادشاه
 کوه که بودم در آن که پدرم بیطلست زنده بود و از عمر من ^{۲۵} و پنج سال گذشته بود در پستی بر طلسم افتادم
 و چون این چشمه در حوالی ملک مابود پرسید این آرزو داشتی که به چشمه و چون بعد بر من آمدم اگر
 او خات بر این چشمه حاضر می نمودم روزی نونی خود را در پیش سلم خود که قبان انای جنبی نام داشت
 در میان آوردم او گفت کن بی پیش من هست که چو نقش مربع دارد و بالای آن نوشته اند که هر که این نقش
 بر بازو بسته طلسم و راجه ای مابویر سه من است آن نقش را از طلا گرفتم و در بازو بسته خاطر
 می شنید با خود گفتم حالا بکشمه خود را اندازم و سیر طلسم کنم که طرفه خاشای میب و غریب داشته باشد
 بسبب این نقش ایسی بمن نوازد رسد و این شرف چون بر من غلبه را بهیکس فرموده اند و ترس ای که با
 کسی مانع شود مردم را حاضر نموده خود را در این چشمه انداختم روز اول مرا بادست و کرده و کوهر

و دیتی که

در عهد از ما بزرگتر بود که ما را در او و کتبش بدرین صورت کتبه کرد که در کتبش در آنجا

بوشن ناز بنی در بخت من فرایا بنده اما روز دیگر خود را از کتف عزت در فید مذلت با نتم بفر
برنج بخوردم میدادند بعد از سه روز دیگر و نیز زاده من در چشمه نیز خود را بخت من بمن رسانید
چنانکه او نیز موجود است و ما را از لب حدس میگوید که در دنیا بخت و ندامت بسره بریم است نهاده
را که قریب من بطل جی نام داشت باو نیز زاده او خلعت فاخره با چند مراد برادران قیمت که نفع ظلم
بود مطا کرد و بر کمال طعم فرمود تا او را بولطنتی رساند بعد از آن یکی دیگر از آن دو کس باقی بود
خدمت شت نهاده بر و نشت نهاده از و نیز سوالات مذکور کرد گفت ای شهریار فلک اقتدار
مراسر فون نام سب بشرط مبادت شاه الکه خاک بر زم آقا من مرا بکاری زنند در انشای راه کورم چشم
افتاد از کمال معای آب فونی بهر اعراسی در نیک کردم و از و آنجو روم ناگاه نظرم بر سنگی که در کن
چشمه بود افتاد که چیزی بر داشت بود و چون بنگ نظر کردم مغنون این بیت نوشته یافتیم : درین روز
چشمه که ز در غلج است : به تفتیش نده روز کتف من با خود کفتم که بفال مرا بگو سب که درین چشمه
بی آرم و غلج بخرم تا که مبادت شاه نمودم همین که غلج روم آنچه بر دیگران گذشت بر من هم گذشت شت نهاده
گفت در بغورت در دخی نوشته بودند روز کتف با دستاشی او را بقدر حوله او فزی داده خوا
دفعت کند گفت شهریار من امید دارم که از بندگی جهانم و شسرون او را در پیش خود نگهداشت چه درین
را طبعیده دیگر که بسا ر زرد و ضعیف و زار و نحیف است احوال پسید مرد خدا نشت که بنده درگاه پسر بادش
مینا نگارم که از مقامات علمه بجم فاست روزی در مجلسی تریف و خرم بادش و غلج حاسی ملکه
بابلانی را از یاد او اندک کردند چنانکه من نادیده عاشقی شدم و چون پسر و بالایی خواستگاری نماید اخروا
مشق او را بر سر آفت این آور که دیوانه دار خود را در شهر او که زیبا بود نام داشت یک پندم و هر یک شتم
و شبها در زیر فقر او بر ختم داشت من کوشش اهل شهر را بر کرد اندک بس و بالایی نیز رسید ملک ارشون
که پسر و بالایی بود ازین مابو مطلع گشته ملو شد که دختر خود را نامزد پسر پنداده باده کرده بود و رسید
از نیک بادا فر عا شفیق این پسر بیادش نهاده بهر رسد و او از زده کرد و دفع مرا از جلد و اجابت داشت
و ششینه را نزد من بنام داد که اگر معده دفرم بخوابی بطلم کور ریزه فته چند هزار مرد را بر بیار تا زود
او در دست نهد و هر اد بین سب من کفتم که سب نکر خود را بهر کرده مرا بران چشمه رخت و گفت دین
چشمه غلج بوز من چنان کردم و خود را درین چشمه انداختم بهر یکاه جوانی را در کمال و حاجت پیش
من آورد و در بر روی من او را هم قید کرد تا مرا از دیدن او دل بکوشش آمد از و پرسیدم که کیستی او نظر
من کرد و بگوید در آمدن نیز بی اختیار کرد که دم و افر چون معلوم گشت محبوب من سر و بالا بود چون بسج

رسید من در چشمه رفتم باطن منی بر طعن او زور آورد و بر من که نیز لباس کرده مردم خود را خا
نوده زلفت من می آورد و خود را از عقب پشتم انداخت من چون بفیفت حال اطلاع بانتم
بر یکسوی خود و نهایی او پشیمان گریسم لیکن شتر این منجی می آورد که باری و بون بار خود میسری
ابد اگر چه روی معقود بکلی در این املی رونق غایب از دور بکشد بکرامی دیدم و حرف هم میزد و میگوید
سل بر این بگذشت که اکنون بگذشت رسیدم شتر از ده گفت نام خود با بگفتی گفت مرا همان
بر بزراد هست شتر از ده گفت اکنون چه اراده داری همان گفت : رضای ما بهر آن سبب که
رضای شماست شتر از ده زوردار و فاسد بپوشی ترا بهر جا خواهی برسی منم و اگر پیش می آید
تا بهر که مادرین طلسمم زخم پیش همان گفت : نعمت چو خوشه در دهن جاده که گدازد و گدایی
پیراهن ششون هر طلعت او را نیز جای لایبی از زانی داشت و زوردار است و الله شاکر است
برج احسن سرانجام فرام داد اکنون بخت بکشد که قانع باشی این شتر از ده را دعا کرد و بهشت
تو را گرفت شتر از ده اسیر شتم را طبعی بسته احوال پرسید گفت شتر یار رو بروی بزرگان خردان را
مجان سخن بنشیند ما بزرگی داریم بادت آرد و پرسید گفت کی سبب بزرگ شما گفت در همین اسیران طلسم
ششون گفت یکی دیگر را بیا برد او را آورد و دزد او بهنم بود او نیز گفت من بزرگ نیستم بلکه دیگری
سبب شتر از ده مران شده او را نیز زور داشت و دیگر بر او طبعی او نیز بهین جواب دادند تا چهار کس
جمع شدند ششون چهار کس را بتفاوت دوسال یا یکسال در عمر نظر در آورد که خیزرگی از ماضی
البت این را بهر روشنی بود و انار مدکی از کلام البت این بهرین جهت بر چهار کس در دل شتر از ده
جای گرفت بپوشی از کتب البت این زبان تقریر کثیری بپوشی لایق این شتر از ده گفت دیگر بر او را
ان شب این شتر از ده همان کرد و با البت این جهت فرام داشت و زور احوال البت این فرام پرسید اسیر
ویم را آورد و زنی بود مکرر به نظر که زده بپشت حرف داشت از منی چشمه آب چشمه که طبعیت از من
نقز کل میگرد مران شده پرسید ای جو زده بهر جهت ترکبسته و درین طلسم چه میکنی چه مکر طلسم مناج
بود و شوم تو هم بود بزرگتر از آن جا که کسی زیاد بر آورد که ای شتر یار حالت شتر نعل افتد از
ما از دست این مکار و غدار و این جو زده مکار که ما چهار کس برادریم از شری اواز وطن اوار کشیم
و از زلفت عزت بکاک ذلت آن دیم از خدمت مادر و پدر مردم ما ندیم شتر از ده ششون هر طلعت
را جهت شتر از ده مران کرد که ما را حبیب گفت ای بادت من شتر که هم ما موجب طلال بادت
باشند سبب لطف ای بر ذوق من می رسد ما مادر اهل شتر از ده همان ارضی الذهب اسیر ششون

لایق شتر

قصه

۱۱- از شنیدن نام ارض الذهب طرغ عالى رو برداد از مادر و پدر خود باد که به مادر بگفت اما در
 دل خود گفت به باین نام ملک دیگر هم باشد برای اینکه در شهر ملک مادرهاست که سکه و خطبه در خانه
 داشت باز پرسید که در اینجا چگونه دارد شنید که گفتند که داشت و ما چهار برادریم از یک مادر و در میان ما
 محبت بر بنیه مستحکم بود که بریدن یکم نذر می بودیم و گاهی جوانی میگویم که او را نمیدانستیم روزی از پدر
 خود سلطان غیر دولتی رفعت شکار حاصل کرد و بخواهر آیدیم شتران براده ششون که نام پدر شنید خون
 در بدنش بر نشید و گفت ای مکرر بسیج من رسید که پدر من بر از من فرزند خود را داشت شتران در بغل
 چنانکه اتفاق در و عدت نام ملک افتاد در نام ملک هم افتاد و بنام رسید اگر چه شتران گفت شتران
 با هم شکار کنند قریب با فصد و شتران نام از شهر خود که مرصع کار نام داشت جدا شدیم شتران براده
 گفت ای جمیع شترانها بطن من غنق دارد و من مدوری هم از بطن نشید و ام باری باز پرسیدیم
 شتران گفت شتران در آن محرابی که بنزد سر بود بنظر دارد ما چهار کس بوزن اسیر بر خاستیم و روان شدیم
 بر بنیه فیتیم که ماند شدیم و آهوی نیز از نظر ما نا بد پرسید بیای می رسیدیم که در شکر خود دس بر شتران گفت
 چون داخل باغ شدیم بر سر کنان بقصری رسیدیم که جمیع از غار بنیان در آن مفر مشغول نشاء بودند و او را
 نذر نیز از این بفلک بر سرید غار نیی بر تخت قرار داشت بر مار شنید که کسی پیش ما رسیده و مار از ترس و
 حرم نام طبع داشت تکلیف جلوس بر تخت نمود قبول نکرد و بر کرسیهای که در کرد و حوالی درش بود قرار گرفتیم
 و آن نازنین مارا تکلیف شراب نوری کرد و نزدیم چون مستان شدیم بر یک از مارا بر کس
 و حال او در دل جا یافت از حال جا و حجاب از یک دیگر بنیان میدانستیم جمیع چون رفت
 خواب رسید برای هر یک خوابگاهی علیحده بنین کرد چون هر کدام بر بستر خواب رفتیم و در کتیر از نظر
 صاحب باغ برای خدمت بر یک از ما مقرر گشت مارا اخار خار مشوق او بیقرار داشت هر کدام از ما
 طالب دس می و حال او کردید اول بنزد درگاه که هر دو نام دارد و از بختی که برادر خود ترا شدیم
 رسیدن کلا فتنه و از فرزند دوسان از بدردن یکسال نفدت دارم در تلاشش ان شنیدیم
 که خبری بان نازنین هم بستر نمود از آن دو کتیر بایی که روی گشت ده داشت مانی الفهر خود را در میان
 آوردم گفت من هم ترا سر نهادم و هم و ترا در بغل ملکه خود جا دهم بنده طبعه با من نیز سری داشته باشی
 نزد کردم و قسم خودم ان کتیر رفت بعد از که آمد که من ملکه را را می کردم بر غریبا اما این وقت را
 غنیمت خرابی داشت و هر چه او بفر ما بد بلا اهل بصل خوابی آورد که اداب محبت او قبول امراد سن
 در کمال شرف و شرفی روان شدیم چون نزدیک او رسیدیم بر خاست و دست مرا گرفته در پیروی خود

شغف

نشاند خراب در میان آورد و چند جام بیانی بن فرزند در خندان سینه بکشت فی با او پیش آمد و دو
 در کردن او کرده با بکس بر سر خود کشیدم در آن حالت بری از دوشتم من رسید که با وجود
 سینه و سکه چنان نزد یک بود که از آن تعفن غالب نمی گفتم آن نازنین این نقرت از من دریانت
 همان کنیز اشارتی کرد او دست مرا گرفته بگوشه برد گفت چه در باغ من ماجر را باز گفتم خنده کرد و گفت
 بر آنکه دختر حکیم دسواکس که سر کرده حکای خاف برده سب داد هرگز روا دار این سینه بود که دخترش
 با کسی هم بستن نژاد که نکشش و دو عار کشی می بود بنابر آن ملری تر جنب داده بر بدش مایه و منظور او
 ازین حرکت این بود که اگر دختر از راه نژاد که باز نماند به پسر خوب این ارشود و بکوی باو رغبت کند
 و این امر در تقوینی باند من از استماع این داستان لاجالی خواند و زیاده نزو سواکس کردم و گفتم امر این
 بجا رده بین دستور فرامه ماند و باور داد و می هم هست یا نه گفت هست اما بدست هر کسی نمی آید من بنابر
 شرفی می ح بسیار کردم گفت حکیم که ترا دوست میدارم والا تا حال مایه کفتم ام بر آنکه مادر ملکه و خند
 حالت از شوهر خود دست برد کرد و نظر بزوج که زنها را بدختر از شوهر دادن می باشد بسیار معلول شده
 بوسه در فکر این می برد تا روزی حکیم را نزد ماغ یافته گفت که می باید چشمه آبی که از زمین جوشیده
 باشد و باین صورت واقع شود این روغن را بر کوی بدختر داشته باشد بر این خود مایه در آن
 چشمه در آمده غوطه زنند و از آنکه بر آید همان بو که سبانی در دماغ او حرام اجل داشت جانفشش
 از سیم پخت کرد و چون اجل نزد یک رسیده با تو گفتم والا می گفتم و بعد از سه روز مرد چون کنیز
 این فعه را نام کرد من بکای شوقی که بوجل آن که اصل داشتم سماعت کردم و گفتم مرا همین وقت
 اگر توان قدری از آن روغن بده و بان چشمه میر تا بجای بر سر من افشان کرده باشی اگر آن کنیز چشمه
 کو بجای آورده و برابر داشته بر چشمه او در روغن بریزد مایه و چشمه در آدمم و از کسوت بر آدم
 چون بهوش می آید دست کردم خود را بر سوز طلسم در این دیوان یافتیم که آن بر مراد اول
 بر تخت نشیده و او را بعد از بیاضت ... که بر بوشش بهوش شدم و اسیر گشتم بعد از من مرد
 آمد بعد از آن بر روی از بس او بخون بقادست یک یک روز بهوش من رسید نزد چون ماجر
 بهما بر او نژاد آن طلسم بجا کشیدم بعد از دو روز دیگر این زال قتال را آورده و روی مایه
 مانی داشتم که این کبک کدای خند و شیرین می کرد و ماجر آن اطوار او بودیم و با هم بگفتم که چشمه
 این محو که کز پشت چه قدر چون ک میاید و روزی گفت که دیگومان می شناسید که من بسم
 گفتم خدای کند که ترا بشناسم گفت من نازنین صاحب باغ بسم من از روی جوت و خوش

و میگوید که خود را بگویم و این
 بانه اول منکر شده و آخر چشمه
 گفت

طبعی گفت: شکر مرده ابرامسج که دو باین صورت بر آورد گفت: پیمین نسبت بیکدیگر اصل صورت من
 همین است و ایند شما دیدید عارفی بود اکتفا دفعه خود را نام کرد و چون بنزد بیابا رسید بر اعلی حاضرت
 نشست که احوال بانی خود را بیان کند شما هر زده ششون اذان بخورده پرسید که بانی داستان
 تو بیان کن بر من رسیده که ای بادست و خلک بارگاه اینجا طلسم و بجز راستی پیش رفت
 نسبت این کبوتر در اصل جادوگر است شعله ساری نام دارم از مدت حال اب و هوای حوالی
 طلسم افروختن آمد بانی سخته متکین بودم بر جوان خوشی صورت از دست برادرگان و بفرده که
 دو جادو میشد بغریب او را باغ خود میبردیم و خود را بر دامن میگردم هر که بر مراد من میرفت تا
 انفقای دوت او با دمه جوشیدم و او فرترک او کرده در تلاش دیگری میشدم و هر که بسبب تعقیب من
 از من نفرت میکرد از راه بر طبعی او را بکشم که ریزه می انداختم و گرفتار قید طلسم می شد ضمناً اینکه
 هشتاد سال بر این بکشد زنت بعد از هشتاد سال این جادوگر باغ من نشریف او در دزد زلفه جمال
 بکشم و کبوتران خود را تعلیم کردم که مرا بهیاری کران در پیشانی ایشان بفروشد چون شت برادره بیرون
 را کبوتر پیش من آورد و او از من نفرت کرد بقصد مسرعه خود است و بکبوتر خود کردم که با این بنت بر
 کشته نیز سلوک دیگران پیش گیران که کبوتر بان داستان سر با پستان شت برادره و جوان را بکشم طلسم
 انداخت بعد از آن کبوتری که منین برادر دوم یعنی شت برادره فروز بود او را برداشته پیش من آورد
 و او نیز از من نفرت کرد او را نیز از عقب برادر روان کردم و همین دستور آن دوست برادره و دیگریم
 بیروی برادران کردند شت برادره عالی مکان گفت ای ملعونه چه کونه ترا دل میداد که اول بانی محبت
 و اخلاص مردم را بخود اختصاص میدادی و افر با ایشان جن می آمدی که گویا از جهان ایشان ترا بر
 کنی گفت ای شتر بار راستی اینکه محبت کلی بدم قبول بعد از آن بدست بدست بکشم که در محبت
 ایشان خلل نیفتد من شت برادره پرسید که خوب این ترا که تو انداختی ترا که در چشم انداخت با محبت این
 جوانان خود را انداختی گفت چو بعد از اینکه جوانان را بیدار انگذم سبز پوشی بزرگی معاد در دستش
 من آمد و فرمود که ای خانه بر انداز سلطان خائف تا چند بسران شمان و بفرده و در غیظ طلسم گرفتار
 خواهم کرد و برای لذت نفس شرم خود و مار از روزه کار مردم خواهم برد و بجهیدی که حال بر این
 جادو زنهال باغ اقبال که تبارگی ایشان ترا در چشم انداخته چو خواهم شت البته اگر خدا بفرماید او نرسد خاک خواب
 شد به حال حکماست که ترا نیز در چشم انداخته شتر ترا از سر بجا رکابان وضع سازم معاً بر سر من زدن کند
 هر سحری که بود مرا خواهم کشی شت و آن اسبابی که بسبب جادو مرا می کشم رسیده بود بجا یک بر طرفش دین

از آن بزرگوار چنان خشمی که آنرا طاعت او چاره ندیدیم تا چاره بفرموده او بکشید در آدم و او را
 بکام خود و در حق من برکت ده چنانکه است و بدوشت برادر خواست معلوم کند که آیا زنی را هم بدست
 مردان خود دارد و دشمن در طلبم برکت می کشد بنده باین سبب از منزلت رسید که بکشید و در حق
 بر تو چه گذشت گفت این شهر مادر سو با کلی مرا فراموش شد بعورت اعلیٰ خود صادر کردم و خود را
 اندرون تو اعلیٰ باختم که چو از خانه بنیان هم بگر بود کو بر پیش ملک برکت دار داشت و کبود پیش زنی
 در بهر بود که او را بر داشته بجام به دو بیاسی تا به دست سر پا نگیت مرا برار است و آن
 ملک که بر پیش دست مرا گرفته برکت نشاند و خود رسم نیت سلام بجا آورد بعد از آن در وقت
 مغرب من بگو بر پیش از بیرون باند رون آمد قعه مختصر با این قبه هم بسته بود و در فل بهوشش چون بهوشش
 نقل میکند خود را در میان تو پیش گفت مذکور بسته یافتم و اسیر دیم و آن ملک که بر پیش را بر ستور برکت
 باختم نگاهی بمن کرد و گفت بخت بد زباده بر قسمت خود یافته و اشارت بگو بر پیش کرد که بری که موافق
 نذر او بکشید از جبهه بیرون اندازد تا نگاه مراد بر پیش بر دزد این جوانان که پیش از من رسیده بودند
 شانه زاده از آنجا بر رسیدند تا هم بکسور یک روز برکت نشاند بر دید گفته ام می معلوم کرد و دستور طلبم بهین
 بعد از آن شانه زاده بنده گفت اگر سو که ده ها پرستش اختیار کنی ترا بگویم شعله از سر صدق از سو تو به کرد
 ششون از او بر رسید چنانکه را درین جبهه انداخته باشی گفت در مدت هشتاد سال بخت کس را نبراده
 جاده که فی حقیقت این مرا هم بکشید انداخته از مدت بست سال درین طلبم مقام داریم بر سید عالم اگر
 رعایت کنی که روی گفت باقی عمر را می فرایم در طرح مقدس به تو به و استغفار و عبادت از زکات رسید
 بر سید فرج مقدس عبادت از چه مکالت گفت کن به از تربت آصف بن برخیا علیه السلام که از مکات
 ضعیف بنیان محل استجابت دعاست و چون من کنان کبره زبانه بگویم و از صد دارم بنابر آن بگویم
 که باغ عمر را آنجا بگویم تا برادر بگویند طلبم نمود تا او را بر داشته طلبم بهرون کرد و آن هر
 چهار دست برادر را نیز بر سید که شانه زاده دارد در بد گفته ماند و به اندیشه ششم شانه زاده اینست از مقام
 مناسب رزق آورده و ابواب منتهی شرف بر روی این کنکت و اسیر یازدهم را طلبید آن بزرگوار
 که بخت اشرف بن هریم پیش از ششون خود را طلبم انداخته بود و اسیر دیم را که اسیران بود
 طلب داشت چون نیک نظر کرد جوایز دیر درین بیت یافت که فرستاده عارضش طنه غریب بر سر داشت
 زده نام مجلسی خفته مجرب بر سر زنجیره از کل او نود و دود غرضی تا زدی بود در همین غریب نرسیده اما
 طرف عالی داشت مردای کشتار در سر او جا گرفته بر بنده چون رسیده در ملک او نیز نغزانی کشنده و نسبت

جمیع اسیران در لباس عبودیت تمام داشتند چه اسیران دیگر و چه غلامان و داشتند بر این
 جوان که بخیر در پانزدهمین روز از کشتی بر کوفته بودند داشتند بر احوال او حیرت میآورد
 گفت اما هر چند از احوال پرسید که بستی و در پنا چگونه اندوی جوان نیکو گفت بود پرسش
 می کنید شمعون از باران و بار پرسید که این جوان طریقه کسب کفند شهر بار از وقت که او
 بطلم آمده این حال دارد و ما هم جوان احوال او بودیم و در میان اسیران طلسم او شهرت
 بدو اند دارد و روز سه روز چیزی نمی خورد بعد از دو روز یا سه روز قدری طعام بخورد
 او می پزد در پی می کشد حقیقت او بر ما معلوم نیست که پزاده و خود او را بیزت نگذاشته اند که پزید
 معلوم نزد ما شمعون سرو باک را جلده اشسته پرسید بر تو در طلسم چگونه گذشت و خود چون من بلیس
 مردانه بخشنه زور نمی مرا در او ابل حال بر تخت دیوان عالم است نه بعد از آن که شب در محفل
 بودند ملک که هر پیشی باز شده و نماز پیش آمده خود را عرض کرد من نظر حقیقت او خندیدم و فرمود
 او مطلع شده مرا بندگان رشتند و بگویند طلسم تا کبدر کرد که بدون تحقیق نگذاشته باین سبب محفوظ
 ما هم القهنت پزاده شمعون همه بطاعت چون از دیوان برخاست بهیچ سر داشتند تا زمین کوب
 پیشی باین احوال گشته و نماز با استقبال آن سر از از مادر و از زاده آمده او را بیزت هر چه تا مزینت
 مشیت است بند و خود مانند طاعت است آرزو در بغل او قرار گرفت پزاده زمان داد تا محبت
 رقص در میان آید و غیب دیری از ^{تأملات} برای خلوت خود برگزیده که هر پیشی را بیکان خود
 رقص نمود که هر پیشی را دل از آتش رنگ بریان شده اما از آداب سلفت حرف نزدی بر
 این خیال که بگذشت که پزاده روز بعد پیران بزرگ و شبی با یکی از اهل محل مشیت
 کردی و گوهر پیش را در آتش روان سوخته تا یکدسته که هر پیشی بی طاعت شده و قبل از این آید
 است پزاده بجمع اسیران محل تا کبدر کرد که غیب با دست هر چند شما را بخلوت طبع نخواهد رفت چنانچه
 محل رفت بر سوز ناشی رقص دیده یکی را از از غنایان برای خلوت برگزیده داد و غنایان را
 بکام دست گرفتن او دست و ز را کرد و عذوی آورد دیگری نیز همین سحر کرد حاصل هر که بود
 عذر آورد است پزاده و در غیب محبت و بعضی از اعیان است که در مذکر ما را منع کرده است
 خاموش ماند یا خود گفت معلوم کردم که غیب خود بخوابد و یکبار دارد غیب اینکه غیب غنایان
 چون بخوابد رفت بعد از آن می خفت عبا به بر اعیان است و بر تبه طبع کرد که بی طاعت شمعون

هم در وقت کو بر پیش بیا کسی که نوشته بخواند چون ادبی طاعت نمود خود را برادر اسب بخواند
رسید و گفت این خزانده بهر دست فقیر من چیست که بپوسته در انش صدم می سوزی و گنجان مرا
بر من بگوینی آغوشی هر گاه در دلم طاعت من طاعت شده و در زان کرم را شکسته است
دست من سبب دامن تو این کلام را بخوانی ادا کرد که دست خزانده را طاعت نماند و بی اختیار
او میل کرد و شربت در کمال زور و مستقر جی در حضور بی اختیار آورد و در بغل گرفته چند تنه بوی بود
از میلش برادر من بر بود و خواست غم را بر دوالتش جاری سازد که اندر هر بی طاعت سودناک
رسید که لوح را به بند گفت مگر اندک جری که من بقای حاجت روم بعد از آن حاجت خود
و نه از داکم این گفته بهر خاست بگوشت رفته مع از بغل بر آورد و در دلم کرد و نوشته یافت
که سماجت که بر پیش و شربت زانده که زد و با و بگو که من هرگز با تو نباشم نشوم و حال خود مانند دکان
کنم که بشیر می او بگوید پیشه طست بگو که ما با رفقای من بهر آن سزان طلسم بهر دفری که بر
ما مقرر است با بنیاد بار اول او دست بر این روزه از نوازده بهر خبر و بگو مدتی پیش تو نیاید
نرم بر در تغافل زن و پیش کین تا باز نشی که حکم انش برکت آید و زمان می را از اغلاط و منع
کند و خود در خلوت تو حاضر شود باز سخن اول را تکرار کن بگو به ازین وادی در گذرد بهر خبر از آن
خواهی حاضر کنم بگو مطلب من همین است بگو بهر آن که خواهی بهرم بگو بهر رفقای مرا خبر بهر او باز
قبول کند و مدتی بر این بگذرد در مرتبه سوم قبول کند او بگوید اول کار ما بساز چون صحبت از هر
دو جانب بطول کشد و مدتی نیز بر این بگذرد و در روز شنبه تنها از قلم بر آمدن رد در یا گرفته بر و بجای خوا
رسید و در این ^{بدر} بیا کسی ندی خواهی دید که بزبان اهل هند او را جوگی گویند سلاطین کرد و پیش او نشین
از تو خواهد پرسید ای بدست طلسم که بهر بهر مطلب شریف آورد و در مطلب خود را بیان کن و بگو که کار
تا باینجا رسانیده ام و بهر سبب امری مانند موقوف بر تو بهر شایسته بهر او بخواند که بدین کار بهر
دستی است خزانده شگون بارشاد لوح که دست فقیر من بکنار در یا و اموال او فخر آید جان صدم را
..... را او بگوید است خزانده در روز شنبه تنها از قلم بر آمده از کنار در یا بگذشت آن فقیر
ندی رسید و چون ما فی الغیر با او در بیان آورد گفت این طلسم این کار بهر سبب است خزانده
گفت بنده ام که بگویم آن جوگی بهرست نماند نام دانست گفت ^{بدر} طلسم را که اهل هند
طلسم که او را گوشت شتر بگویند و در آن علم موز است که منی جاندار بهر روز از روزهای ماه
در بعضی موزی باشد اگر صاحب علم از وقت را ملاحظه کرده انوضع را از زبان منی کند و با

اول حاجت برادر او کن تو بگو

فقیری

ای بگو

مایه‌ای نرم زن منزلی نمود در این صورت طایفه روز طایفه موضع کوهر پوشش ابلال بکسی که او صاحب
 رسد ترا نیز بطریق سبب از بنده طایفه اولی باو شرط کن که اغلب نفع کار ترا بکنم بر تبه که توانی
 مژنی شناخته‌اده از پرست نایبه رفعت حاصل کرده با کوهر پوشش که مایه‌ای طایفه که در بهر اذن با او عهد
 بهان کرده وقت داشتند مژنی که از وقت مسخر می‌بود باید بکسی که کوهر پوشش معهود چیزی رسیده
 ابردار معهود کلی کرد بهر بجه عاقله چون سخن را بشنید کوهر طایفه سبب با بنده و موالدین سرور زعل
 چشم کسب به نیت نشسته بر دکان طایفه سبب پرسید ای بجه باری بگو که این علی جوک و علم کوک در ادیان
 می‌باشد و در اینجا که فایده ممکن بود و برای بردان جوک اگر ادبی بود پس در فایده چه یکدو کار
 از قوم من بود این علم از کجا آورد و چو آن بجه گفت ای طایفه من چنین شنیده‌ام که همدان زمان خود را از
 سبب رفتم می‌گویند هر دو احتمال دارد ممکن است که در آن با ادیان یار باشند و آن جوک را برد باشند
 بجه سبب ریاضت مطیع او شدند باشند و مژنی که جوک و روی بکسی صاحب علم چنانکه ظهورت دیو بند
 را در آن در موضع خون سیاه یک تیم روشن کرده بودند تا بهر جایی علم است به این دوست
 طایفه گفت باری که بعد از کشته بجه گفت چون شنیده‌اش شنید هر طایفه شنید کوهر پوشش پری
 را برداشت ازاده گفت به آنکه من سکه شریک دیگر دارم و سکه‌های من را فی با بنده تو انداخته‌اش
 را خبر کرد و رفت ازاده رفتی و در امت ز سکه برد از طایفه شنید شنید شنید شنید شنید شنید
 قریب بن بطل خود رفعت کرده بود و سکه خون شایطه‌ان بر برادر و بیرون و قرون و بیرون
 و بنون سلطان و سر و بالا را با شنید کوهر پوشش روانه مقصد سازان طلسم نه و شنید کوهر پوشش
 این ترا از راه پستی که در زیر کت او بود می‌گفت مذکور برد گفت از راه مشهور از رسی سکه‌ها
 را خبر دم و چون می‌فره رسیدند می‌فره در نظر است ازاده در آمد که بفره چاه و رخ مربع بود و خبرهای
 بسیار داشت اما بعضی از آن خبرها لوح قرار داشت و بعضی نه داشت و خبری که لوح نه داشتند در
 داشتند و لوحها را با هر خلاف آنها بودند شناخته‌اده از شنید کوهر پوشش احوال آنها پرسید گفت
 خبری که سنگ قرار دارند پراکنده و هر که از داران طلسم قفا رسیده در و مد فون سبب
 و آنجا که لوح قرار ندارد نه عالی اند و معوز اند برای کت که تواند مرد چنانچه احوال رده با سبب
 قرار مرقوم سبب شناخته‌اده بکی را هر خواهر و خواهر بود که فلان بن فلان طایفه روز دارد و طلسم
 شده و این خود است در طلسم کت کرده فلان تاریخ دست شده است ازاده شنید شنید شنید
 بگویم لوح طلسم از شنید کوهر پوشش که برای ما و یاران ما معوز اند کدام از شنید شنید شنید شنید

محتفل

لقبه

گیزی در وسط بقره از حدف یافت کربا که از یکوانه حدف اورا اس غنه بود نه است براده
 احوال اورا پرسید گفت احوال او بکفن راست نیاید و کفن داشت بدشگون نیز چون آنجا
 می‌رفت زیاد دسماجت نکرد اما بعد از مراجعت چون شناخته شده بر تخت شاهی منگن گشت
 وقت رفت و حرام مطهر کرده احوال مستفید سوال نمود در جواب نوشته یافت که ترا بکمر تنه
 بار دیگر پیش بریت نماند جو که باید رفت و از ترک خواب ششم معلوم باید کرد بعد از آن شب رنگ خود را
 در باید گفت که بل رفته کوش بر او از نزدیک خوابگاه تو بنشیند و ترک خواب ششم را بوی که
 از آن فقره بوی قیام گرفته پیش بال چون بر پیش او ترا بفین حاصل شود در جادوش پیچیده رفت و او را
 کن و تو ششم را بر دوش بر دار و از راه همان نقب بفرست آن مذکور بر دید و هر یک از شما در فرجه
 که برای او صین است در آید و تو نیز با ششم بفرود در آید یکی را نقب نمایان خواهد شد و چون نقب
 هم با فرسد در حرا بجا شود انکاد بهشت مجموعی روان شود تو با کوه با ششم پیش به پیش و عقب و ترو
 بان که صورت است باشد از آن مردان باشند یکی با دیگری روان شود و مانند جود کرانه چ جامه است
 بلکه نمای داری بر روی یکام طلوع حج لشکر بطور مجید و غریبه در ستاره شده شما را تعاقب کند با این
 انداز جنگ کریز کند و هر چند این ششم را از طلب کند شود و چون هجوم این ملا فکند نزد
 صاحب کرد باری پیش پیش و دد کس از رفعت بغایه پروازند و مردان بکشند اگر زخمی بیرون
 خود شایده کند که مال کار بگزیند و در حقیقت آن جراحه مهلک جنب زب بفرستد اما جان کند
 که در فرستان دیده بودید در حرا نمایان خواهد شد و در آن وقت هجوم افروغ شما بسبب حرا خواهد کرد و
 ناجواری از این جمیع رفای ترا زخمی کند آفت کرد بار را بهر دن داد و تو خود بمحاله او پرواز دیزی
 فوی اورا مجرد سز بعد از آن می که ده روز را در سز بمانی آن کند بکیر چون چنین شود آن لشکر بوز
 در آید و در کند بلا محنت کشاده کرد و دیری غیبه قامت بیرون آید و زبان بنفامت آن قوم گشت
 زیرا که من بگفته بگفته شما با این جمیع میم بدوشه یکی ایند چهل شتر بار مردار بدشیم من کند و دوم ایند
 در دانه طلسم که عبارت از هشتاد و نه حرف و کلمات است که بنده نامیده می‌باشد از غیر طلسم است
 باشند هر چند که آن بر ترا بسنن دیگر زب به بر گفته خود نام پیش آخر ناچار شده و در آن طلسم
 طلب کند و سر دار آن طلسم عبارت از چار کس که یکی از اینها در قید است و این ششم کو هر یک
 و دیگر شتر او که شتر مردار بدوشش که روز اول از تخت فرود آمده ترا بر دوش بند و سر دار سوم
 و دیگر او بر منزل پیش و چهارم همشتر ششم آن زال بود پیش سب چون آن سب در بلایه از نفع

و می‌رسند

بر آوردن و سپردن و بام معصیت نمود و بحکم تو را فی ثبوت و قسم با حق خوانند و ایشان بگوید
شبنم را بکند ارد دیگر با تو وفا کند و کار بعد از خودت هزاره بشنود هر طاعت بوجوب مرقوم روح
بعمل آورد و بار و ساطع صلح کرد و ایشان بفرموده است هزاره را حق شنود و قرب بنام
شان هزاره را اندرون کنند بر دهن جانی با حقانی بود شنود را با رفقای با کینه لا یفر موافق مرسته
ت بنده و اطعمه کونا کون حاضر غنچه کل خواب بر بسنه رفقه با ستر اهل شتول شنود و
چون بیدار شدند اذان کنند و مردم ایشان بفرود زمین حوت بطرف رودان شنود و زمین صفت
رسیدند یعنی زمینی دیدند که عهدی را بر و نقب کرده بودند خدی را که رفقه حصار بسیار غلیظ غلظ
ایشان در آمد که بریغ و فیل افبتر بعدت در رفتن تر صبح یافته بود و از اثر ابادی غلظ
داشت نزد یک درواز شهر رسید که اسب شاهی و کوکبه سلطنت دیدند که از شهر بر آمد
که با سواری بادست بلند خدایت و چون آن سواری نزدیک رسید تخته غاشبه دار آورده
همیش نشان داده گشته و هر چه رسد در طلسم چار دور گشت بودند نشان هزاره را با کرام
الکلام بر گشت سلطنت نشاندند در رفقای نشان هزاره را بر نیم گشت و غیره از اسب مرصع صام
جاده اند و آن شهر بار داخل شهر شدند شهری دید که چارواک غلظی بزرگتر از دناشته و بازاری غلظ
کرد که با راستی دوست آن در سمور دلم بازار پیرسد اما سودا و مصالحه مردم انجار را بر و ارب
باغت چه بجای فرمود و در پوزد و بدو و مهم جز از پول سباده و عباسی و شاهی محمدی و
نزار دیناری چینی اشرفی طلا موافق هر یک در قیمت و بزرگی مردار پزی فتن یافته بود اصل آن
شهربان معامله میکردند و در آن شهر جوهر دیگر بجز کوهر و زمیشت اخف یافته می شود اگر عمارت
و دولتماندان شاهی مرصع بر و ارب بود الفقه بر یزدان ابواب همانزاری بر روی آن کوهر صفت
شهر باری گشت دند و آن نشان هزاره بلند اجال نیز داد مشرت از مشرت و تجع اقتراح بر اج
روح از آید و بر سته زبان شکو بان بجا می یکشاد و این همیشه مشرت غیب
هر یک از رفقای شاهی بر و چون دو هفت بر این مقدمه هر که نشاند نشان هزاره شبنم و غیره رو
طلسم اطلعه شده گفت هر چند این صفت بسیار قیمت است لیکن نشانه ناب نموده رفیع تشکی
اوست و هر چند شرفش و خدمت عاشق او فیه مادی رفاه نیست شرفیه سلطنت و عاشق بی و
ممنون آرام ندارد و علاوه آنکه جذین او را در کار رودان معفو و هر اقله عیول مطالب این جمع
را نیز منظور باید داشت و درین صورت هر قدر زاد و زما را مرصع سازند ممنون تر و در

از شوم بر چادره دار متقی با لکله گفتند که ای شهر بار کنوز گشت ما بان شب هر بوس بر پیر کار را
 برای کار شهر بار دست داده ام و او هنوز نرسیده و منتظر او را می کشیم ش هزاره دزد که آن کلام
 کار من است که او را برای او دست داده ام پیش من بگوئید گفتند ای مادرش و مطلوب ما نیست
 آوردن چهل شتر بار و در دست و آن موقوف بر رسیدن غریبان که پیر است و آن غریبان یکم صفت
 پیش دیو است که او را سنگال گفت و در آن میگویند ما هر بوس را با آوردن غریبان مذکور رساند
 ایم ش هزاره پرسید که غریبان پیش سنگال چگونه یکم صفت گفتند اخبر طلسم با چادر کس داد
 و اخبر غریبان پیر سنگال نهاد و در آن غریبان چنانکه انت و الله تعالی مقرب ظهور میرسد و چشم
 که بر پیر میگردشمن را از شنیدن این حکایت جرات دست داد و زبان بستایش بزرگان خدا شد
 بن بر خیزد و اما چون دور و در این بگذشت فرآورد و نه که هر بوس بر پیر کار آمد غریبان درین دل
 ش هر بوس جان پیر است که ش هزاره را با بیل طلسم حل داد و اما هر بوس چون داخل مجلس شد و باب
 طلسم بتعلیم او را هر کس گفت بنده چون احوال غریبان پرسید گفت سنگال را دیو ای از دیوان و بیس
 پرست که درین ایام با او یار شده هم پیاده که دیدار از راه راست برده است و او را از اطاعت
 و صحبت نامه اصفی که در اینده دفع او را حرف صفت است من چون وصیت نامه یاد نموده طلب غریبان
 کردم جواب داد که پیش که هزار سال بعد از اصف مطیع او بودم حالا غریبان را کیس خواهم
 داد من هر چند یاد کنم که از حکم اصف تزد که درین جزیره بختی و هلاکت نیکبخت قبول کند و غریبان فراد
 کشتم و غیره از استماع این سخن مکرر شدند و تا دیری سر برانوی تفکر داشتند و فرسود
 دور ده گفتند که این شهر یار حالا خدا را بشهادت میطلبم که مانع میباید از کرده ام و درین امر
 اخبر را هم مکرر با سنگال جنگ کنیم هر چند میدانیم که در جنگ مرید او نیست ش هزاره بگوید
 و اخبرین القوس بطایفه روح اشتغال نموده است کار اگاه شده گوشه یافت که هر بوس از عهد اصف
 آمانت دارد است و ازین راه فرزند هر بوس اگاه نیست چون شبته برقی خارا شکاف را ببار
 و شکال را از پا و در غریبان را بدست آورد ش هزاره روز دیگر از هر بوس ان بیخ را طلب کرد
 هر بوس دست ش هزاره را بوسید و گفت صدق رحال الله راسته ای که تو یکم اصف درین طلسم
 دالا از راه شتر کس اگاه شد از انت رفت و برقی خارا شکاف را او را دست هزاره طرفه شنبه
 مانده دید فرمان داد تا لشکر بزم رزم ششگانه از شهر بیرون آید روز دیگر کوچ کرده روان شد
 بعد از اندک مدتی در پای کوهستان که مفر و مسکن سنگال بود فرجام بود رسیدند و فریاد و ام زاده

در شکر سینه
همراه امس

رسید که ای طبع بخت و آوه اند چون خود را غالب میدانست از کوه برآمدست هزاره
در لوح نظر کرده بر آید با ششم اراده میدان بکند و خاکش کن ششم را از جنگ موقوف داشت
بمقابل سکال بر و بهین ششم جانفش بستن که غیر ازین تیغ بر و کار نکند اما سکال بعد از صف
آرایی مریض هم آورد طبع دیوین از دیوان ششم که بار بار داد و دلاهرت داده بود بمقابل
رفت ز فدا بر گشت الفقه بسبب اینکه همه بر بدن ان شوم تن کار گرفته شد در عرضش
روز جمیع مبارزان لشکر ششم را با شش مردار بد پوشی مجروح گردانید رنن سینه برآورد
ششون میدان سکال و در تن ان بد مال بود از دیدن ششم خارا گشت کوه آهین و محاربه کردن
سینه از ده مذکور که مذکور را میدان که ان سینه منشا طرد گشته سکال و مفتوح گشت شش هم از
پست سینه با نیزه را و میوید که روز به غم ششم صلاح بر بدن خود را دست کرده اراده می کرد نمودن
اورا از جنگ باز داشته میدان رفت سکال را که نظر بر حال ششون افتاد و جرت کرد و اول نصیب
کرد که با ملازمین من شود و ترانزیت نگذاشت و اگر در اثنای نصیب گری نظر ان بد که بر ششم خارا گشت
افتاد اهل را صابنه و بر جنگ ناکرده پشت گردانید هر چند ششم و فرزند او را طعن و تشنج کردند و اهل
کوه خورشید بای او در کوه نیز قایم نماند با اهل خود بگریخت و بنه بگود آهین که زیر دست نرسید
خاف بود بر دست هزاره او را تعاقب نمود کوه ستم را تعریف کرد از اشیانه اصفی در ان کوه
بود خیمه سلی که خیمه اصفی بود بر گشت هزاره افتاد روز دیگر کوچ کرده روانه کوه آهین گشته چون ان
مخارج طریقی انکود را سد و سد خن بر دیوار استغفال نمودند هر روز از هر دو جانب جنگ
و غلوه در میان بود لیکن مرده نداشت مدت محاصره بطول کشید شش هزاره مولی گردید بار دیگر در لوح
نظر کرد بهین سطر نوشته یافت که بر را بگش که مراد حاصل نمود هر چند بار بار میبید بهین مرقوم می یافت
ملائش زیاد گشته سرخون شط که از دل حلقه بندی و اختلاص گشت هزاره را بادی بود و چار گشته نامدار
از رود کار او بر آورد چسبه دود کوه گشته و میا بر یک از دیوان پاسدار را بهینان خود سینه می
بکلفت کوه می از دیوان پاسدار یافت که سر دار ایشان در بنی نوع خود بی شور و ابله معلوم گشته
سرخون بهین عبادی صورت داده دیوی که در جنس خود شکیده ناپدید گشت و خوف او را
از تظار در و غیره تشبیه می کرد و ایندور دغنی بر دمالید که پوست او سینه بر گشت دیوان خورشید
که در تبار ان خود را بکلفت علی در جوف او گنجینه که جمیع اصفی انوارت بر یک او مرکب گشته
بعد از ان از صناد کرد و در دیوی کوه آهین بر او بهین که ابله پس هم زب او مرز و ناپدیوان بر سر

دینت نظارت کن بران

در مقابل سردار دیوان با سوار آن طرف جهان کجیم نام داشت با ست دسر فون بزبان
 و چون کلمه یانک از زبان هر خواند و در وقت خواندن لب انوروت بطور حرف زدن
 هست و گفت می یافت اما چون صدای سر فون شطراکوش جهان رسید می بد نظر با کلام
 آن ماده دیوار دیدی اختیار مثلا کردید بیا ران خود گفت که این مشرقه مدیم مثال که باشد
 کسی گفت شایده ازین لشکرست دیگری گفت اگر ازین لشکر می بود در پی تنها چه میکرد و تفرقه
 که یکی رفته معلوم کند که گشت دیوی از کوه بزرگ آمد و پیش مثال آمده بران کرد که جهان کجیم
 می پرسد که نویسنده و با این حال در بادیه تنها جدا است و لشکر دشمن در پیش است با دانا برون
 سر فون از اندرون جواب داد که طاعت آن که بر من نظر بد تواند کرد یا بی رختی من هم محبت
 من تواند شد را ابله میگوید نسبت من بد و واسطه به تیره حقیقه ابله است علیه السلام در فنی سق
 نفیم از ابله می دارم و بر کز اختیار نکرده ام صاحب اقتدار و اختیار خودم هر را خوش میگویم پیش او بگویم
 که حال دوست واقع شده بودم آن دیو رفته صورت واقعه را به جهان تقریر کرد و جهان از شنیدن
 این صحبت حاشی زار گردید اما سر فون در خانه رفته آن بکر را بیای تا کیم کرد و پیش شاهزاده
 شهنشون آمد و گفت ای شهربار دایم چه دام خدا کند شکار در دایم و صورت حال را باز گفت
 شاهزاده بر دوستی او گشاین کرد و او را معزز کرد و ایندیج روز دیگر باز بفرامی که ایستاده بود در آن
 بکر در آمد و استاد شد و شروع بخواندن نمود جهان را که لغت ابله گشت رسید از خود رفت بدست
 دیوی بنجام داد که اگر سر زخم و غایت باین بند خود دار بود کم فرودد بالا بیا بد که بایم چینه بایم
 سر فون جواب داد که اگر دیگر این بار این بنجام آور دی باز تو ایام اند گفت که صاحب اختیار خودم اگر
 دلم خواهد خواست خواهم آمد و این سخن را به نزدی تمام گفت چنانکه بند در بند و بنجام آور بلر زید بلیان
 از نزدی طبع مشرقه جزو اد الفقه ناکسه روز منو از مردم حج می آمد و جذبیت یانک خواند و بر رفت و هر روز
 از روز سبانی خوب تر و زیاده تر می خواند چنانکه جهان و هیچ آن ابلهان بی یاد او می ناسودند
 و بگویند در یاد او بودند و بایم میگفتند این که بی نظر ابله است این که نشد و فتنه باشد بی شک نظر کرد
 ابله گشت اما روز چهارم جهان بی تاب شده خود از کوه بزرگ آمد و پیش آن بکر آمد و جزو از اری بنیاد کرد
 و هیچ نخواهد که بالا کرده بود دسر فون را ببردان دانی جبار گفت اگر میل داری که من بنشینم در استی که
 من ترا دوست میدارم که بر روز پیش تو آمده میخوانم و الا فایده من آمد که اگر کسی را خوش میگویم بگو
 بران او بنجام آور و دیگر که این حال می خواهم که با کسی گفت نرزم که عمر که انجا به تنها بگذرد و به از تو بد نظر دارم

در پیشگاه پادشاه
 در پیشگاه پادشاه
 در پیشگاه پادشاه
 در پیشگاه پادشاه

همراه تو با کلام
 بعد از گفتن
 جواب داد که اول تو محرم

و درسم ما زینست که بزارم دیو شب مردکی ^{مردکی} و در میان کبر خد و مردکی با بک فوش تخت گشتی
 و از ده عقب و اما در روانه خانه او شود و اما و پیش پیش بماند بمان گفت بهفتند و برقیق منند
 که در مرد چال نشسته اند و بیکم صد و یکم اند و بیکم صد و یکم سر فون گفت من شنبه بر ای این مفر بیکم
 افر است و بیکم نسبت و بهفت ماه مقرر کرد و بیکم از مرد و بیکم را با پشته زاده در کین
 نش بند و نعیم که در کین که ان دیوان از کوه بزرگتر و مکان این خالی شود شما بالا بر آید و حاج
 این بنشیند و در دست حق را نماند کنید اما بماند با سر دار سر چال جزئی بر حوزده او را از
 احوال مرد اطلاع بخشد و از او مدد طلبید که مردکی چو بیکم بر شما با صد دیو و بیکم کرم کنید ان تو
 گفت اگر سگال از سر کار اطلاع بایع جواب او را که بدید بمان گفت او بطرفی که دشمن است
 بیکم مشغول است چرا فرماو فراموش رسید القه نظر بزاری بمان ان و بر نیز قبول کرد و چون
 شنبه مذکور در آمد سر فون حج حاضر شده بمان را گفته بود که در شب بهتف شب فراموش آمد و چون
 وقت موعود رسید سر فون شمع روشن در دست گرفته است و دست بمان و نیز منتظر بود و
 از کوه فرود آمد و پیش نشان رسید و سر فون تا دیری این را مشغول حرف کرد و این سخن
 شیرین با این بکار می برد چنانکه ان دیوان گفت داد در دل عاشق شده اما شنبه زاده
 با هزار نزد دیو که در کین بود و سر چال خالی باخته بالا بر آمد و فرار کرد گفت و عاشقی دیدند
 سر فون چون معلوم کرد که در بمان بالا رفته به بمان گفت حالا شما پیش من دستک دستک
 بر سگ بزرگ نامن بر جبهه آمده بر ای شما بخوانم و شرب ای متعارف دیوان در میان برد و همسایه
 بر اند القه بگفت سر فون عمل میکردند و سگ پرنگ و دست بر دست بیکم و سر فون در القه
 بخوانند مشغول شده و گفت امشب شب وصال من است لغو میخوانم که از مرد مشغول شتی بر آدم چنانکه
 اهل هند راگ و بیک دارند من نیز مقامی دارم شنبه زاده از بالا تماشای میدیدند و با هم میگفتند
 که ازین مابو بر مباری سر فون خوب بیک کتری بکار برده اما چون سر فون نزد بیک غله رسید و بیک
 گفت شما همه من بپسید همه بگفتند او عمل کردند و بر ان نشان سپیدند سر فون دید حالا کار بعد حاسب
 شنبه که در دست داشت اندرون جوف برد و انش بقا رورده با و غیره انش بازمی براه رفت
 و خود محافظت فرمود و به قدری و غیره کرده بود انش از ان صورت بلند شده و بگفت اخیر رسیده
 با هر یک از ان دیوان مخالفه اخاذنها و و انش در دیوان افتاد اول بمان را برضت تمسره انیز
 انش در گفت بابت رسد سر فون از بالا نیز غلوه سنگ و تار و رده انش انداختند و دیوان فریاد

بر آورد و خوشنودر جلوسه اهل کوه جریافته بطرفت برادره آمدند شنا بر آورد و با ران او با ابل
 جنگ در آمدند شنا بر آورده با تنج خدو اشکاف دو دو دسته سکه را صاف میکرد و سنگان خفته
 بود و بهار شد و جریافته سسکن و هر کن بر اوج جبهه از دیوانت بر آورده و بهار را شکسته و فرج اهل
 طلب چشمه که بریز کوه در آمد سنگان باشت بر آورده عقیده کرد به پنج خار اشکاف تا ناف و دبا که کردید
 تا معج جنگ بود بقیه دیوانت سس بر خط فرمان نهاده امان لطیفه شنا بر آورده دست از اضا باز داشت
 از توبه دار غزینیه سنگان غریبال که بر جبهه را طبعه داشته حاضر کرد ایند شنا بر آورده غریبال و به در اطله
 مرصع بر اهر غنینه که شایده دو اندوه که در دور بکشد و اسرار این جا بجا منقوش بود و بران سنگ گفت
 سبحان الله از بزرگان به کجوم که صفتا بکار برده اند و از احوال منقبه به خدو فرور بود و آنده
 اما ش کوه بر پیش و ششم بهر صلی پیش و ران کب و پوش و هر یوس و انا زبان بسیار کب و
 کت اند و نهیت فح طلسم دادند بعد از آن بشهر کوه بر نگار آمده چند روزی بهشت بسپرد
 روانه چشمه که بریز شدند اما هریم که در انظار داشت بر آورده فلک اقدار بر سر چشمه که بریز
 رحل و غاصت انداخته بود که صبی قوه کوه بر نگار از طرف نمایان شد و در دشتی ان معاد الله و بران
 و کس را را سوز کرد ایند هریم از شت بود این عجایب روزگار درین جریست شده نظر به برج و
 داشت که بکایب اسس بادش بی از در غلغله نمایان کرد و به فرج فرج دیو و بهری بیرون می آمد تا
 عالی و بادش صاحب نرکت بران رسید بر سر چشمه صفتا هریم شنا بر آورده و ابلت غت اما چون
 نظر اشرف بر جمال هریم شت بر آنکه بعد از بختال نظر بران بر سر بلند اقبال افتاد از حرکت نم شد و به
 در بنل گرفت و بهوش کرد و به چنانکه از اسب در افتاد مردم او را محاطت کرد و در هریم شت و چون
 بهوش آمد و بهاد برای تقبل رکاب شت بر آورده روان شت بر آورده نظر به بر کس او از مرکب پیاده
 هریم شت دست پای شت بر آورده بر کسب انظر اظهار شت که در انظر و بریز بر بکشد بعد از آن ششم
 و غره شنا بر آورده و بهر سر چشمه بر دندوان غریبال را که بقدر بهقه کوه غر خانو داشت بر یوس و به
 از باب طلسم بهشت گرفته است و انده شدند و آن شت سامت چشم شتری بود یعنی شت چشم از روز جمعه
 بود ششم آب بطرف از چشمه بر میداشت و در ان غریبال بر نکت ما و نیکه بقدر بار چهل شتر قوی
 سرخ آمدن مردار به جمع شده بکشد شت را را طلب کرده بار کردند تا خاطر شنا بر آورده به جمع شده اما
 طلسم چون ازین کار بهر داغند فاک از غلغله غلغله هراده داشتند بر آورده در چشمه انداخته بقدرت
 کامل واجب اوج و به غلغله است امکان داشت آن چشمه تا بهر کردید و امانی طلسم از شنا بر

صم بر او بود و فتم از شنا بر آورده و به
 پیاده گردید و بکایب شش پیاده
 رکاب به را بر کسب هریم

بکلیه

رفعت خواستند شهادت داد و روح فلان که برآمد که اودت برادر و کار خوب و عادت گرفت
 امانی طلسم را رفعت داد و ^{اعلوا} و او شکر او همه صد رب العالمین شهادت داد و اهل طلسم را رفعت
 داد و آن شهر کو هر کار ببرد و دخول آنکه از نظر ناپیدا شد و چشمه نیز ناپدید کرد و بعد از آن حرم
 بر روی شاهزاده مجلس نشاند و او را به زبان به پرسش احوال افلاک جلال برگشت و دست نهاده
 آنچه در طلسم بر سرش گذاشته اند و بعد از آنکه مشر و کلمات نمود اهل مجلس تمجید کردند و بر آن شهریار
 ثنا گفتند و شاعران نمودند و غیرت شاهزاده احوال رفعتی طلسم بیان نمود انگشت چرت همه بدندان
 کزیدند و بر سباسب شهریار فرودند حرم گفت ای شهریار اکنون چشمه هم نمی نماید فرمود آن نمودار
 طلسم بود اکنون بطرف ظلمات داشتند پرسید این شهریار که طلسم شکسته شد گفت بلکه از چشم
 این سرزمین مخفی است القم شهریار ملک ترکست یعنی شاهزاده شمرن هر طلعت بعد ازین که آن سرزمین
 را از جنس های نشاط از آریب و زینت بشید رفعتی طلسم را طلبید و غیر که داند در این که خواسته
 باشند برودند و اگر خواسته باشند بمانند شاهزاده هر دو با هر که برادر خود که قرون و بدرون و
 بخون باشند بموقف عرض اده گفتند که ای شاهزاده که بر چه جدای از خدمت عالی موجب است
 در آن ابد است لیکن چون مدتی است که در خدمت مادر و پدر رسیده ام این طرفه حالتی داشته باشند
 ادای حقوق والدین چون از واجبات است از جناب عالی چند روز رفعت بخواهم که این شاهزاده
 از خود راضی باشد از خدمت ایشان رخصت شود بخاطر جمع بجای خدمت برسم شاهزاده گفت
 من عیب دادم که نام ملک و نام شهر شما من یکی است گفتند شهر یاری باشد انفع شاهزاده این را
 با کف های لایق و افواج از بر بزرگان رخصت کرد و ایند ایشان هر چهار کوچ کرده رفتند بعد از آن
 من بر برادر را بر سر و بالا خواست که که خدا کند سر و بالا گفت هر چند من بمبت این جوان
 خود را در همه طلسم انداخته لیکن اگر کند ای چون رضای والدین شرط است باید ادای ملک
 فرودم ~~شاهزاده~~ و از دست ملک خود رفته مرا اند بدم خواستگاری کند تا خدمت
 جانین برقرار ماند من گفت در این امر مغایقه ندارم لیکن ای سر و بالا تو تا من و شهرزاد
 قلعه را بمی بستی بدست کی برضای خود من خواهد داد و سر و بالا گفت سکسان برای نعم
 گذاشته پس بادشاه قلع چهارم البته نسبت دیگر کرده باش و من بچه تو بگیری را می نشوم شاهزاده
 سر و بالا را با چند بر بزرگان روانه ملک خود کنش کرده بدو بخش نامه نوشتن سفارش من در
 صدمه کرد اند و من شهر من کار رفت انگاه حرم شاه عرض کرد که شاهزاده بشهر او رفته

چند روزی همان او باشد بعد از آن تحت رست نظیر بر صفت او قبول کرد و پسر و زده را در بود روان نشد
 اما شهادت کرد مکرر میگفت که همه کارم بعد عاقبت گرفتاری که دارم از فقدان بار جانی حوز
 و زبانه من یعنی قویل و اما دارم با وجود آنکه خاصیت سبب مراد است که هیچ متفرعان نماید و یا
 کم سند من ندانم کی بر حوز و اسان قویل دانسته شود که بعد از مشقت بسیار و رنج بسیار بلکه
 هر چه شده رسید در وقتیکه هر چه شده باشد با شهادت بر سر چشمه کبر ریزه رفته بود قویل و در شهر هر چه شده
 محل زوال و هر اکرم بود قویل و اما بیل باغ کرد اتفاقا آن باغ غنی بر سر کل رخ رنبت هر چه شده
 داشت و آن نازنین که نازد بجای بیعت معاودت کرده بود و بسیر باغ آمد و در میان باغ دو
 ست پهنش از مکه قویل رسید و میوه نخل مزود با سزاحت مشغول بود باغبان از دور و قویل
 حاضر بود و نا برین خبر نکرده بعد ازین مکه بر سر آن سرگشته باد و پیرایشی رسید معلوم کرد انش
 غضبش مشتعل گردید و خواست اول او را بفرای عدم فرستاده و جمع مملو و فله باغ را با سزاحت
 نازنینان بر بزراد که در قاف مدکی داشتند پیوسته با جوی نازی از تیر و کمان و نیزه که در تحت
 حاضر بود کوهی نیز داشتند و آن را کوی انشین بنام بود و آن مولف بود از چند پارچه سنگ
 انش یعنی سنگ ریزه های حوز و را بهم جمع کرده بسنگل کوی می ساختند و آنرا بکل های خوشنود
 رنگین از هر قسم می پوشیدند و خاصیت کوی انشین آن بود که صاحب آن هنگام بجان انش
 هر چه که میزد از هر پارچه آن سنگ شعله انش میجست و بدون مغرور را در طرفه العین پیچست و اما آن
 میداد و چون آن سنگ بزرگ و قاف در قسمت تمام داشت بر کس سیر میزد بلکه هر چه کل رخ را چون از
 میزد قویل بالانش هر کس غرض گرفت یکی از کبزه آن خاص را که سرد نا تمام داشت و نزد اول
 این جوان برکنش طالع را بدار کن در و بروی من آرتا اثر بخت فرایده چشم حوز بید و کل و بال
 و کمال را از باغ طالع نودیده حوز بدست حوز بید چنان کوی انشین را بکار قامت او کنم و سر
 بر افغان نماید سر و نما را دید که محب نازنینی خوش صورتی بر سرش است و در بطرافت گفت
 فی الواقع اجل بیدارم کرد اما اجل من صحت بخشیم بهت سرد ناز را که نظر بر قامت
 و طاعت قویل است و بی اختیار از ناز بالانش بر آمد که تبارک احد حسن انجاقین داد و هست بر مال
 کار از جگر بکنید با خود گفت انفس که این عورت زیبا داین قامت رخا سازد عدم کرد
 اما چون طالع نداشت قویل را برداشته روانه خدمت هر چه شده پهنش سر و نما بود و از پس
 سر قویل بود گفت روانه مکه در خیابان گذشته بودند را و بگوید که همین که نظر هر چه کل رخ را

بر سر قویل بجا آورده سر باز
 که اسی شربت بر خیزد که اجل بیدار
 میکند قویل بیدار سر و نما

بر جمال و رخسار قریل افتاد دل از دست داد و قریل نیز نزدیک بود که از پا در آید هر چه گویانشین
 در دست داشت که بر قریل ریزد گویانشین رخسار و قریل آنش بیان مکه زد که مانند شمع است
 او سرخس گفت و طالب آنکه کسی بشناخت عفواید که دایه و سر و ناز لب بشناخت قریل
 بخت و نذر هر چه که از عذایق است گوی را از دست گذاشت و گفت این جوان را بخت من
 ببارید که از و سوال کنم که بچه قریب داخل باغ شده و طالب اینکه او جز از آندون ماند است
 چون قریل را نزد یک مکه آورد و نذر جذبهش هر دو را بطرف یکدیگر کشید مکه پرسید که ایوان کس
 از کجای که از مردم این سر زمین نمی غاشی گفت مسافرم و راه کم کرده و از این کشور شدم بهرام
 بود میل این باغ کردم کفتم البته باغ کریمه خواهد بود بزم بزد که صاحب باغ شناید و بدایه و سر
 ناز کرده هر چه گفت این بچاره بی تقیر را می خواهم مودم سزیم و بجزان غافق گرفتار شوم هر چه
 بزرگداشت و این جوان مسافرم وارد باغ مانده حکم بهان دارد و عزت او باید که در سر و ناز که قریل
 را از جان دو سر میداشت گفت ای مکه قربان همان نوازی از آئین بزرگان سب هر چه او را
 در مجلس خود نشاند و از همه جا احوال می پرسید قریل و در راه آنچه از معایب و معایب پرسش کند
 بود و از معایب و غرائب آنچه دید بود بیان ساخت اما چون در اهل رتب و حسب خویش
 معلوم ننید بیان نکرد مکه چون پرسید کس گفت امیر زاده ملکی هستم و گفت فلان ملک
 القم چون در خیابان افتاب بر آمد بر خاسته به پلنی رفتند بلکه مردم زیاده را دور کرده با چوب
 کس به مکان عزت و شرب در میان آورد و نذر قریل را نیز داد و هر قدر نشسته شراب را سزید
 در دست قریل و مجلس مکه زیاده نری کرد و پرتا او را را از آنجا نوشت و اهل رتب و محبت کرد
 قریل گفت من هم فلانم القم چون به شراب به تکلفی را بید دارد است است کاه بوس و کن کشید و
 بکنان و کینزان عقیدت محبت معلوم کردید اگر چه دایه مکه را کوته بفرمود اما چون موثر نذر غافقش
 که بد ناکهفته مکه در باغ پیش عزت مشغول بود روز هشتم فرسید که هر چه است باستان زاده است
 اشرف را از طلسم نجات داده اینک رسیده مکه بر آندون برادر عزتم کردید به قریل گفت ای
 جان کرامی ز درین باغ بغیر از خاطر نمیشن که من پدر و برادر هر دو را بدیده ایم که برادر مرا می
 آید که کشید و دقت و طلسم را بیان کرد و گفت سزاوارده عالی قدری بر ما احسان کرد و ما
 از کوری و برادر را از کوری نجات بخشید و قریل گفت این سزاوارده چه نام دارد گفت شنیده بودم
 اما از هیچ خاطر محو شده قریل که سرگرم عشق بود زیاده پرسید که این حاصل دانست و گفت که خواهم

بود همه حال عارفی و ربی در باغ بود که هم انعام و استجار بود داشت ملکه قوبیل را در دنگدشته
از اطهر و اشرف پنج شش روز در پیش او گذاشته اند بهرون آلتجارت را قفل کرد بیاغبان گفت ملکه
در اینجا جزی گذاشته قفل زده جز داری جوابی کرد و خود متوجه خدمت پدر کرد و اما مریم شاه است
را بشهر در آورده عرض کرد که بر تخت نشیند قبول نکرد گفت بزم مبارک باشد افزایند بر کسبه و بریم
تختها نشیند هر چه بمل رحمت زن و فرزند را در یافت اشرف مایه و خواهر را نیز به شکرایی بجا آورد
زبان به عایق است بر او داری مگر برکت دند و اشرف تمام حقیقت طلبش مایه و خواهر بیان میکرد
و اینان قبیله میکردند و در جمیع مشغول به اندازی است بر او عالم پناه بود چون دو سه روزی بگذشت
هر چه را با محبوب بی طاقت است از مایه رفعت کرد و به باغ آمد با قوبیل گرم محبت کرد و در اینجا
نخلهای شیرین حلیم در میان آورد و تر و دمای که از است بر او دینور پرست بر دقت میگرد با قوبیل نام
است بر او بهر سید و سیم باز نام شهر یاری را فراموش کرد و از ششون شش و از ششون شش و از ششون شش و از ششون شش
او مایه گفت نام آن شهر یار باقی است بهیسه دارد قوبیل متفوس است و گویا ظهور او بر وقت دقتی که منور
جای شود ظهور او بود اما سر و دما را هر کسی وصال قوبیل در دل جا گرفته بود و دست می جست و قتی از
او مات ملکه را از قوبیل جدا یافته نزد قوبیل نزدی آمد و بر نزد ابا الطاهر مانی الغیر کرد قوبیل
مطلب او را در یافته گفت این مقدم بود از جواب و سوال سر و دما و قوبیل متفوس شده ملکه
را از راز دلش نمود چنانکه سر و دما را باعث کتک زدن معلوم شده کینه قوبیل در دل گرفت
چون ملکه بسوز ساینی قوبیل را در باغ گذاشته داخل محل کرد و به شش سر و دما فرصت یافته
جیش و بریم شاه آمد و مایه ای و فرزند مایه تقریر کرد مریم شاه سینه سر و بریم شاه و
گفت اشرف و فرزند من شاه عالم بقدر باجهول النسبه در آویزد بعد از آن از سر و دما بهر
باری بگوید هر مصیبت که خلق شده اما هر دخترش هم خلق نپذیرفته یا محفوظ است سر و دما گفت
برش عایق است از برای همین جز کردم زود تدارک باید کرد که چون کلا را از دست نرفته
پایگاه فرود این رتبه که آن کس بریده باغ رود من بجز با هیچی از برادران باغ فوایم
البته آن کس بریده او را بجای پناه خواهد فرمود و از این را نیز کن و مگر آن که آن کنم داخل
آسکان تواند شد و او را بگذارد که بیهوده نقد بهرون رفتن از باغ نماید مردم مایه
فرمود و او را دزد و دزد گفته خواهند گفت در بغورت شرم آن مردان چه جان و الا اگر
بعنوان بازی او آن کنم را بگیرند بدنامی بخاندان ما عاید کرد و سر و دما قبول کرد و انتظار

سر و دما از گاه که رسید ملکه کینه فرزند
در دل گرفته بهمانه او را کتک کرد
مستغول و در ضمن غصه ایجا از راز

وقت می کشید تا آنکه بار دیگر رفعت حاصل کرد و با قوئل کرم صحبت کرد و
 در روز در بان داد بکشتی بعد ازین که از خدمت شاهزاده رفعت نشسته و با قوئل کرم
 مزاج باغ دختر کرد و تا رسید داخل باغ شد و فتنه ملکه جزدار شد که با دستان داخل باغ شد و با
 گفت زود بچاره را جان جهان کنی سر و ماه همه جود را قفل کرده بود و وزیر را ده مقرر یافت
 بادستان نزد یک سرباز چار بر دیوار باغ بر آمده فقه بیرون رفتن مزدیج و جنت زدن از دیوار
 مردم بادستان که در کین بودند زیاد و زود زد و کرده قوئل را دستگیر کرد و قوئل بخدا نالید با خود
 گفت ای قوئل دیوی که بخدایت شاهزاده دشمنان تار سبده جازا گفت بر باد دادی اما مرشد
 داخل شهر شد و بیرون شهر میانی بود که اهل مرید را در انگار بسیار بودند زود نادان
 درین میدان بر پا کنند که من روی خود او را کشند داخل شهر شوم من برای حرم شاه بر کنده
 ان میدان بر پا کردند و در با کرده قوئل چار را بر ان آوردند و هر مردم شهر رسید که بادستان
 و نوب وزدی را از باغ دختر خود گرفته اند و از او تیر باران او دارد و در و کلان تیر
 آمد و اما نظر هر که از مردم شهر بر رت قوئل می افتاده آن حسرت می کشید انکس چن صاحب
 در زو بر ابد این بجه سبب داخل باغ شده بکشد هر کدام موافق رای خود و فرزند سوز داند
 از دعام خلایق دور در میان داشت و یک حکم از زبان حرم شاه بر تیر اندازان رسید بود
 شاهزاده عابد و در شهر میانه از خارج احوال حرم شاه پرسید چون خایله بود که بگوید شاهزاده
 بیرون حرم شاه بر رفت و میگوید او بدیدن شاهزاده می آمد آنروز وقت آمدن حرم شاه
 بود و بر واقع شده شاهزاده بنابرین احوال او را پرسید مردم کیفیت گذشته را عرض کردند و فرمود
 طره دزدی صاحب جرات بود که کایست عالی گذاشته باغ دختر بادستان رفته چون که
 را با بد و بد سواری طلبیده سوار شده در دهنی هر که رسید که تیر اندازان هر سه حکم را باخته تیر در
 کلان در آورده بخوانند را بکنند شاهزاده فرمود هر کندی که بتوانم این در زو را نماند کنیم فقه
 مختار چون شاهزاده حرم شاه ملاقات کرده قوئل را پیش طلبیده و نظر پاکش بر آن
 هلاکشی افتاد نزد از جگر کشید که سوز در مجلس افتاد از تنگ فرود آمده او را در بغل گرفت
 هر دو لم یجان از هوش بودند حرم شاه و غیره بر ان بودند اما بفرقه بفرقه در باغند که در نزد
 شاهزاده کسب چون بهوش آمدند شاهزاده را در چپوی خود فرستاده از رنج را
 پرسید و حرم شاه گفت این جوان یار جانی هست که با یاد او لم یجوده ام حرم شاه چون بر

حضرت مطلع شدند و در دل گفت معلوم نمیشد که چرا این جوان سبب امانت فراراده قریب را برادر
 بشهر آورد و با او در خلوت نشسته احوال پرسید گفت ای شهریار و قتیله که از خدمت علی جدا شدم
 بشهر دیوان شکنی رسیدم چه سبب امانت این کرده و نیز عجب شکنجی انداخته که ملک ایشان
 نیز مستأد بجای از پنج سبب آن سید و در زمان مملکت خدا چه سختی مرا در تنها در قید داشتند و آخر
 دختر زنگولی دیو که سردار آن کرده شقاوت داشت بود باعث نجات من گردید و بسبب اینکه روز
 اول مرا بتقریبی دیدد عاشق شد عند الفصحت عبا فرود را فرستاد و مرا در دیده بباغ خود برد
 و باین دلیل روحی نمود که من بنور کلفتی که از زندان بهم رسانده ام و ز من دور نشود و من در تنه
 ندارم او قبول کرد و مرا در باغ خود نگهداشت هفتاد و دو مرتبه پیش من می آمد و احوال از من می
 پرسید من در ظاهر با او خوشش بسیار میکردم و صغف خود اظهار میکردم در باطن منتظر فرصت بودم
 تا این که برادر میسران بزم کند ای ارادت خاطر جمع شد که چند روزی آمدن انصونه در توقف
 افتاد که بنعم و نجات بر دوازده بابهای من بود حرف گیر کردم بسره و دیگران از پر بزرگان بسره
 باری سلاطین بودند من شد ای بجا آورد و چند روزی همان یکی از آن پر بزرگان بودم
 آخر روز مرضی شد و تلاش بر آمد و بودم که باین ملک رسیدم شناختم از دین و بزرگش گذشت
 بود نفر بود لشکر ای یک زبان گشته و قریب حقیقت عاشقی خود را بخدمت شناختم از دین و بزرگش گذشت
 زاده فرزند که اگر نمی رسیدم این عشق جان مرا مفت بر باد داد و بد باری خاطر جمع شد
 و در یک کل رخسار را در خانه خود پذیر روز دیگر شد زاده از حرم شاد و خوشش را برای
 قریب فرستاد که در حرم شد که کار و انقب بود قبول نمود و در همان ایام نسبت اولی و دین
 آمد و نسبت ثانیه که عبارت از عقد نکاح سبب قریب خود توقف و مرد و گفت بداند
 که ای شناختم از دین و بزرگش گذشت و فراموش شد روزی است زاده در خلوت با قریب نشسته بود و سرخون
 شاطر نیز حاضر بود که عریض بدست شناختم از دین و بزرگش گذشت و آن اطلاع یافت معلوم کرد
 که از سر دماغ سبب که بخدمت زاده نشسته که ای نجات بخش بجا که آن از دیوار این صغف را از دست چپ
 نجات کو است و اما که دست مراد بن محمد خرداسن شهر باری جل امین عزت و چون امیر زاده
 قریب نجات یافت و صغف و رسید این کینه نیز امیر و امیر و امیر است و این را توفیق میدادم که ملک
 نگرانش من سبب شناختم از دین و بزرگش گذشت این عریض را بقریب فرستاد و بزرگش گذشت و بزرگش گذشت
 کند او صاحب القریب سبب بکین نظر بر خوشی من و بزرگش گذشت او بکین سبب سرخون شاطر

نخسنس

چند

و من کرد که او در بر در و لند و ملک ای بادشاهی کتب انفاق داد و بودم پس مژگونی کرد
 که ملک سر و نماز را خنده نواید گذاشت چنانکه از لبت برسی پدر خاموشی است و فریاد حسن و هنر او
 نیز بسیار می کرد و افشوس می خورد و بنام شاهزاده را در دل گذاشت فی البدیه معلوم کند سر فون گفت
 بنامش بعضی جاری در فقر ملک معلوم کن که سر و نماز در صورت و صورت جطور کسی است بکنایش
 بنابر رفت که این جاز از اخطاست با کسی میزوی پرسید و بستری عیاری بملک رفت
 به جا خود را چنان کرد و سر بگردانید و بی از کتیران رسید که با هم حرف میزد و سر فون کوشی در
 شنید که یکی بد بگری گفت ای طرد چرا بد مانی حرفی بزن طرد گفت ای حسن بر راستی این که از تو
 که دل سر و نماز که بوسه مانند گل شکفته بود چنانکه بر فتنه مرغ خنده از دست ضارب لب بیال
 پروانه کرد و پی دماغ می بکشم دیگری گفت فی الواقع مانده نماز صاحب شور در امثال با کلام ترا
 میزیم هر سه دیگری گفت با این به دانشی چرا کاری که موجب خرابی مال او شده کرد دیگری گفت
 فی یارب انت که نه لذت محبت چشیده و نه انش رشک دیده در بن افشا سر و نماز بهر است گفتند
 اینست رسید کتیران پی پی علم او بر خاستند و گفتند ای خواهر ملک را در حق خود چگونه می یابی گفت نقیاً
 که کوشید پاید و کار در اینا بر همه دعا بر اید او کرد و اما سر فون شاطر را که نظر بر حال سر و نماز افشا
 دل از دست داد و پنهان جان فریاد او کرد بد و چون او پرسید در آمد کوی عقمر و او بداند و دل او
 بر می آید بسیار خوش آمد با خود گفت اگر شاهزاده اهلانی در بار من مد نظر داشته باشد این نادیده
 را بمن بکنه از راهی که آمده بود بد و رفت بخدمت شاهزاده آمده و توفیق سر و نماز بر منبه کرد و گفت
 راغبین حاصل شده که دل سر فون بدام زلف سر و نماز گرفت و او سر فون اگر خواهی سر و نماز را
 با تو همراه که دایم سر فون گفت برین مژده جان نشام رواست شاهزاده و توفیق گفت
 او گفت اخبار من و هر که در عالم است امروز بفضل الهی بدست شاهزاده است هر چه خواهد آن کند
 شاهزاده بجزم شد و فرمود ما سر و نماز را که از ترس و خشم شما بخواهیم بخواهیم سر فون شاطر خود
 دادیم بر ما ظاهر شده که در میان خاوند و کینه شکسته و وضع شده هر چه شد و نیز این توفیق گفته بود
 باز گفت به از آن او را از محل طلبیده معذرت سر فون کرد و بعد از چند روزی شاهزاده
 موزه ملک ارض انقیاد کرد و اشرف بن عرب ملازم شاهزاده اختیار کرد شاهزاده با نابیل
 فون وارد اشرف بن عرب و با با شتر شاه دلشکایتی که از چند نفر از مجاوران خود روانه ملک
 مجرب خود کرد و به و چهل شتر مراد برادر در جلو کشفیدند اما اسیر دوازدهم طلبیم که جارت از آن دوا

غنی

گفت

شکایت

چهل سال بود چنان برادرش از دست و بر عادت و بکروزی در میان سبیل طهای تمام می‌نمود
 خدا را با یکسوی دست و بر چهره‌اش از دست و بر عادت و بکروزی در میان سبیل طهای تمام می‌نمود
 که بود ایمن آورد تا بدو نگردد حاکم گفت ای طالعوس سر نشسته حقیقت را تا اینجا در دل دارند
 نداده را در راه بگذارد و کلمه از آن چار جوان گوشه‌دار را در محلی که است برادران دست برادران
 دست برادران و سران و چون از حدس سران مردی رسیده اند و در آنجا که خود نشسته
 بود از کم سن این چهار نوبت برباری فی قالی سلطان غیر خوش پس از مدت سه سال
 شش سال را اطلاع نمود و می‌گوید که طالع شهر باری و بدو و ناچار کشید سلطان گفت که برادران با بر
 بگوشت این پس است نشود و باین برین یکس از خود موکلان شهر را از این ماجرا اطلاع نداده بودند از این
 که شاهزاده از وجود و فقدان برادران مطلع می‌گردد و از آن چهار که بر تاج سلطنت چون از
 شاهزاده رفعت شدند در راه با هم می‌گفتند که اگر برادران بعد از مدت بیست سال به دست پر
 می‌رویم نه ملکی را تسخیر نموده و نه تحفه حاصل کردیم مردم و امرای ما که هر کدام دومی مغربی و
 دارند اما بکدام نظر ما را خواهند دید باین طریق می‌رفتند لشکرها را رسیده چند روزی در محل قایم
 انداختند و هر روز لشکرها برآمد نام روز بسمی بردند و شام مراجعت می‌نمودند و لشکریان
 که شاهزاده شش سال می‌گذشت از برادران را همراه کرده بود و چنانچه خود آورده بودند و ایشان در لشکرها
 گاه اصدی را همراه می‌بردند و چند روزی باین طریق می‌گذشت روزی هر چهار به سوزن لشکرها
 برآمد و مبلغی را از اسب تا خنجر و راد لشکر خود را غلط کرده بسرحد دیگر رسیدند و وقت شام از دور
 کوئی سر بر آورد و می‌دانستند که در چهار طرف آن قدری روشنایی مشعل دیدند و به هم
 گفتند ای برادران بی شبهه را که کم کردیم اما این مکان که در و دار شده ایم معلوم نیست که چه جاییست
 و این روشنایی چیست بطرف یک طرفه رفته روان شدند چون نزدیک رسیدند و دیدند که دراز
 علی شانی در دو و پری بطرفی علی و فلک بر آن در و از در قرار گرفته اند و یکی از ایشان از مرکب فرو
 آمده مدعیان آن کرده و رفت تا مایه‌تانی حاصل کند چون در میان ایشان آمد از یکی پرسید که
 ای برادر ما سر دار اینم و از لشکر خود را که کم کرده بدین جانب افکندیم که پس از آنکه از مازی که خنجر
 مایه‌تانی ما را بهم رساند که شب را در اینجا بسر بردیم و هیچ راه خود کرم یکی که مدت شمار او بود بر خانه

بتعلیم و تکریم پیش آمد و گفت اشیع از نسبت هر چه خواهند بود دست نی ممال یکی را از ملاقات
 خود فرمود که هر چه ایشان در کار دارند زود میا سازند و از ان ایشان دزد آمدند و ان شخص
 برای دیدن ایشان آمد و در انی اختلاط شاهزاده مهربان اند و پرسید که این چه حاسبت
 و این عمارت فعلی یکد دارد گفت ای جوانان این ملک را کوه درختان بیکوید و از ان
 این ملک درختانیه نام دارد خطاب ملک در مملکت درختانیه نام صاحب شصت هزار
 دیو و پریست و این میدان را میدان زیبای بیکوید که چار و دو را و چار باغ واقع شده و در باغ
 ازین چهار باغ خلق جوهری از چار و دهن سلطان دارد که یکی را از بیبا شکار و دهم را از بیبا طبع
 و بیوم را از بیبا قاصت و چهارم را از بیبا طراز نامست و شاهزادگان را از نشیندن نام این پری را که
 محبت در دل جا گرفت و از انب بر چهار بیبا خای خود بسیر آمد اندک شاهزادگان بعد از رفتن ان
 پری را از ان بیبا طبع را چنان دیدند که انب هر کدام از ان طبع خود را بیبا از بیبا طبع
 طریقی که هر یک توانی مرتبه سن باغ رسد و غایتی مجلس ملکه جمع خود را کرد و باز کرد و میگویند
 که اگر یکی گرفتار شود دیگران بر سر می کشند و او را نجات دهند یکی گفت اگر خدا نخواسته هر چهار گرفتار
 طبع چه دیگری خواهد داد که خدای که از قید چنان طلسم را نجات بخشیده قادر است بر نجات
 هم برین قرار میباشند و دو نفر حوزده هر کدام اسکا و دهن ان و بیبا و انیکه کدام باغ بگویم دهن
 خلق دارد و برادر کلان بطرف باغ و دهن کلان که زیبا نگار نام داشت روان شد و برادر حوزده
 که شاهزاده بخون پری زاد بیبا بیبا و دهن کوچک که زیبا طراز بود متوجه گردید و هرین عباس
 برادر دیگر برای باغ دو دهن و طبعی شده است و دهن ان بشوید . . . از انجا که گفته شد را .
 جذبات عظیم که عاشق و مستی را بسوی یکدیگر می کشد این هر چهار کس ملکه کلان رسد سال قبل این
 برادر حوزده ^{بملک} بطنش طفیل پری که خاله ایشان و ملکه آن کشور بود در کنه ای دهن خاوه
 رفته بودند هنگام مراجعت گذر قافله ایشان بر باغ شعله سحر افتاد و ان سحر را فاعده
 بود که هر که از شاهزادگان قاف با دهن بسیر می شد او را بچشم طلسم انداخت و صورت
 او را بر دیواری از دیوارهای عمارت باغ معمری ساخت و پریه بان مورخه نشانی
 است و از می بافت بعد از انکه این چار شاهزاده عالی مکان را نیز بر سوز و دیگران طلسم
 افکند با تعویذات ایشان نیز می زدیم بکار برد و بر دیوار ان ستن نشین این هر چهار تصویر نشین

داد چون رویش بری مادر و فرزندان مذکور نزد یکدیگر رسیده و بران بود با وجود و بزرگی
 عمارت زین و کلبه‌ی خود رو بسپارد و نشین بود و روشن بری بزم سپهر در افشای عاشقانه که بر جای
 بالا افتاد بران ابروان افتاد و نظر هر کدام به صورتی از صورت شاهزادگان اشتناست و از اتفاق
 عینه کار خانه عشق طرزه تراشید و شاهزادگان در مرتبه‌ی حسن همین تفاوت را که دختران دارند
 داشتند و در همین حسن که علی تفاوت اکنون دختران اند بکام نقش تفاوت شاهزادگان بودند آن
 لیکن البت تراست سال در طلسم که نشد و در صورت دختر همین برادر بزرگ و کوچک
 بر کوچک عاشق شدند چون عاشقانی این راز را مانع بود و یکس را طراز دایه‌ی خود مطلع
 نکرد و این دایه هر کدام معور و خود را در فردا صورت محبوب او کشید و نگاه دارد اکنون زیبا کار
 صورت شاهزاده هر دو را دارد و در زیبا طلعت با صورت فردن عمری می‌برد و زیبا
 بر چهار شب که نشسته از لب در یاد محبوبان خود در گریه اند در عالم واقع البت است بافته اند که در
 در فلان موضع باغ خود به یکس را از اخبار خالی ساخته منتظر باشد که جمال محبوب در آینه امید جود
 خواهد شد چون هر کدام این خواب را دیده و پیش هم نظر کردند بر این بختی شده که این خواب
 رحمانی است و صورت واقعه دارد بگانی که البت بان بود و از اول شب رحمت اقامت
 انداخته محبت را محض باطلع نرود چنانکه یزداد و به چهار گز خاص که هر کدام معتمد جلد بود و هر دو
 خانه دوم بر این دستور دیگران بودند اول از شاهزاده هر دو بشنود که خبر دیگران را تا به این کولم
 چون شاهزاده و الا نزد هر دو بر بزراد بجانب کلان زیبا کار حضرت زود بود که وقت بود بطریق
 من جاری که شاهزادگان از آن خبر عاری نباشند خود را بالای دیوار باغ گفت به سبکی در خانه
 که در جنب دیوار بود داخل گردید و تغیر او را سپرد و با هر طرف نگاه زیبا کار آورد و آن کلان را که می‌داند
 معتمد بار و برای او در انتظار نشسته بود از آن پای معلوم کرده باخبر از خانه برآمد و در آن تاریکی
 بر سر خیابان جوانی را دید که سرور و آن او نهال محبت در گل زمین می‌کار و در فضا سبزین کار
 نقل از زود بیارمی آورد و همه محبت او کردید و شاهزاده معتمد شدند خواست خود را بگویند
 به اخیره و آن اظهار بر زبان زیبا کار جاری شد که با یکدیگر مانع چشم انداخته پس کن
 یکجایی یکدم با ما پیش شاهزاده بی افتد رسته و در شنیدن این سخن مانند صورت دیوار باشند
 و آن کلان صورت از طریق همان نوازی دست شاهزاده می‌پرست را گرفته بخوتی نه در آورد

و در پسوی خود نشاند اکنون که نظر ملک در روشنائی شمع و چراغ بر جلال نورش نهاده
 و اگر افتد و مانند آینه بر آن مانده چو بر آبی معصوم حکم خواند صورتی لطیفی بنقیر باید و نقیر
 گشاده ابتدای شباب بود و حالاد و سلاطین است بکلام نقیر کشیدن کوزار حسن نهاده و بخت
 نه داشت و آن باغ اکنون سبزی و گل دارد و در کتب بندی و عفا اگر چه با سخنان بنوی نقیر
 مناسب تمام دارد لیکن فعل ناقص را در توهم می اندازد و نزدیک بود که سه رشته بر
 از دست ملک بیرون رود لیکن بر هنری نیست سبز باغ و آمد و قرار داد احوال این جوان بیجا
 بعد از آن بر چه مصلحت باشد بعلی آدم ادا دل از زنده پاره پاره اول بعد زبان کو اهی میداد و زبان
 حال این معنون را بگوشتش برکش ملک برساند به بین که زلف کج و چشم سر سار است هر چه
 بمطلبیدی نواز خدا نیست لیکن چشم مررت اشیا مانند نقیر بر آن بود معنون این مقال ادا
 کرده زبان بسوال برکش و دل کو اهی بود کاین دلبر چانی بود و یک چشم از کم سواد می در نظر
 خوانی بود و بجای چون حجاب نهاده و یکنه جام شباب از خوانی بر طرف شده ملک پرسید که ای سرور
 ربابین خوبی و ای گل گلشن مجری معلوم نبود که مثل قاصد در باغ سلطنت علفی نشسته و نمایان
 اندکی مار اهرام از احوال حوز فزکن که گیسو و لب عالی حوز به کدام بادست و عالیها برسانی
 و برین جا چگونه افتاد و چو شاهزاده را بنظر آورد از مباد و محبت او پرسیده بود و او راست
 و حق داشت بر آن خوشش و کرم خوی بود نام حقیقت شعله و بر چهار برادر را که در چشمه طلسم انداخت
 و آخر کار او را نیز انداخته ملک پرسید که باغ شعله در کدام نواحی بود شاهزاده را خبر سوز
 دل و نه باید و محبت او پرسید و او را راست و حق داشت بر آن خوشش و کرم خوی بود
 نام حقیقت شعله در میان برادر که در چشمه طلسم انداخت و آخر کار او را نیز انداخته
 بیان نمود ملک پرسید که باغ شعله در کدام نواحی بود شاهزاده را خبر سوز
 کجایک بیان کرد ملک پرسید در طلسم چند مدت گرفتار مانده این در مدت سال و این
 قبل از این گشوده شد چون در آنوقت سبزه خط نه داشت ساد و کشیده اند بعد از آن نقیر
 را بدست شاهزاده داد که می شناسد این نقیر کتب شاهزاده خوب ملاطفت کرده در خود
 که در قوز و شب نقیر بر من بمینه مثل این نقیر بود و من این تمام نقیر حوز و سال من دارد
 ملک را دیگر طافت هر غایت بر غایت که در نه نقدی شاهزاده کشیده و او را در بعلی کردند

بیان نمود

و خود که باین کار من اندوخته و از آن ترسم اما تو چرا باز که که طاعت اینهمه شغفت و خوب نوازی
 چنت ملا گفت بنشین که بهشت عرض حال خود کنم ... نقل زبکته برت از ماه سال خود کنم ... بعد از آن
 احوال خود و خواهران را از آن ابتدای رفتن بیک طبعه و کلام مراجعت بیخ شد و بر گردن و نقاشی
 سنا هزار دکان و بدن و هر یکی بر نقیصه ای از آن نقاد بر ... عایشی سندن و نقیصه ها را بر داشته
 آوردن همه را بیان کرد تا این که شب گذشته با هر چهار خواهر عزای مشغول بر نژاد وصل و دیدیم و
 و ما هر کدام را بر وضعی نشان دادند که مطلوب شد و هر یک به منظر مقدم حالی بودم و بعد صد کلام دل سپردم
 شایسته از دهن و چون را از اسناع این داستان بر ضمیر دل بود و آمد که موقوف نداشت و تنها بر اتفاقا
 حسن پیش کرد و مشکه ماری بی آورد و بعد از آن شایسته از احوال برادران را گفت که ما هر کدام بست
 باقی روان ششم من خود بیکائی رسیدم احوال برادران نیز اندام گفت من هم منتظر خواهران خودم که
 این ن چه کرده است شایسته از احوال این من مطلع شوم با و دیگر خاص و دایه ندری می
 خورده و برادر گفته مباد و نشنیدن بجانب باغ دویم روان شدند و آن باغ فعلی خواهر دویم که زیبا طلعتش
 یکلفته و او ازین خواهر چهارده ماهه که چک ترس و همین تفاوت در سن هر دو و فردن سب چون
 نزدیک و باور باغ زیبا طلعت رسیده و در یکدیگر که پائین بودند و داخل باغ شدند از آن جانب نیز
 زیبا طلعت ... شایسته از دهن و چون بر حال رسید و بر عفت هم مطلع گردید و شایسته از دهن را
 برداشته پیشی خواهر کلان می آمد تا احوال او را نیز معلوم کند الفقه چون بر دو خواهر و بر دو برادر
 بر کفیت یکدیگر مطلع شدند خوشنویس که این را حاصل شد حساب اندازند و خدا نواز بقدر خوردن
 در سه جام می صل نام با هم نشسته و از مالای تفانی با ستیبا زیبا قامت خواهر سوم بجانب باغ سوم
 روان شدند چون داخل باغ شدند و مقام زیبا قامت رسیده و او را نیز بدیدند از محرم احوال پرسیدند
 باز گفت بدیدن خواهر که چک رفته و از آن شایسته از دهن و چون ... و ملاقات ملک با و بیان کرد
 و گفت رفته اند احوال خواهر را معلوم کند حکم نمود فرستم را و بگوید که هر چند هر چهار خواهر بدیدن هم فرستند
 بود و لیکن رابطه محبت بیان گیر من بسیار بود و همین دستور در بیان منور بود که زیبا قامت
 بر بدیدن زیبا طراز ... که درین اثنا زیبا قامت و زیبا طراز با شایسته از دهن و چون دست بر دهن و چون
 رسیده و در چهار بر حال هم آمده گشته زیبا کنار و زیبا طلعت و زیبا قامت و زیبا طراز بر رسیده و
 که خود هر تا و هر تا زیبا معاف و بعد هم ما و هم قفا ... هم گفتند در نشاط بر کلان بگو چکان ... و خواهر
 براده و خوشتر کردیم ما ... با ستیبا هم آنچه مرا دست یافتند گفتند شایسته با نیز این ملا ... الفقه

و زیبا نگاه بر بدیدن زیبا طلعت
 هر چه خواهر گفتند که شایسته از دهن
 بدیدن زیبا طراز روند

بر چهار میز و حاشی غلطی می طوی با دمی حوز و دزد کل نظره از کشتن جالی یکدیگر می چید
 و شکر از دمر او بخش میامی آوردند و از جانب فرامیافت گشتند و کمان چند روزی در بخاورد
 و عجب برادر دمر مردم عود را برداشته در بنجا بیاورد و از بادشاه در خشنود تاج و خزان را فرستاد
 و نامزد هفت سوار کمان در بن کشت و بدزد و در درختی جالی بسیر می بردند و شب را بخت افتاد
 طاعتان بر ملازمی آوردند و بعد از آن از آن خانه چنان مرضی شد و بیامی آن قوم بر بزرگان و شاه
 مشون همراه ایشان کرده بود و هفت نمودند و بعد از چند روز بجای مذکور رسیدند و آن کرده بر کسی
 بود و در دسر دار ایشان نوین بر برادر بود و انتظار شاهزادگان داشت و فکر نشسته بود و از شاهزادگان
 رسیدند و بنی بساعت قد بوس نامی شدند گفتند که این شهر باران این بنی بختی می برد و از خانه می آمدند
 چشم زخمی بشما رسید جواب آقای حوز را من چه میدادم بعد از دور در از انجا کوچ کرده بودند
 که میز شده و چون بسره که مذکور رسیدند و منزلی خوش بود و در دمر او چند روز دیگر شاهزادگان
 بر چار کجا دار گرفته نوین بر برادر را طلبیده بسته پرسیدند که ترا شاهزاده زمامور امرها گفته باز بود
 که ایشان را بر ملن برسان و کار دیگر اگر زمانه قبول مکن گفت معلوم حکم شما ام هر چه زمانه بجان
 قبول کنم گفتند از بابی گری پس بادشاه این سه میفرستد گفت حاضر ام بعد در نودند تا نامه
 کنند باین معنی که بعد از حد خانی انس و جان و لغت بپیران عفو و عفو سلیان و خانم
 انجا بر رای ملک رخشان کود و افح باد که نشد ام این در تقالی و نقد سس ان ملک عایفو
 را بطیبه چهار دفر کرای سه افراز خانه و مانیز چهار برادرش شاهزادگان ارضی الذنب ایم دور
 خواست ان داریم که آن چهار که هر یک شهر باری را بعهده خود منتظم کرد و این که نسبت به از بن باشد
 که بر چهار خواهر کجا باشند و هر روز بدین حوزی اندوزند تا نامه را تبار که در بنی و او در نامه
 شهر در رخشان نمودند و چون نوین داخل بارگاه ملک رخشان در خشنود تاج کرد و بخش از رفیق
 او تقار را ابلی زنگبار عاف از طرف دیو زنگول زنگی بهین معون نام آورد و بد که ان معون یکس
 را برای خود یکی را برای بسره خود خواستگاری کرد و بود و نشسته بود که اگر رخای ملک شبان دوتا
 بزنگی روز برین یکی به بسرش بود و الا من رسب لیکن در دفر با جا بد تا را بطیبه محبت نیامین بنفتم
 کرد و ملک رخشان بعد از مطالعه نامه زنگیان مانند مری ایشان بر خود چید لیکن نظر به بسیاری و شرافت
 انقوم جوابی نمی یافت و حال آنکه ملک رخشان مسلمان بود و زنگیان کافر بود و او یکوید و در کتاره غایت
 زمین مستطی و افح سب که از زنگبار عاف بگویند و دروانی که در ان سرزد بین هم رسد زنگی نامید میزد

بعد از آن دو سواران آورد و گفت ای حرام زاده بر خود منور می بایست نامی دادی که دال باشد
 بر همان گری شاهزاده در آن کرد آن دلاور دست او را بجز غم نروده به دست چپ و راستش را در دست
 چپ کرد شاهزاده ... بجان گری دست چپ او را نیز از بازو جدا کرد و بوزن کمال دور
 ریخت و جمع آن دیوانه ای که همراه بود در شاهزاده را از غیبت و غایت که غایت شاهزاده نرفت قرین و قرین
 شنیدند ... از غایت کشیده در میان ایشان افتاد و در آنک زمان قریب پنجاه دیو را بر خاک
 پلکان افتاد و آن قوم سب و درون لاشه کرد و آن را بر داشتند بر طرف زنگبار و تاف بود و رفتند ملک
 فرط و رفتند نایب شاهزاده را با جواز در بارگاه بر حدیث بنده شیر و شیرین حاضر نمود و از آن پس
 برادر نیز رسید و داخل بارگاه شدند و بعد از ... ملاقات فرمود مجلس بر روی ایشان بر داشتند
 می کردند در میان آمد و بر لب و چک و رخسار آمد و خنده جام و گریه میباید ... دست کرده طلال از دلب ...
 که دماغ یاران ایشان را اندوز کرد و پند ... و رفتند نایب از آن شاهزادگان احوال پرسید گفتند که ما هر چهار
 برادر پس از آن سلطان بنویش با دستان از علی بن ابی طالب که بکس اتفاق بعد از بیست سال به دست
 برادر و هم سرور کشند که ملک این ملک نیز با اتفاق حسن چهار دختر دارد و با هم گفتند این نسبت
 برای ما مناسبست ما هم دارد و بنا بر این بنام نزدیم ملک گفت ای جوانان در نسبت کردن و قرآن ما
 بشما هیچ مغایره نیست بلکه سعادت است لیکن شما طرف در در بنو را در دست کرده اید من جوان خوا
 زنگول بودم چه جای آنکه ای او هم گفته شاهزاده هر دو گفت این نسبت را قبول کنید و آن
 زنگیان بر دهنه ما آمد و شاه گفت شما قوم پر برادر و اخا دیوانه ای که چون از عهد و خاکیه بر آید
 گفتند اگر سیاهی لشکر داشته باشیم و ما را این ن برادریم ملک گفت لشکر من هر لشکر شماست گفتند ما هم
 گفتند ای کتبم ما مقدر میگردیم و خاطر از زنگیان جمع نکرد و همین ترار میباشند و چنانچه می گفتند شاه
 منزلی لابن بر این در شهر مقرر کرد و بعد از چند روز و قرآن بر سر باغ ... و رفتند شاهزادگان
 نیز بر باغ محل نشینان از راههای شبانی داخل باغ شدند نام شب را به عزت بر سر بردند و از ترار
 دادی که ایشان را با شاهزاده شده بود و قرآن را جزدادند قریب بهج بر آمدند بین و سوزید
 بر دهنه و عزت می کردند اما چون زنگیان لاشه دیو سواران را بر داشتند بهش زنگول رفتند و او را
 از کیفیت که نشسته بود و او را از دماغ سوخته آتش بگردانید رسیدند و شاه دیو را بر داشتند و با
 مثل زنگال قیل سر و در تابک و کشتانی و در سماریت رعد آواز و سبکی بن خافیل و دیوانه
 و زن آن روانه و رفتن که در دهر بر بک فرط و رفتند نایب دادند و دال هر یک گفتند و آن

ناخوش

تو بختنا نزد کان شتر با شجاعت پای نبات در دامن استغامت و سوار کرده بر تیر لشکر
 مشغول شدند و چون لشکر فراوان از آن کافر قویب رسید بسپه لاری دیو شتر تک بمیان دنیا
 راه یافت سر داده موکه قتال بر داشت زنگول تنگی گفت دیوی چوب زبان فرستاده بار دیگر
 در فراست مذکور در میان آورده گفت زنگول یکبار از کشته شدیم هزاریم پنج غرضه دو دوزخ
 را حواله کن و ملک خود را از خدمه دیوان من بخواه شتر از دکان بخواهی و درشت او را باند
 که داند نه بعد از آن اول کسی که درم بمیان کرد زنگال خیل سر برد ازین جانب شتر تک سپه سالار
 بمیدان او رفته بدو شتر داد و شتر زنگال را بشکست از دنیا شکست آمد و شتر تک را بحد و حش
 روزه دیگر که از طریق سرکه کارزار آراستگی یافت و فراوان شتر دوزان بمیان آورده و پنج دوز
 از دیوان ملک زمرط زننه گرفت و هفت دیو را زخمی کرد و دو نفر را بجان گفت لشکر
 بازگشتند روز دیگر از سره لا موکه را آمار البسی داد و فراوان بر آموختند و از دوزخون بریزادیک
 سینه دیو لشکر او را بدار عدم دستار دیت رعد او از بر آموخت و از دست شتر از دوزخون
 برگشت و پنج دیو دیگر متعاقب هم آمدند که کسی گفته بود کسی زخمی برگشته زنگول دید که زنگول یکبار
 حرف این جوانان بریزاد نمیشود مغلوب فرود از هر دو جانب دیوان حمله آورده اند که هر کوه
 می شکستند قه گناه در آن مغلوب شدند شتر از دوزخون از ناچک راکشت رشت برادر
 بیرون سمارت را بچشم دست و دست برادر دوزخون سبکین بن خافیل را انداخته و او را دانا دوزخ
 بر شتر از دوزخون هم حرم آورده چون کارزار بسیار کرد و در دوزخون سال بود و سبک نشسته زنگول او را
 همان شب بر روی داده بزکین رتاف رشت و ناگهید که که بیکش این حواله را بلند کند تا که روز
 مغلوب بود که برادر از برادر برادر زشت او روز سوم بون بازگشتن تراخته برگشتند شتر از دوزخون
 را هر چند در کشتن تلاش کرد و دنیا نشسته نزد کان کر بیان چاک بر دوزخون طرا که منته شد از
 بکون بود از اسفنج غرقه ان شتر از دوزخون شتر چون بیکش آمد و دوزخون که دوزخون او را بر چش
 که دوزخون غایب می کرد اما از تنی ب زنگول دیگر دوزخون گشته شد و دوزخون دیگر هر دو در جنگ

غیر لشکر خود را بر داشته بطرف ملک خود بدو رفت با قوم خود گفت هر دم مانا برادر
 را که خانی فرزانست پلاک کنم اما فرس که علاج این سکه جوان دیگر از من بخواه این کار فیک
 بهار و که او را بچال کند و دهن نام سب آغای خود را طول دوزخون یافته عرض کرد که دوزخون
 که دوزخون بر خلاق که دوزخون دوزخون و دوزخون دوزخون دوزخون دوزخون دوزخون دوزخون

بودم باری دوری همراه خود داشتم که خبر داری من کرده دالای پناکت فرستاده بودم نزد
 اذن ان همراه دارم لطایع بادشاه اگر چه سزاوارده من دو جا پیش میروم که می آید منقول اوده
 مشتاقی ضایعات دیوانه کرده ام و در رانج رفتن بجای کند و دهن مسکه دیو دیگر را بر دهنست
 برای کار مذکور در رفت و شناساندگان در تلاشش چون بر تپه بی دماغ بودم که خود و خوا
 انبنا را از ارضش بود هر چند نفی کرده بای رسید ^۵ کلنگ پرواز را که عیار ملک زمین مانع
 بود پیشگامان فرستاده بود و بداند از ^۶ کیمیا که گفت ای شهریاران هر چند تلاش کردم اگر
 از نامش پزاده در لشکر نکبان خاتم پربان ترسند هر که برادر اطلبه و هم و غم بی انگیزگی
 مافز بکند سر بجا که استند زمین بر راند یک جز انتظار کشید و اگر تنگ آمد و ناجا رود از حضور
 مرلای شاهزاده ملک رفت ششون بر طاعت کردید اما بجای کند دهن بیان سه دیوانه
 بر دهنش نه آمده چون مشید که برای تلاش احوال ^۷ رفته اند و زری نوز آن بر چهار ملون رو بیاور
 که استند بعد از ششاد بشهر رسید خواستند آرامی کند گنیه بیرون بشهر دیده قرار گرفتند
 از اتفاق قفا و درشت شاهزادگان نیز وارد این گنیه شدند بجای و فرزند وزم شدند
 و افرجهان امارتای ویکر کرده بخورد آن سکه نخل ریاضی سلطنت دادند پیشکش نموده بر دهن
 رود از تنگبار قاف کردید نه اما زمین بعد از طی مسافت در حد استبر قبه معمر طفر بکشد
 ششون رسید و بعد از ملاقات احوال شاهزادگان را به ^۸ بیان کرد ششون را توکل
 دانگ که از علم نجوم بهره داشت احوال برادران ناشناس را سوال کرد و توکل بعد از ملاحظه
 طایع مسکه گفت ای شهریار این قدر معلوم میشود که شاهزادگان بفکر فرود رفت که این ^۹ در آنجا
 در مان کند درین اثنا قطره ^{۱۰} کلنگ پرواز رسید ملاقاتش پزاده بسوقت زمین بجا آورد
 عرض کرد که این شهریار عالی جناب ملک زطلو ملایم را بملک زنگبار برای استخبار شاهزادگان
 رفته و بدو شاهزاده بخون در قید تنگول است میخواست او را بکشد پیشش تا قول این تنگول
 مانع او گفت هر گز نمیجای مراجعت کند چون و از اینجای بر آدم در افغانی راه بجای کند دهن
 دهم که کود باد شاهزادگان که فتنه میرفت و شک دیو دیگر همراه او بودند چون من غنی بودم کار
 از من نیامد که مست اقامی خود رفته فر دادم مراجعت عالی دستا و تنای ^{۱۱} فر کنم و دیگر ششاد
 من را خواست پزاده دیو نابیل قوی یکی را با شصت هزار مرد دیو بزرگبار رفته و تاکیه نمود که
 بر جناح مسکت و استخوان خود را برساند نابیل همان روز کوچ کرده بدو رفت بعد از کوچ کردن

عائیه

تسطور

شاهزادگان

دانش امارا

نقصیل

فرین رنج و تعب اند و ظاهر در
 زمین زنگبار قاف رسید اند
 چون خبر گفتن معلوم شد شاهزادگان

فانی عرض داشت همان بریزاد رسید مردم بود که ای بادشاه عالمستان بوجوب حکم عالی
 ملک به دشمن بادشاه نموده چنانکه قبل کرد که سر و بالا به این مردم برای اینکه قرآن بن
 شهر دوم لیس به بادشاه فله چهارم گفته است و بود و کاری بس و بالا ندانست غلام نیز بنیاد کار رسیده
 ستان مردمی درست کرد و بشهر حریر یک دار السلطنت ملک دشمن بود رسید گفته ای لایق
 در میان آمده بدان گفته ای مردمی را بر داشته روانه ملک خود شده بودم در راه با لشکری
 دو چار شدم چون تحقیق نمودم قرآن بن شهر دوم بود که بسج اور رسیده که نام زو سایی غلامی
 کرده می برد با چهل هزار دلو و بری لشکر بر سر من کشید و آخر از مکالمه بمقابله ای بد از دست ترا
 زخم برداشتم و چون لشکر او را بداد بود لشکر من تاب نیاورد و متفرق شدند تا زمان که
 مرا بان زخمی برداشته در غاری پناه گرفته و قرآن سر و بالا را بر داشته بلکه خود رفت
 چون من بهوش آمدم مجری را معقب نشان روانه کردم تا فرسوده بالا را این بار و بد از مدتی
 آن مجز رسیده داد که در راه قرآن با سر و بالا هرگز دو چار نشد بلکه بنجام کرد که حالا چه خواهی کرد
 جواب داد که آنچه در دست من برداشته حالا نیز از ترک آن روی دیگر ندارم قرآن گفته و شنید ترا
 بخاطر رسد که من تعلیف تو دارم و ترا بجا یک هم نمی کشم بلکه ترا در محبس دایمی بنای فرام کرد
 بعد از آن او را بلکه خود برد و اندرون مجر فیکرد و پس غذا با میوه و هرگز روی او را
 نموده وزن او را نیز شنیدم که سلیم است باقیل مردمی که دارم مزه شهر و صبه شدم بد من
 در باطن لشکری همراهی کرده اما در ظاهر از ترس ملک شهر دوم با او مخالفت ننکند از شهر یار نیز
 اجداد استندادم شاهزاده چون برغون عرض داشت همان اطلاع یافت گفت پس آن
 مردم زمانه و انجیب هرگز به بطرف نکشت نهاده کان دارم این شهر را
 و بطرف عم این پیا رو گشت که بدو نشان چریزاد و دو شاهزاده از طرف بن حرم قدری
 علم کرده باین کار که هست بر لب نشانزاده او را با طرف نشان سر زاز نموده رغب کرد با چهل
 هزار دلو و بری مزه دار ملک شهر دوم که دو بد و دو کلوار است فراد بخون بشنید
 که چون ننگول او را از در نشان کوه بزنگبار زده شد و داخل نشون بشهر نظر و غر ننگول ننگول
 نشید و بر جان شاهزاده افتد عاشق شده و چون آن شاهزاده مد بکشت قول بر ندان فیکرد
 ننگول بر ف محرمی مکرر بشاهزاده بنجام کرد که اگر با من سر در آرمی سعی در نجات تو بجا آورم شاهزاده
 از کمال بی مافی جوابی تکلف نایک خیال بد خصال برادران شاهزاده را آور و ننگول فرمود

تا چهار بار هر در بارگاه بر پا کنند که می خواهم این هر چهار دشمن خود را بر خاک کنم شنا قول که
 محبتی با قدم بر نهاد داشت هر روز بهر بیانه پدر را مشغول میشا و از روزی بر روز دیگری انداخت
 زنگوله باید دیگر است برآورد بخون که اند برادران برادر قید بود گفتند که از رانی برکت خود شنید
 و وصل ما قبول نوار می شنا برآورد قبول که در او همان شب سرکین بن پنهان را که عیار او بود و شنید
 تا شش برآورد را برآورد و در باغ زنگوله بر دست برآورد و فریاد می کرد و بر سبب خام که عالی از گفت
 و در نوع خود حسنه بود هر چند که دیو و پری کینه می آید که هر دو انشی اند لیکن ذوق اطمینان در میان
 خود دارند و در فرزان دیو با در فرزان پری زادان تفاوت دارند که در میان که پاس کنند و باریک
 می باشد حال آنکه بر دو نوع بار چوبست القهقهه شنا برآورد بخون که بطور نظر سنی نه اختلاط بان در فریاد
 بر دیگر کاری دیگر داشت تا بر صفت پیش او نشست و گفت ای مادر من اگر خوشی مرا می خواهی
 برادران مرا نیز بخوانا می آید و زود بود بیا رد گفت این سهیلی مانده مرده نگیرد و در اسکرین
 را طلبیده است می خواهم که دانا چون می شنید خبر زنگوله دادند که برادر خود از زندان غایب است
 معلوم نیست که کار کسب زنگوله در غیب رفته پنهان را در موضع غایب آورد و در تلاش بخون نشاند
 بعد از آن در نزد که بر سر شنا برآورد را برآورد تا او روز بر دار کشم با او ایشانرا نیز کسی بر دشمن اول
 بن زنگوله غرضه را حاضر نزد که مانع از جلد در می بود بخواب بر دست بر آدم کلان را آورد و برادر
 او کشند و زنگوله دیوان سنگ انداز را طلبیده تا بجای می آید و اسنگ باران کند این جز در باغ
 به فر زنگوله دست برآورد بخون رسید بخون گفت اگر احث میکنی یکدمت سلاح بمن بده اگر ندهد
 بر کشتم را در قودال را در دست حاصل است گفت سلاح خود حاضر است همان سلاح را حاضر
 و زود به پیش آورد و دست اما رفتن را معلوم نمی بینم شنا برآورد بر جنبه بیدار که زنگوله خاوش مان
 و او سلاح بر شنید از باغ بر آمد و داخل شهر شد بجای دار آمد و شنید که شنید و شنید که شنید
 مسعد بودند و منتظر فرمان غم که در زنجیرهای برادران را نیز بهر بر ایشان را نیز چون دست
 بخت رسید بود و نیز بار کرد و شنید که شنید و در زنجیران افتادند زنگوله فریاد از جا و در آمدن
 یکیش شد شنا برآورد کان نیز شنید را از مردم گرفته در میان زنجیران افتادند تا حاصل زوال ملک
 کردند و اکثری از آن مردم سبه درون را بر خاک مذلت افکندند و ایشان نیز بهر کدام زنجیر
 داشتند و شنید های ایشان حکم آمد بهر ساند و وقت در بار روی ایشان نیز خانه دست بجا
 بهر گاه قاضی مهاجرات بر داشتند نیز دعای ایشان بهر است اجابت رسید که همان وقت از شد
 تا در لم نزل دیو نارطی قوی بکلی در سبب حضور برادر ناریل برود و ما بر اسلام کرده و فریاد ناریل

ناریل تریف ز کوه فستق مرده اشسته
ازش برادگان او را در حرکت نمود
با و مغرض در شسته

نمی‌توانم

به تمنستان

در روز دخیل شهر شد و خود را بر لشکر تنگیان زد و سنان را آورد و هر دو تنگول را غلام زد و در آن
او نیز از دست مبادون خدا پرست اند پا در افتاد و بقیه تنگیان بر بنار آورد و سنان اول بن
تنگول اسیر شد و سنان را در کمان از سه فقیر او در کشته گفت پدر را با و مغرض داشتند و از او
هر دو لب قول گفتند و قول گفتند و قول بر ربه کشته خواهر را بدو ناریل مغلوبت و آن
بجایه بن از دخیل شهر برادر رسیده و دو جانم در زبیکه بگوئیل و اما دویم لب بن را آورد و بگویند و آخر
منست او هم جنس خود ناریل بود و بعد از آن سنان قول را سلطان کرده بر تخت پدر لب نشاندند
زنگبار ملک خدا پستان شد بعد از چند روز از آنجا کوچ کرده بدو فشانیه رسیده و بدو ناریل
دوی پیکل رتبه خود سنان را در دشمنی هر طاعت کرد و هر چند سنان در کمان گفتند که چند روزی بدو فشانیه
رستیده و بدو سنان را بدو فشانیه گفتند و سنان را از خود و بدو فشانیه گفتند که سنان را بدو فشانیه
حکم سنان را در خود نگذاشته کرد و الا برین جدای او بسیار شاق بود که بمبت او ترک لمن
نمود و املاک فرط در خشنود و نایج ابرار با استقبال سنان در کمان در سنان با فلول تمام دخیل شهر شد
بعد از طاعات احوال را بیان کردند ملک سنان را با آورد و در آنجا سنان را با آورد و در آنجا سنان را با آورد
که بعد از آن سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
جشن گفتند و سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
کردانند و در فغان از مدام لاله کون ملک سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان
جهان عزت کردند و سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
کوهر جبار و سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
بگویند برادر رسیده و در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
گرفته با حجت و دیگر از کس بجانب ارضی الطوب روان شدند و در آنجا سنان را در سنان سنان را در سنان
سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
همنان قاف شهرت دهند و یک خط اسنوا در قاف شهری بود که او را سنان سنان را در سنان سنان را در سنان
ملک ان شهر جبار بر ولا در داشت که بگویند قاف شهرت بودند و سنان را در سنان سنان را در سنان
برادر شهرت داده بطرف ملک پدر رفته تا بد استن ایشان رجوع کنم و دیگر از سنان
ی صبر هر صبر که چون ان را آورد و اما در با جیل برادر کس از شهر دمنه که دارد و سلطان
طبقه سیم چهارم قاف بود که در با جیل برادر کس از شهر دمنه که دارد و سلطان

چرا با در رساند اول بشهر جریه رسید ملک از شرف پدر سر و بالا احوال را معلوم کرده
باستقبال برآمد بعد از ملاقات شش هزاره اشرف باه بخون گفت چه مناسب بود که دختر شما
را همان بیرون داد و شما بیک او برود و شما را خود بدارم تمام در شهر بماند گفت این کار
حالی مکان ترس جان تلای بدو رمانست من فرقی همراه همان داده ام چون سلطنت من
ناب صدمه لشکر ملک شهر دوم نداشت اظهار مخالفت کلی می توانم کرد شش هزاره اشرف گفت
من لغت که بفرج آمد و از کلی بماند و از جزئی بهتر من است که همراه من تشریف بیاورد و شرف
بفرج کرده باسی هزار سوار که همراه داشت در رکاب شش هزاره اشرف روانه شد اما شرف
چرا از او که بخت بزرگتری پیش همراه داشت هر وضعی که بود خود را بطاهر شهر و میسر رساند ملک
شهر دوم بنام کردای ^{با دست عدالت} ~~شماره شد~~ انعام سپین بود که بپیش شما بجا آورد و باید
از خدا رسید و بالا را بفرستید تا موجب خیر آن مال شما گردد و الا لایک آرزوی جنگ باقران
دارم یاد دین جنگ شسته منم یا او را از با در آورم چون حق با من است در صورت اولی شنید در
صورت ثانیه غازی خواهم بود شهر دوم شاد بعد از مطالعه بسر را جلبید گفت ای بی مروت از خدا
بترس و سر و بالا را واد همان کن تا خدا از تو خوشتر و دخلی است که کرد و در آن نامه حق
را مطالعه کرده گفت ای پدر بداند من البته سر و بالا را می دانم لیکن چون او نشسته که
من آرزوی یک جنگ باقران دارم باید اول آرزوی دلش را بر آورده بعد از آن اگر شهادت
نخواهد یافت سر و بالا را باو میدهم و همان است در نمودن لشکر بیرون آیند شب طبل جنگ
روزد و دیگر قران میدان آمد حق بمعاذ او شنفت و بجزل و قوت الهی برود ^{بیشتر} علیه
یافت چه زخمی شکر بر قران زد چنانکه اگر فرصت دست زن نمی یافت تا کردن می
شکافت لیکن دست مردم شش هزاره با وجود آن که عیب هیچ در سر او جا گرفت مردم قران
منسوب کردند چون لشکر همان کم بود تا بجاوردند همان جنگ که بزرگترین بنا بود برود
کره را غایم کرد لشکر قران آن کره را محاصره کردند و روز جنگ بود روز چهارم نزدیک
بان رسید که دفع شود همان در مقابلت بود که طرمان شده و حسن شاد بپری زاد و چون
رسید او نیز بخت هزار کسی داشت خود را بر لشکر قران زد و از پای کرد آن روز دور
کرد پدر و بسر یکدیگر را در یافتند و کره را از سر نو غایم کردند و نشسته روز دیگر لشکر بیرون
شهر یک جنگ قران بیرون آمد و اما قران گفت تا زخم من بهتر نشود جنگ ننهند از قران

بعد از چند روز قرآن پڑشہ
اما حسن پریزاد عیاض دارد کہ
اورا قنطاریتیز قنطاریت نام
روزی خود

در شہر بود و بخود مجلس صاحب زادہ خود وقت آمدہ بر من کرد کہ ای شہر بار ما و ازین مفسد و بالا
را ہلاک کند و ریج با خانیج شود اگر بغیر ما نیند من سر و بالا ما بیام سنہ پزادہ صالان اورا نوازش کرد
و گفت درین کار ما را سون وانی کرد قنطاریتیز رفت و بعورت بادل داخل شہر شد و خود را بیرون
زن عابدہ برداشت و بہر وقت یکی از سزودان محلہ مجلس کلرغ بری زدہ قرآن بن شہرم
رسید و بزبان چوب و نرم اورا صفون خود گفت و در روز یکم تہم مجلس او بہر وقت و دو ایام بود
کہ ہم در خواب با حضرت صف ملاقات میکنم و این دانستہ ۱ در ایام زخواری قرآن پڑد
۲ القہ کلرغ از قنطاریتیز رسید کہ ای عابدہ اگر زانی مسلم کن کہ این لشکر کہ بر سر شہرم آمدہ چہ سہ انجام
دارد و مال کار کجا خواہد انا عابدہ قنطاریتیز و دیگر رفتہ گفت تا سر و بالا در خانہ شہرست و بیجا نب
ان لشکر سہ بہر انت کہ اورا از محل خود برادرید گفت بدون رعایا شہر از خود این کار نکونم
قنطاریتیز گفت حکم جن سہ کہ بشہر نگوید و اعلا باد فرم کند زیرا کہ او را فی باین معنی خواہد شد بلکہ
بہر دستماع این فر حکم بقل او خواہد کرد و این معنی موجب زیادتی غضب این سہ خواہد شد
معلت انت کہ اورا مخفی حوالہ من کنی تا اورا جانی بینا کنیم ہی دارم کہ انکس انت کر
میافست چون سر و بالا در ان دو شبہ کو با البشان بخت خود رسیدہ شہر و مدعی البشان
بش ما کجا بعد ازین کہ ما بہر البشان غالب آیم ہر چہ رای شما در بارہ او نہ کند بعل
آرید کلرغ را رای عابدہ خانہ باند آمدہ سر و بالا را بقتل از شہر دما در او حوالہ قنطاریتیز
کرد و ان مبار و انا جان شہر اورا بہر داشتہ روانہ لشکر خود کرد بد چون از شہر بیرون
آمدہ سر و بالا پرسید کہ ما ما تو کجا ہر دی قنطاریتیز گفت ملکہ من ما ما نسیم بلکہ یکی از علما مان شہر
نوقت ہم وجودت واقعہ را تہر کرد ملکہ سر و بالا فورم کرد بدہ اورا امیدوار زانش سرود
فتنہ بعد از ان قریب لشکر خود رسیدہ احسن پزادہ و حن را از راز کہ نشہ اکا وفت
صال سر و بالا بہرہ پرسد و بالا رفتہ اورا بزم در آور و دتوق بسیار داد و راستہ طبلان بہ
زنتہ قنطاریتیز عیاض مانع آمد و گفت ہنوز ان راز مخفی باید دانست کہ درین معنی طلبہ سہ
اما چون زخم قرآن بہتر شد بخاطرش رسید کہ سر و بالا را از میان بردارد تا دست دشمن
از دامن بغض و کرنا دگر دو بہ کلرغ زدہ خود گفت سر و بالا را طلب میخوام اورا بقتل رسانم
کلرغ معوی نہ پزادہ بن کہ گفت من بدون حکم شما نظر بہمت شما در ایام زخواری اورا
بقتل آوردم گفت یکہ گفتے ما اورا قتل کرد گفت زن عابدہ در محل محام بہر وقت او تیان

اقتضا

امر اعدام نمودم گفت آن عابد را حاضر کن تا از تو تعجب این معجزه را چه رسم کلنج
 مردم ناگه که که عابد را پیدا کنند دو سکه روزی تلاش کرد و از آنری از آنرا او در شهر
 نیافتند اما قرآن فرمود تا با او دیگر مکره قتل برآید پس قرآن بیدان اید احسن بریزاد
 پدر حسان بقایه رفت از دست قرآن زخم خورد و چارسوار دیگر متعجب هم چیدن
 آمدند و زخمها را بر گشتند طبعیت شایه از دست کسی داشت باز احوال لشکر ایشان تمام
 شدند چون گفتند دشمن بسیار بود و سر داران نیز زخمها را چهار بودند بر ایشان شدند روز
 دیگر عید از قرآن عجب آرائی قرآن بیدان آمده استقل میکرد و حرف میطلبید حسان در مقام
 بود که طومان شده از میان طومان عجب و علمت نه بقا و هزار دیو و پری نو دار شده سر داران
 ایشان شایه از دست بن حرم و ملک از خون بریزاد پدر سر و بالا بود که بود عجب
 رسیدند بود که نامزد و مراد بگری نسبت کنی ملک شون گفت من از خود این کار نگذاشته
 جای دیگر گفته اند بدواز ما ملطی بیا دنیا در دید و دیگر حسان از برای او تکلیف نشانه کند خود
 بلبل از دست و دغز نیز به بیچارگی اورم کرده از عجب او خود را در طلسم انداخت هر چه
 شدنی بود این نشود در عدالت که ام نهیب بود که نواف بر کرده حال حسان با دستا جز
 شنبه حکم حنب قرآن زخمی مگر بر سر از خون زده شایه از دست قرآن اورا از بیدان بشنو
 فرستاد خود با او به نیزه و ری در آورده از دست قرآن بدر کرد ملک شنبه دوم نیز رسید بر خود
 طبل بازگشت زده حنب از بسر پرسید که حرف را چه رسم دیدی گفت هر چه زود دست
 ست یکن من از منی ترسم شاعبت طبل بازگشتن زود و الا امروز کار اورا ساخته بودم
 شنبه دوم گفت یار بانی حمت باقی نزد رشتی کرده خود را بر سر روز بیا که من اورا اندر دست
 می بینم در روزی جنگ موقوف بود روز سبک شایه از دست قرآن مانده نشسته به دست
 قلا پیش شنبه دوم دست و باین معون که ملک باید از اعمال سببی بسر را از جو کند و سر و بالا
 برفت با بنی حنب و نشاند تا ابواب اخلاص بر روی هم کشود و الا مستعد باشد که حکم
 شایه از دست حالبان شنبه است که ملک شایه از خراب سازم خبر نکند و بزرگی شایه از دست شون
 و نافع شون و بوزار بل اورا بسج ملک شایه از دست شنبه دوم و رسید بود از ملطه فام هر اسمی عظیم
 بخاطر او را دیاغت در صورت بسر را لطیفه گفت ابغز نزد من از من بطور آمد که بدنامی گفت
 برای ما حاصل شد حال آنکه مرا نیز غرق درین کار بود بمقتی تعجب و تفرده این کار کردی

ملک از خون با وجه بهر بنی عابد
 قرآن رفت قرآن اورا با شایه
 محاط کرد و این گفت ترا حدان سر

و لشکر را بهر سه کشتی حالی کرد و بالا را با بیل و دست و قران گفت که سر و بالا آورد و بفرستم بهر آن
 قعه و در آن قعر کرد و ملک شهر دوم نیز تکیه کرد تا او را اینجای زن عابد و با بیل کند لیکن عابد و نکرد ملک شهر دوم
 غیر از جنگ کردن هیچ دیگر ندید از شهر لشکر چهره زن و سر و روز دیگر که سو که قتل آمد اسکی یافت
 سر و در آن لشکر شهر دوم هفت نفر متعاقب یکدیگر بیدار آمدند از دست شاهزاده اشرف و نفر
 نیز بقتل رسیدند و پنج کس زخمی گشتند شب مراجعت کرده ملک شهر دوم و مانع غنایست بهر
 تنه با کرد و چنانکه او از نزد پسر نام خود طبل را در روز دیگر بیدار آمد تا شاهزاده اشرف او را از
 که بنزدین برداشت چاره شد بر زمین افتاد لشکر او هجوم کرد و او را در هر روز چند روز دیگر
 جنگ موقوف بود هر چند که شاهزاده اشرف جز سر و بالا داشت که پیش سان سب اما بنا بر معیت
 باز به بنام کرد و سر و بالا را طلبید اشرف شهر دوم گفت سر و بالا مدتی سب که بقای این فتنه و شهرها
 یاد کرد که در پیش پادشاه اشرف فرمود تا طبل جنگ را در روز دیگر که تسویه صفوف مبارزه با بنام
 رسید سر داری از لشکری اشرف بیدار آن طرف طلبید کس نبود که از طرف شهر دوم بیدار او سر را
 بر زمین دو ضربه استاده بود که گوی مختوی بر خاصت نفاذی بیاری کلکون پوشش از کلکون سپه
 و آن سر و در را زخمی کرد و دیگری امداد دست نفاذی کلکون پوشش زخم روز داشت و یکس را
 زخمی کرده راه مرا گرفت مردم هر دو لشکر از آن نفاذی بیدار نبوده بودند روز دیگر شد باز نفاذی
 و امداد شد بهر شاهزاده حسن را زخم زدند شده بود نفاذی بیدار او مرا گرفت روز دیگر آمد
 اشرف بن حرم بمقابل او رفت تا بمشام به نیزه در می شوی بود و در قریب نزد قاتل شاهزاده و اشرف
 بنزد از دست او بیدار کرد نفاذی در دست از شاهزاده برداشت و گفت امر دزدانم فرودا با تو خواهم
 فبید این را گفته راه مرا پیش گرفت تا روزی تا مد از طریق طبل جنگ بزدند اما کسی بیدار نمی آمد روز
 سوم شاهزاده اشرف کشتی پیش ملک شهر دوم زد و بنام کرد که مانگی در اینجا بنشینیم یا اطمینت قبول کند
 و سر و بالا را بفرستد یا جنگ کند تا مقدمه یکس شود ملک شهر دوم جواب داد که سر و بالا پیش ما نیست و در مقام
 اطمینت که نشسته اند بیدار نگرفته جواب یکدیگر این قدر معیت بدید شاهزاده خاموش ماند و معیت داد
 روز سوم بهر نزدی پیش شاهزاده اشرف آمد و رفته بدست آن عابد و در دست شاهزاده او را کشود
 مطالعه کرد و نوشتند بر و چنانکه از طرف نفاذی کلکون پوشش شاهزاده واجب العظیم اشرف بن حرم را
 سلام داد که اگر امداد جنگ اینجا نباشد و بنشینیم در میان کرد و عنوان شکا رتفا بیا کرد که ما مثل شما
 و ما بیدار این خبر یکس نگوییم چون انار مردمی اند چنین است شاهزاده که دیدیم این بنام باد نمودیم

در آن بر کس لایق این پند نام ثبت شاهزاده با خود گفت ای پسر من اگر من مرده مکن که او بگوید
 شاهزاده مرده نماند و خبر به کس نگوید روز دیگر می بوضع خود کردن منزه کرده مذکور کردید چون بود
 رسید نف بهار را ایستاد و دید نف بهار نیز بجای سلام عیالک به شاهزاده انداخته شد
 شاهزاده مادوش با او نیز در می کرد و فرزند او بشکست بخاش در آمد و نامش
 گوشتید بین العمود المورب شاهزاده او را از صدر زمین برداشته بمزالت بر زمینش زند نف بهار
 عدا به نف بهار را بار در دست شاهزاده انزف افغانی در تاجان اندیج شرف یعنی ماه بکر نامیده
 دیگر که از رنگ لاله رخسارش خورشید تاجان از شفق در خون نشسته و از برت زلف تابدارش
 سبیل در بجان بعد از ارچ دم بسته سه دغری بود باز در ساله داغ از رنگ عارضش لاله
 شاهزاده نظر جویری لب در بنای دلس رشیکست شد گرفتار دام کامل او لب دل در
 کند سبیل او تباران سبک او را بر زمین گذاشته گفت ای شاهزاده پریان قاف کبینه و از کبی
 که باین غریب دل بای گفت بهرام من بیا تا بگویم شاهزاده را بباغی آورد و مکتب بگویی بر روی او
 به آرد است مجلس اسنود می فرود می با و از شک و بی فرود می چون سستان شده مذمکه
 گفت ای شهریار به انکه من دغز فرما می این ملک ام فرزانه پری نام دارم و از من کسب
 سپاه گزیده چنانکه مذکور شد که بر برادر فرود در این من غالب آمده چون برادر من قران را شنید
 از فرود بهر دستید معلوم شد که در عیال شمانیت من از پدر رفعت خاک گرفته و نقاب انداخته بنگ
 شما بهر دغمت بسبب تعلیم من سپاهبری فرود از فرزانة مردانه غلب و اودام لیکن از فرود در میدان
 مرا از وضع شما خوش آمد مایل شدم شما را باین بهانه طلب داشتم تا به شما محبت دارم اکنون مطلب
 شما چیست فرمود مطلب من سابقین بهرست آوردن سرد بالا برودر ملل مانیت و وایات مندر
 در باره او سبب میبندد کسی بگوید که بگوید او را بکر بر برد اما ای شهریار کمان من است که شما
 مباری داشت و او آن نازنین را از دبره برد شاهزاده در دل برشور او ازین کرده اما در ظاهر
 ازین استیغاد نموده گفت این چه سبب دارد و تا سرد بالا را بگیرم دست از پدرت بر ندارم فرزانة
 گفت شهریار ایچ راستی برد من در فکر دم دیگر افتد با شما سبب بهر حال شاهزاده ان ثبت با او
 بهرست سرد در دج روز دیگر گفت اکنون می روم اما باز می آیم بلکه گفت تا کی منتظر باشم فرمود روز
 چون شاهزاده انزف بشکرت آمد گفت ای شهریار و بنب تمام شب برای شما بیکس خواب
 نخورده که ملک بجای شما تنها غذا داده چه رو داد و با شاهزاده گفت فرست لیکن اما در شما گزین

حال در بالا که ثبت آوردن
 نیز پیش نهاد بمنت کرده بلکه گفت
 بخدا که سرو بالا

چست و خرد ای شهر یار مقهور و کل من بدست آوردن سر و بالا بردن خود همه مدد باقبال شایسته
 از تشرف آوردن شما بجهت پیوست اکنون اختیار بدست شماست اما ملک ازین پدر سر و
 بالا گفت شهر یار چون ملک من قریب ملک این است من شکر خلی این ندارم میترسم که
 بعد از رفتن شما من ازینتی رساند اگر عهد و بیانی درین باب واقع شود خوب است شما را و فرمود
 بر از من بفرماید مقهوری و دشمنی و قهر عاشقی خود را بیان کرد و بدینش و پدرش بیک
 خوشوقت شدند و گفتند این را داد جوان بخت مدد که هیچ مانع نشد حالا هم مطالب معلوم
 مقهور است چند روزی بهین وضع بگذشت که شب مانده است برادر از خانه بیرون شد و در پیش خانه
 می بود در روز بعد و شکار می کند را ایند از شنبه اشرف با فرزند گفت ای پسر بچم زلف تو کردید و کج
 اکنون چه کنم بهر و حالت تدبیر گفت که بی مقدم زبده را روی سخن آید بهر که بگوید بدست برادر روز
 دیگر نامه نوشته است بهر و حسن دیری زاد ملک شهر دم دستا و مقولش اینکه هر چه واقع شدنی بود شده حالا عیبت
 بر او را و ملازمان خود را در زحمت می بستی من با تو بدو شرط صلح میکنم یکی آنکه مسجون باشد
 که دو پسر در محبت و غمزی داری او را به نسبت اینجانب امتیاز بخشید و ویم اینکه با ملک ازین
 طرف اعلان و محبت پیوسته مریداری و پسر خود را از راه کتاب اعلان نامه رخصت کرد
 داری و نزد ما بقیه پیوسته که سر و بالا نرود و او را حافظه حقیقی بجای که مناسب دانست رخصت و اسلام
 چون نامه بهر معلوم در لشکر ملک شهر دم که پیوسته طلب معامله بود و از درگاه بادی این روز را
 مسکت میبرد رسید امرای جلیل القدر را با استقبال ملک حسن بر برادر فرستاد و چون او داخل بارگاه
 شد به تعظیم او برخاست و او را در پهلوی خود نشاند و برادرش را چون بر مقنون نامه اطلاع یافت
 انگشت قبول بردید که انست و گفت جز ازینکه میفرمایم از خود استرعا حاصل کنم مانعی نیست باقی را به
 قبول دارم و چون آن طفل نزد فر و افغان شده میفرمایم از و بهرسم امر گفت که در کار فر عاقبت
 مثبت و اختیار فرزند بدست والدین است بعد از آن انقدر توفیق شما را داد اشرف کرده که ملک شهر دم
 غایبانه علق محبت او را در کوشش کشید و در محل آمده با و روانه زوجه خود درین باب سخن گفت
 توفیق داماد کرد و در روانه مادر در خانه راضی شد و در خانه سکوت و در نزد که لغف رخا با بعد از
 برون آمد ملک حسن را حقیقی مرام رخصت فرمود بعد ازین اختیار بدست شماست برادر اشرف
 کرد که منظور من آنست که این فقط عقد واقع شود و دی کند ای در ایام کند ای ش برادر ملک
 رخصت نشود هر طاعت که حکم آملی ما دارد واقع شود چون ملک شهر دم از قهر شریف اطلاع داشت

به تهنیت

مبلغ زر

بشمار

راعی شده و جهان کرد که بگذر بستاند و خود با استیلا بختی در ملک که آشته زن و زن را همراه
 گرفته روانه خدمت شاهزاده مملکت کردید اما چون برادران شاهزاده که خود را با این مقامات
 معور کرده نقاب بر چهره انداخته روانه ارض اذهب گشتند و مردم خود را گفته بودند که اگر
 کسی از نام ما سوال کند بگوید که نهستان اند و چون نزد یک ارض اذهب رسیدند بسلطان قیصر
 روش بنیام کردند که این قدر بیاورید و نقد و جواهرات بارگاه مهر و کسب که جدا این مهر و کسب ساخته بود
 برای ما بفرست تا دست از ملک تو برداشته و به سبزه ملک دیگر شویم و الا ستمه جنگ بکش که
 ما رسیدیم و منظر رشت شاهزادگان ازین ملک آن بود که امرای لشکر پریشان از اینان سستی داشتند
 باشند چون عهد ببید و از رفتن ایشان واقع شده بود و کمان بردند که کشتن معور و متبه ایشان
 را که با حقه منظره انداخته و القه ایشان چون این بنیام سلطان کردند سلطان را آنش غلب
 در اینجا آمده و هانست حکم کرد که بهشتیانه بر آید و روز دیگر کوچ فرمود و از طرف شاهزادگان
 می آمدند و ازین جانب سلطان میرفت تا طافی هر دو لشکر در پای کوه سبز بوقوع آمد و کمان از هر دو
 بهار به کشیدند و سپهسالار بیدان آمده داد و در دانی بسیار داد و از دست شاهزاده بخون
 دهم و از دست مور بریزاد بیدان آمده از دست قرون زعفران شده ایشان را توجه بطلب طرک
 داشته و رسیده و نرسیده که در سه راهی تفرقه نزول اجلا نمود و اخلا رسیده و نرسیده
 لشکر خود و بوناریل قوی بیکل و شاهزاده استغاث بن حریم داشت روزی توجه سیر و بوناریل
 شد و بوناریل رسیده و سعادت قوی بیکل حاصل کرد و آن شهر بار فرم کرد و بوناریل تمام احوال را مژده
 از طرف شاهزادگان بدی رسانید و روز از آمدن ناریل بر آمده بود که فرمود و نرسیده و نرسیده
 جایون رسیده و بشهر شاه از طرف شاهزاده با استقبال رفته ایشانرا داخل لشکر ظهور بیکر و اندام ملک
 احسن پذیران ملک از غنای و ملک شهر دم بعبادت ملاذمت رسیدند شاهزاده کیفیت گذشت
 را شرح داد شاهزاده او را بشهر عواطف غایب کرد و ایند و هر که ام از ایشان مرافی و نرسیده
 غایب شده شاهزاده و نرسیده و نرسیده و نرسیده و نرسیده و نرسیده و نرسیده و نرسیده
 بری که حاکم آن شهر بود با نکت و دوا با بملک آمدن شاهزاده مجلس بر روی او برار است
 در انجای محبت استرق بری حقیقت طلسم کرد و بر از شاهزاده استغاث فرمود شاهزاده شروع نمود
 تا رسید کیفیت اسیران طلسم فرمود احوال همه را معلوم کرده ام لیکن در واقع بیکر سبزه فرمود و
 ام که با بیکر حرف نمیزند و بیکر تغذیل غذا میداد و همیشه کشتی با این و چشمش مانند تر کس توجه نمیشد

اگر چنین کنی حجت در حق ما کنی
بر اینگونه پرسش نظر این دیوانه بجز
الاحوال ما را متغیر میدارد اسبق

بهانه آن فرمود مادر را آورد و چون نظر اسبق بری برداشت و گاهی مادر بر جانب او کرده و می
کرد که ای شهرباباد مرمت این جوانی بکشم افتا بنیاید بهر کنیز این را بختی کرد و چون برسانم شادان
فرمود ای اسبق گفت ای شهرباباد کمانی ببرم که او از بهین شهرباباد و من او را چند مرتبه دیده ام
لیکن من نمیدانم که کیست بهانه آن مرتضی شد بشهر رفت و بعد از سه روز باز آمد و فرمود که
شهرباباد آن جوان را طلب نمایند و چون آن سوخته الشیخ کوثر را حاضر کرد و اسبق بری کسی
همراه آورد و ده بود باد میزد و بهین که نظر آن مرد بهر غیبه قاصد بران جوان افتاد بی اختیار رو
او را در پهل گرفت و چشم او را برسد و او را زار زار بگریست و نفق نخست به او دست و من کرد
که ای برادر نه حاجت بچارگان این جوان غلام زاده جناب عالی است و سپهر این پیر غلام است به
بیچال شریف بقدریکه حال بدید اولی از او پرسیدم و از او پرسیدم که کیست عالی را بر مغارق اولی و
سندام دارد دست بر او در مرد معلوم شد که بهر این بر سر لیکن بچه تقریب در طلسم افند و طاعت
احوال المع بر بزرگد اسیر دوازدهم طلسم که بر بزرگد از زبان اسبق بری در سیدون جمع و سال بگویم
نیز بهر است بر او دشمنان روز دیگر وقت طلوع خورشید خاوری اسبق
بر موصوفی داشت که ای شادان کرده درون بارگاه این پیر تو پلدار جوهر خانه این کنیز است و اصل
ایشان از نسل تاجداران ارض الطیبت بسبب که دشمنی روزگار از ملک خود جدا شده اند
و علامت تاجداری هنوز با ایشان است و بهر این مرد پیر می دانم که بچه بسبب در طلسم افند از زبان
او معلوم بکنود میگوید که در آن ایام که او مفقود شد شبها بعضی اوقات از خانه بیرون میرفت و کسی نمیدانست
که کجا برود و تا این که بگریم غایب شد بهر آن مدتی این قدر معلوم شد که عاشق دفر و زبیر من بود و چون
همین این روایت بقیه مفقود بزد و زور اینده بیا رهیم روز بر می رسید فرجه چارده نذیر باندان
شادان از آن جوان که المع بر بزرگد و جوان نام داشت پرسید او همان حالتی که داشت داشت
و اصلا تغییری در حالت او نشده بود همه در مانده او شدند شادان از او با اسبق در نزد که اگر حاضر ما را بخوا
زن و زبیر خود را طلب کنند برقی و مدار از سوال کن که هرفته که هست زبیر او خواهد بود و بهترین
برای انگشت اجابت بریده که شده از شادان از او رفع شد داخل شهر شد و زن و زبیر خود را
طلب شدند با او سلوک زیاده از حد کرد و از او پرسید که شنیده ام دفرت بچه بلوغ رسیده فکر
نست او را به هم جای کرده باندان آن مورست که نام دفر شنید بگریم در آمد و گفت ملکه خانه آن دفر
امروز چهار سال و چند ماه است که سودای مفوظ بهر ساند کاهی که به و کاهی خند میکند و دور روز

سکوت می در زرد و کاهی منجم خورده خواب هم نمیشد و مجرای احوال و برانکافان دارد نمی دانم سه پنجم کار
 ادبکیا خواب رسیده است بر کف عاتق آن بچه سبب و کدام ماه و این مرض بر دستوی نشسته گفت معلوم
 چندین سبب الی و خواب خوب با و داد و غایده نذریده اند است بر کف بر من چنان معلوم می شود که هر
 درین مقدمه خواب بود و تقریباً بال مجاری که بر دستم که در گرفت رسته که در غمت با خیال رسیده اگر هر
 راستی را با من تو بگویی من در استعلاج و غرت که نشسته کم زن و زبیر که حامله چری نام داشت
 خاوشی مادر است بر تن در سخن مذکور سماعت لب را کرد تا اینکه او را بر اسن آورد گفت ملکه افان
 راستی آنکه المی و جوان پس تو یلدا رسد کار با او سه دانست و طهر اول مرثیه او را در باغ دیده و
 مشه و آن کس بر بد و نیز مایل او کرد و بد و بعد از آن معرفت زبانی که کار و حمل و عزم را چه اگر چه
 می آمد و محبت بداشت چون من بر راز این ان مطلع شدم در فکر رفع این فتنه و دفع اصرار واجب
 دانستم و متفکر بودیم که بچه خبر او را دفع کنم نهی بخش می می آمد چون از اندوه باطنی من اطلاع یافت
 گفت چرا از زرد و من بنور خود درین باب بگویم که او در این کار سبب ظاهر او را در بر من بلی
 را با این ن دادم نبودم که با هیچ چه معامله کرد که دیگر آن کس درین شهر پیدا نشد لیکن آن عورت با من گفت
 که دشمن ناموس شما را شوهرم گفت عتبه در طلسم که بر راز افضیت بعد از دو سال آن عورت فوت شد
 شوهرش بر ازین شهر بدر رفت و در فرزند بعد از رفتن عاتق او باین حالت گرفت و سبب بداند که در هیچ
 آن کس بر بد و عتبه دماغ عتق هیچ سبب لیکن حالا چه غایده گفت این حامله اگر هیچ بد است و دختر با و میری
 گفت ملکه محنت میدارم بعد از آن است بر کف المی موجود است و قه او را بیان کرد چون در آن وقت
 شوهر حامله مرد بود و از ارت است بر تنی با و عتق است است بر تن او را بر داشته بلا زمت نشا زاده
 آورد و عورت و اقوام بر من رسد نشا زاده زرد و هر حال معلوم شد که هیچ کس در سبب اطلاع این چه
 باید کرد درین نزد بود مذ که از در و از د بار کا و کسی آمد که عورده بار بطیله نشا زاده و ستوری داد و چون
 او آمد و بایه گفت ما بوسه داد نشا زاده و بشناخت که سبب کس بنی ساعد بود بر سبب این شد چه حال دار
 و از کجای می آئی عرض کرد شهر بار و ما میگیم از خدمت عالی چون از طلسم رفعی شده بفرج مقدس آصفی رسید
 بجز و استغفار مشغول بودم تا بعد از چهل روز از قبول در توبه من ظاهر شد که جناب آصفی را در و اقمه دبا
 و او بنی زرد و مدری از خاک تربت می بر داشته بشهر است بر فیه بر و در خود را بلا رفت نشا زاده
 شکیل برسان او را در یک امری نزد خواجی یافت این خاک با و دیده تا بلع بخوراند که از سوز
 نائل گردد و او را بهر او رساند ما فراتر نام یابد را و بگوید که نشا زاده بعد از بن شمسون مراد بنی میگذرد

مرد پیری

شنیده بود که او را بجانب خراج غنای خود داد و او را گفت تا شکرانه او را کرد و بدو
 خاک را بخورد و آن را جمع داد و بخورد و چون بر زمین افتاد بهوش شد چون بهوش آمد خود را در بارگاه
 عالی چاهی یافت جویان شده است برین پر بر او سلام کرد و خود را دید سلام کرد و استغفر
 پایه گفت عالی شاه زاده شهنش را در پیش سر داد که داند شاه زاده از او احوال پرسید گفت هر دو
 در یکجا ماندن کل رضا پیری و دختر حاتم پیری خود بخود مابین ایشان شده روزی بین چری خوا
 که بسبب آن گفتند که این چری خوانده برین دید بعد از آن اشارت نمودن کرد و من بچند
 در آمده غوطه خوردم دیگر مطلق فرخادم که کجا رفتم پیر من و این چری که کذبت نام او را
 خواجه معلوم نمود که کویا بیای رسیده بودم و شهری بود و زنی مراد به پوشی من به گفت القم آنجا بر
 سبب کذبت بود بطریق خواب آن را نقل میکرد بعد از آن شاه زاده هر چه بر او گفته میشد او بیان کرد
 او تر با این شاه زاده شده بعد یکمشت هزاره کل رضا پیر با جمیع پیری زاد دادند و آنجا کوچ کرده و
 از حق القضا شکر به پیش از دجول شاه زاده نام نوشته خود را احمد شاه زاده را در پیش خواند و بشرفیه
 سلطان و کتایونس و سنا و مغولش اینک ای شرفیه در بزم لایسج مار سپرده که تو دختری داری و عفت
 او را مشروط با درون سبب مراد و چهل شتر مراد بخود داد از تو من این ماهر دو را بهر شرف با راد و غلبه
 او تبه مادر رضا مزه ملک نوشته ایم باید که بچود و دجول این نام در میان مردمی شتولی نوی و نام
 را بدست شاه زاده اشرف بن جرم داد و با چهارده هزار دیو و بری بی نهایت کتایونس و شتر و دیو
 که از نام و نسب من مطلقا با و اظهار کنی بلکه بگوئی با دست شاه زاده دینار کو هر کار است شاه زاده مرادش
 نام دارد اگر چه سبب مراد چگونه بدستش افتد و بگوید باغ اقبالش بجای آمد و چهل شتر مراد دید و در هر
 خانه او بود و چون منظور مادر دانست هر چه من سبب میدانی بگو شاه زاده اشرف و رفع شده روان
 شده چون داخل سرحد از حق القضا کرد و در بزم و سنا و کتایونس و شرفیه سلطان رسید که ای عظیم الشان
 از طرف شاه زاده کوهر کار مرادش بخود استگاری و عزت می آید و زهر خود خواجه غلمان گفته و آن
 را با استقبال اشرف فرستاد و چون نام خواند دشنه و بر مغزون اطلاع بهر سبب بشرفیه گفت در باب
 چه بگوئی حتی باقی نام شرفیه گفت آن بیار و بیا کنش یعنی شهنش هر طاعت خدا داد که کی سبب مرادش
 سوزد که بگفت ملک بهر ما امان کرد و او در دست این شاه زاده شود از اشرف احوال سبب
 و کنج و کوهر پرسید و آنجا شنیده بود که گفت شرفیه و کتایونس بخود نام داد و اشرف شرفیه و کتایونس
 و در دست شاه زاده لب بر کرد و اما از آن که شاه زاده بتلاش سبب و کنج و کوهر رفت در عالم دانسته حکم

بشتر قبه مسجد که از امروز قوشنی و جوه کوی اوقبه را مردف داشته و اسکن خانه کرد این مکان
 موقوف شده بود بکتب و کس و شرفیه بعد از چنان دیدن که اولی علان سخندانه را با کتب و بهایا نویسنده
 ناز وضع طرزت هزاره البت نرا اطلاع دهد بعد از آن هر چه مناسب باشد بعل آید چنان کردند و علان
 دستاورد اشرف علان چون نزد یک از دوی معلی رسیدند اشرف بدو گاه شانه آرد و را از حقیقت
 اطلاع بخشید آن شهر بار فرمود تا بارگاه اصفی را که از طلب کبر ریز پرست آورده بود بار البشی نام
 بر پا کند و مهدی و کرسی را را جای درش نماید و در ملائمت علان نقاب بر چهره بپایون خود
 انداخت و قوئل را فرمود خود را نظر بکنند و چون علان سخندانه ببلایست اشرف بار دور آن سادات
 حاصل کرد عجب بار گاهی دید و طرزه مجسمه فرمود آورده که بعد از اصف چنین شوکتی در هیچ کس نباشد بانو
 گفت سبحان احد عجب شای عالی بیست است بدش بکش بکش بکش ملازمان داشته باشند با خود گفت اما
 شانه آرد و کرسی که برای علان معز فرموده بود آن قدر از پاید سیر عالی دور بود که آواز شانه آرده بگو
 او نرسد و چون علان بر عجب حکم بود در آرد گفت و گفته تا را که را ایند شانه آرده علام اشرف بن حرم را
 میانی معز کرد که هر چه زمان شود بعلان رسد و اینجا عرض کند عرض دارد و بعد از آن شانه آرد و پرست
 بعلان بنام کرد که بچه اراده آمد و علان جاره فرزندین ندید که گفت برای دیدن حضرت فرمود که بکنان
 دختر با خواهد داد بانه گفت سعادت خود هم خواهد داشت گفت که شانه آرد و سبب مراد بدست علان
 دادند فرمود ^ع بیست هفت ساله علان سبب را دیده گفت رنگ این سبب بمان رنگ است و ما
 برای سبب مراد شنیده بودیم و حوام او هر گاه بطور شانه آرد و فرمود حوامش بخت گفت کی ایگه خیال
 خوشک او بالشی سبز شود آن وقت بار آوردن که گفت دیگر ایگه بگردن او کور را چنان کند شانه
 فرمود البته در شهر شما کوری خواهد بود و زبیر گفت بسیار شانه آرد و فرمود در محل خود این خامیت
 بطور خواهد رسید بعد از آن فرمود که او را بر ده کچ و کور بکنان دادند علان کوهری چند در آن کچ دید
 که در خانه چ باد شانه آرد و با خود گفت بخت نیست اوقبه ماه رخسار با این شانه آرد ملک افتاد
 سبب خدا دانه ششون چهار دور که ام بیابان او را به سبب شانه آرد و روزی گفت بعلان خلعتی بخت
 فرمود که بکتب و کس را هم میری باشد برای ایگه خلعت از جزیره سندس که بهتر بنظر بود بهر سبیده و در غایت شهر آن
 نوع بار چه هم نرسد علان از اشرف که همان دارا داشته بود با عمت نقاباری نشانه آرد و پرسید گفت
 بادشاهان را اهل الله میگویند و چون ذات باری از نظر مخفی سبب باید که سلطان نیز از حوام الناس
 روی خود را پوشیده دارد این رسم در ملک کوهر گاه پیشه بود و سبب و زبیر حرف فرمود و رفت

مستخرج

و در این شهر و در این ملک که هر کار پیشه بود دست در پرده گرفت و نزد و رفتند
 و در این ملک رسیده و با همه زبان فواید شنیده کرده و بر نهاده و راست و مصلحت بیان کرده که نرفیده و بنگار
 گفتند که هر که این گفته علان گفت ای شهریار مرا زود که بر زوی بسایان و درسی متول شود و نرفته
 بن حکمی که شده بود با تمام رسید از دست شاهزاده ششوی تا بچشم خوب امشب باز بشارتی حاصل کنم و ما
 که بدانت خوانده و بواب رفت بشارت که هر که سب را و کوچ که هر آرد و صاحب حق است و فرموده بود
 چ بشارت را پیش تو هر تو به کرد بکن و نس معلوم کرد و تا شهر را این بنده و بشارت بر آرد و تمام کرد که در روان نظر
 چشم امشب گفت که هر که آمد و اگر خانه خانه است است بر آرد و تا شهر در حرکت آمد اما او تیرید
 رخسار چون شنید که شاهزاده ملک که هر کار برای معذور بکن که هر سب را و آرد و بسا رسید مانع شده برای
 اینکه او عاشق ششوی بود و هر چه که کسی از گفت شنیده و اطلاع نبرد با و باید که از راز او تیرید اطلاع داشت
 گفت دایه جان بر من طرعه میباید و او را که دارد از زوی غلبه من بکسایت و او که خواهم از جانش
 دیده روشن و بکسایت و دایه گفت ای عزیز شنیده اوج خوبی و ای اتاب فلک محبوبی طلعت بر تیرید
 که فعل از دایه جز تکی عالی و فزندی خال تو گوید و مرا فی قسمت زوج تو سعادتمند است که تمام امیدش
 سب را و آرد و ده شده و جواب خانه اش چهل شتر بار فقط جنس مردار بد داشته باشد و اینکه سب را و
 خامت او یکی این است که جمع متفرقان نماید و تفرقه تو بحیثیت بدل کرده و ملکه گفت دایه از همین نزد
 خواهی دید و ام که منسوب بر فعل معذور من که ^{و بعد} محبوب است و دل من کوای میگوید بطلب خواهم رسید بکن حیرت
 بین و انگریز است که شاهزاده که هر کار که است دایه جان متفرس میبوم با بکسایت بدان شاهزاده مطلوب
 صاحب را دایه و او را از و خالی بود و رسیده و صاحب این خدمت و دولت کرده باشد تا بر مصلحت
 نقض طبعیت اخفی نام در نسبت خود کرده و بقیه شهرت گرفته باشد دایه گفت که چنین باشد من بسره خود که عیار
 بی بر است بگویم که تا بقیه نموده و مکنه ملکه بسا مشغول شده و فرمود دایه جان او را ابد و امانات طلوع
 نموده باین کار مامور فرما دایه بسره خود را که لمره بریزد نام داشت لطیف شده مافی الغیر ملکه را با و
 مطالب بیان کرد که باین کار که هر است بسته ببا کسی شیری و نیز وضع نموده و داخل شرکت شاهزاده بنفوت
 و نیروی عباری و فیشن را بخوابگاه شهر باری رسانده و مدینه ان مکان را پیشش نموده خواست که برود
 از چهره نویدانی شاهزاده بر داشته مطالعه حال غایب و راسر فون عیار را شنیده آرد بکاری داشته
 بود و فرموده بود که در عرض این کار و در هر حال که باشم خواه خواهد و خواهد بیدار مغایره کن از فی سب
 که هر فون عرض فروری داشت بی ^{تجاش} به بار گاه آمد چون مدینه اندرون و بیرون بار گاه فون

دار کسی مانع نشد چون بخواجگاه رسید و بر جمیع پیش و پراهنی خاموشند یکسختی دور و شنست بران نشد
 و چون نزدیک گشت خواب رسید سیاه پوشی را دید که بخواجگاه از روی دنده سلاطین ناف دور کند مسلم
 کرد که جادو است بهیمنه است از عقب او در آمد که بگیرد یکسختی که روشن بود در بر تو ان سایه نامست
 سرخون مشاهد که بر پشت که عقب نگاه کند سرخون فیزی بر و انداخت که اگر معصیت نکرد و نیک
 بنزد از سینه او بیرون می آمد بپشت از خود که را بنده رو بگر بزنند و از راهی که آمد بود خود را بیرون
 بارگاه گرفت سرخون او را تعاقب کرد و در نایب زد که پیش پیش ای مادر بختا در دلی که ارم که از دست
 من زنند بر روی شانه او از زیاد سرخون بیدار نشد و دید که سیاه پوشی را سرخون متعاقب است بنزد
 سهر برداشته ان والا که نیز بیرون آمد اما لمع مانند برق خاطف از شکری بان عظمت بر آمد و احوال
 گرفت سرخون نیز مادر رسید لمع گرفت و با سرخون بنزد بازی در آمد درین شانزده رسید چون روی لمع
 برفت لشکر ما بدست او را داده بود و دیگر که سیاه پوشی دیگر آمد و رفت شانزده در ان کتب تاریک در نظرش
 سیاه نمود بر رسید گفت ای سرخون چنانکه پهلوان تنگ دارند که حریف را پشت رکعت دیگری اسیر کند
 مبار ان جهان بیانی و رحمة خود دیگری را شریک کند انیک حمایت تو رسید سرخون بر گشت که به بند کشت
 لمع کلبانک بر قدم زود رو بگر بزنند و سرخون شانزده را دید که گفت ای شهر یار من تاجی بخت این سیاه
 طرار بزم دست از دیر ندارم قریب چهل نجاه دمی رفته بود که سرخون او را باز تعاقب کرد و راوی بود
 که ملکه شرفیه سلطان را بیرون شهر در گوشه شالی باغی بود دو قریع ان باغ از لشکر با یون از اتفاقا
 دو درخت بود او خیمه مادر رخسار میدان که لمع را بجز بگری در لشکر شانزده در کمال دلتی خواست
 که بنزد خاتم را بسیر باغ شکفتی خفته دلمه راسته چهار روز در روی معنی که پشت مانع خیمه یا خیمه
 خود را بخواجگاه رسانده بود که این هنگامه رو داد و هر چند لمع از آمدن ملکه در ان باغ اطلاع نداشت
 لیکن نظر باینکه آن باغ از اجزا دو درخت پیش بود و لمع از عار است ان آنف بود بخاطر که از این که خود را در
 باغ گرفته از راه پشت بامی از جنگ به نجات یابد باین سبب ترجمه باغ شده و از پشت باغ رسید
 بر خیمه که متعل دیوار باغ بود بر آمد و حبت کرد خود را بر " گرفت بعد از ان از راه زمینه که میدانست
 اندرون آمد اتفاقا ملکه نیز در همان نزدیکی در ابرائی از دیدن رقص فارغ شده و اراده خواب دارد
 لمع مادر خود را شناخت او از داد مادرش او را بشنید و پیش آمد لمع را دید احوال پرسید گفت هیچ چیز
 اجل متعاقب من می آید و احوال را اجمالاً بیان کرد و گفت میدانم که سرخون نیز متعاقب من در باغ
 برسد و این بلکه گفت ملکه گفت اگر سرخون در باغ آید لمع او را اسیر کرده نگاهدار و بهیمن معصیت

فصل

بحسب

که در آن ماسه خون از دور دید که آن عیار خود را داخل باغ کرد با خود گفت بطاعت نژاد و نسیم که
 او بر نژاد از دست من کجا خواهد رفت همان طریق که من رفتم بود سه خون نیز داخل باغ شد و چون
 نبدالسنبله عیار خود را در من باغ گرفت چنانکه آفرین بر سر پگی او از دل من برآمد اما گندی را در
 خیابان چنان کرد و استاده با در خود کرد که چون بای او در حلقه کند رسد آوازی می کرد و او را مشغول بود
 کن تا به پیش کشم چنان شد که چون بای سه خون در حلقه کند آمد مادر من بابت ده پیش بر سه خون ظاهر شد
 و گفت آنگونه و در اینجا میکنی سه خون توجه او شد که من کنه را کشیدم و از آنجا که من کنه را کشیدم
 و سه خون را گرفت و کرد و بداند آن چند گز جنبه و من نیز او را بست و بر سون او ان بیدند و آن
 قبیله جیست از شب بانی مانند روی نمود ماسه و دکنم رفته که در اینجا روی نمود و آن است که باران
 بقول راوی بر نژاد انداختن را در دهن باغ زحمت بد رفت برآید کشید جواب اینکه این
 در معالکات ما بین خود تبیت منی ادم که از آن مملو مانده چنانکه سه پیکان این قوم نیز به اتمام
 کار ز مانند و باها را زحمت نهند الا بنوری سه خون بدام تفکر نرفته که رود روی او آمد و گفت ای
 هجر سه پیکان فاف خود را چگونه می بینی سه خون نظر بالا کرد و در سن معده نژاد زفاخته را دید که به
 رختش طعمه بر ما روی داد و بعد از افعالی که چون برقی هر یک بر سخت جسته او را بسته آمد لیکن جوانان
 در آن سنه ان ست نژاد نسیم من است آن عیار و رسید الی سر یار باغ مجبور بود مگر او نه مادر
 رفت و ملاقات کرد و عیال هم به او آمد و آن وقت از آن شکست و ظاهر شد
 اما نژاد عالی تبار چون دید که کسی از آن دو عیار پیدان نشد باطن منش او را بطرف مشغول کشید و او را
 بخاطر رسید که متعجب سه خون رود به چنانکه هر دو عیار به روان شد و کسی بر پیش نژاد چون نزد یک باغ
 رسید و در حلقه را دید که گندی از او برانیت و آن کند که بود که بسبب عیدی که اشتها آمد بود اما نژاد
 را اله و مادرش از عفت شایزاد می پرسیدند و او از حال پدر مافی جواب نیک گفت بنی پدر رسید که کند خود

از در حلقه بیار و چون بد رفت قریب رسید و دیگر یکی به سناری ان کند مجزایه بالا برآید یعنی
 و انت که نژاد دست برای آنچه او را دیده بود که از عتب سه خون می آید بعدی : مراجعت
 کرد پیش مادر آمد و گفت بلکه بگو که به تمام اوج شرف سایه افکن است بیامش لیکن ملک سادت نشسته
 اند تا منتهی : و تم را بیان کرد مگر را از استماع این خبر مانده بسیار دل بلعش آمد و خوابی که دیده بود
 بخاطر رسید گفت دایه به پدرم که در عالم و اخذ و حال مطلوب را در همان باغ بلکه در همین احوال
 مشاهده کرد و ادم بداند آن بلو که بگو که او را بکند او را داخل باغ شود بداند ان سلام کرده او را با نژاد

تمام پرسندخت نزد اگر مطلوبست فواراد و اسر خون را واد او کرده و رفتن نایم و هر چه بداند
 معلوم است با بهل آیم بهرین قرار داشت و از او است هزاره گنده جزیه شوق با بلا آورد و زمین نمودت هزاره
 داخل باغ شده تقصیر کنان برکت آمد سلام کرد و گفت ای تاج کیش سلاطین قاف را اینجا
 اگر سر خون را اینجا حاضر است هزاره که از کمال شجاعت از دیو دغول نیز نمی ترسید معلوم که از درگاه
 بخاطرش را باید پرسید نویسنده که من واضح میکنم بلکه همانا که سر خون را تو آورد و گفت شهر بار عالم نصیب
 بیار و هر چه هست معلوم خواهد شد شاهزاده بکرات تمام همراه او روان شد به ایران رسید سر خون را بر سون
 بسته و بدو بخشید که او را بکشت بدو مله جلدی کرده او را بکشت او شاهزاده را اسرار کرد و تا به تخت
 نشست ملکه و کنیزانش در جرای باز نشستند و مجرد که ملکه در و بدو استراحت داشت و در و بدو آن
 وقت چهره نوزادی شاهزاده نقاب نداشت نگاه ملکه بر جمال آن خورشید افتاد و در بادوی انظار
 بشناخت اندکی بخود ماند چون کمال آمد قربان و حدقه شدن آغاز نهاد و دایه را مخاطب کرده و
 بتفسیر بذات ویل رویا می برگشت و بعد از آن شاهزاده نیز معلوم کرد که مطلوب او درین برده است از
 روی شوق بر زبان آورد و ای صاویخ شرف تا چه بکشی در حجاب وصل محسن و ما ندیم برای افتاد
 ملکه را نیز طافت نماند و دایه اش را به سر خون و ملکه که تا کنان شده شاهزاده آن برده را بر داشت و ملکه را
 گفت اکنون چه حجاب گرفته بیرون آئی هر چند شرم مانع بود لیکن جنبه محبت او را بطرف شاهزاده کشید و او
 در پهلوی شاهزاده سر بر زمین دوخته قرار گرفت شاهزاده بعد از مدت چهار سال و پیر و در و بدو آن کشیده
 بر در و دلهار روشن کرد و ایند شکملک سان بجا آورد و بستاند دایه را باب طرب آمده مبارک و خواند
 بعد از گذشت وقت بر شاهزاده از احوال خود بیان نمود لیکن زیر چشم او را دید بدو بهر محبتش برای شکرایی
 زبانی گفته بود و از سنم سخن نگفت شاهزاده برست آمد دل جوش میزد و ناایستادگی از شیب باغ میزد
 مردمن داشت که دایه صاحب شاهزاده بگوید که فریب بهج است اراده رفتن لشکر کند یا باقی محبت با
 شاهزاده برخاست و ملکه را رفعت نمود با دایه و نمودالت و احمد طاهر و زوالدین ملکه را نیز از
 راز خود آگاهی بخشید اینرا گفته همراه سر خون از باغ برآمد که همراه برده و عفت را بر من رساند چون
 قدری از باغ جدا شدند قویل دانا بر حوز و گفت ای شهر بار کجا بودی که تمام لشکر در تلاش افتادند
 چون شاهزاده از لشکر برآمد بر مردم معلوم شد شاهزاده اشرف و غیره هر کدام بطرفی رفتند اند من اینو
 آدم شاهزاده فرمود بیا تا بگویم محل طلوع آفتاب بود که شاهزاده آمد و بشکر رسید داخل بارگاه شد
 بر تخت نشست بر نشاند و لا و ران سلام انعالی مقام سر فراد گشتند بعد از آن شاهزاده در خلوت قویل

از بچه

فرمود که محور را طلبه اش که مقرر بر مار بگشاید قویل عرض کرد که ای خورشید خلقت گفت من مقرر تر از تو
 که بخاکش سبب مراد از منبر عجیب نگار که بکنان برآمد بودی کشیده همراه خود گرفته بودم اکنون دارم
 دیگر هر چه حکم پادشاه داد و فرمود با کس احد دیگر بهتر از این مقرر را بیا و قویل او را با زانو باز کرد و بنظر او را
 در آور دست پادشاه را دید و از وقت نامرادی خود بیاد آورد و شکر ایزد را و بخش را بجا آورد
 و فرمود ای قویل باید این مقرر را گرفته نقاب دار خود پیش بکنان کنی برود و بگوید که پادشاه داد و فرمود برای شما
 چیزی فرستاده و فرمود که در مجلسی که شرفیه و کینا و نس و علان بر سر طایفه باشند تهنه را بدیم بپادشاه
 مقرر را بدو و سپس صاحب آن مقرر با ما باشد بود با شما هم او را می شناسید اگر چه استند با نشان
 و بد قویل قبول کرده روان شد و خبر بکنان و نس رسید که پادشاه داد و فرمود نقاب برداری را از طرف خود
 دست ده بکنان و نس مار گاده العذر و معیت او را پیش داد و قویل را طلبید چون اندرون آمد سلام
 کرد و شاه جواب داد و هر کس رصع نگارش را بگشاید قویل گفت مرا آغای من فرمود که تهنه همراه آورد
 ام و تهنه بنظر شما در آورم که شرفیه سلطان نیز حاضر باشد بکنان و نس بشرفیه بنام کرد و او سبب شاه قویل
 را در محل سراسر طلبید علان را نیز بردند و چون محل سراسر دانه شد و قویل را بر کرسی نشاندند و اتفاقاً قویل
 خواهر زاده غلامان و مادر قویل سمنجان پری برای دیدن برادر خود به این ملک آمده اکنون در پیش
 شرفیه نشسته بود که قویل رسید و بعد از جلوس بر کرسی رو به بکنان و نس آورد و گفت شاه پادشاه
 و ما رسانده و فرمود که کسان مردوسی را با تمام رسانده اید یا بانی سبب بکنان و نس گفت در
 همین کار شب و روز اشتغال دارم بعد از آن مقرر شاه را در آورده و به بکنان و نس داد و
 گفت صاحب مقرر باشد پادشاه ما را شناسد بود اگر شما سراغ او را داشته باشید نشان دهید که ملاقات
 او شاه پادشاه و مادر و پدر بکنان و نس گاهی کرده و اخلاص گفت بدست شرفیه سلطان داد که من خود
 شناختم به بین تویم و شرفیه نیز فدای امانت شرفیه سمنجان مادر قویل او را و بد پادشاه
 بگردد و آمد آهی از جگر کشید و گفت آه آه این مقرر شاه را در دشمنی بهر طاعت سبب که مادرش
 تنگه رویش بود که در خان و بصره بر باد داد و کوهش بر که بر کردن او شرفیه و بکنان و نس و غلامان
 نیز گریسته قویل آواز مادر را شنید و او نیز بگریه درآمد اما سمنجان را نظر بر خان که بر کردن قویل
 بود افتاد و دل او نیز اضطراب بهم رسانیده تا که شرفیه در پیش او بگوشی آمد طاقت نبرد و در بغل
 به اندر دیگر بیرون آمد و تا قویل فریاد میزد از پشت سر سبب و نقاب از چهره او بر گرفت و دست
 بسته او را بچشمیل دید و دست در کردن او کرده پیش شرفیه غلام نیز خواهر زاده را در کن رکفته

از خود رفت بکینا و نس نیز قوئل را اینست گفت قوئل چون ببال آمد شرفیه از اندرون پرود گفت ای
عیار وانا این چه شغبه بود که بر اینجمله عالمی - ابرار و دانشی قوئل یکم شایسته ازاد و صورت راستی تقریر کرد از
سر نو خوشوفی در دلها بدید آمد بایم مبارک و گفتند همه صد الدنی اقام ای فی کرزه بر زبان بجا می شد
کینا و نس سواد طبعه بدید این شایسته ازاد آمد و ان کان مروت و احث سخطی از امور و مکرم داخل بکینا
نمود در بهوی خود جاداده از هر جاسخی در بران آمدت شایسته ازاد که شسته را نقل میکرد و کینا و نس گفتند
تعبت بدندان میزند تا اینکه تمام سر گذشت خود را تمام کرد کینا و نس گفت شکر خداوندی را
که بنده خود را این بایات بی غایات بعد از گفتن های شده و منت های بعبده بدر حایت بلند
و ترقیات از همه غایز کرد اینده تا چند روز متواتر شایسته ازاد بقیات کینا و نس انتقال داشت و این
فرمود که صاحب جهان مبداء بعد از ان گفتن این بجز بر نور اوسه فهم باید که از روی مادر و پدر نیز بر
جمیع ارکان دولت را ای شایسته ازاد - پسند بدید کینا و نس گفت: جان و مال و ملک و فرزند همه
بر نذر شاه خود دارم بپست: خواد انون شسته ساد خواه باز: لطف من باید زشت را از نماند
بعد از ان منت سدا حق را کرد و از انجا کوچ فرمود و مخفی نماد که عرض کرده ام که بنی الحاکم نیز در بیان خود
معاملات بطور بنی آدم کنند و من شکل ایشان شوند دلیل برین انقلیت این طایفه عالیست و لغز
کرمایی بنی آدم ای افره کواد این منسب از انجاست که شایسته ازاد بر یو ماریل فرمود و بشکلی جسم
نوی بنی آدم شکل شوند و برین قبایس بر یکی از اشرف بن حرم و صان بر برادر و ملک از نون و
ملک شهر دم و بالی شمر شاه و نایبان ایشان بر که ام منسب احوال بعورتی مغرور شده و بقیع از قوم دیوبند
خیل و شتر و غیره شدند و اسبان بر برادر خود و رتاف هم بر سید مذملا بدید که مادت هفت کشور را
میسازند روان شده عجمی دیو ماریل سیاد بودند و عجمی صان و احسن سبز رنگ بود و عجمی ملک
شهر و مغبه و از ملک از نون بغض بود و اعلام طغیان م شایسته ازاد از بار بر اسب بری شایسته
کنه را بنده بود: نوک سلیمان قاف شکوه: روان شده که با اوست جگر دود: و چون از شهر بار ملک
فرسب بر کرد رسید بسج جابوش رسید که بهمنان قاف بابا و شاه قیصر پیش بسط جاک استه اند و انغور
زرد و جابر و بار کاد قیصر پوشی طلب نمود آمد و و از دماغ شایسته ازاد به ملک رسید گفت بهمنان چه وجود
داشته باشند که از ملک ما خارج شده اند و ما شایسته ازاد کان بنی هر دو و غیره نیز شنیده که ما و شایسته ازاد
را فرزند ی بود که مانی او نمیدانست و بلا سبب مراد کوچ گوهر رفته بود اکنون با نجل وادان و لشکر بیابان
مغفیه اهرام مراجعت نمود می ای بایم گفتند که ان شایسته ازاد که ما را از قید طلسم نجات بخشیده بود خائب

که بقیع ازاد که تهمینه و نون سپه اولی
دو معصیت و بد را بدید از بر بقیع ازاد
روشن گردان

برادر ما با و چنانکه می کردید از کشتن ما می توانی به بادش خورند و دیگر است کرده باش گفتند اگر چنین است
 چه باید کرد متقی انکه فرار دادند که هر چه بشاید صرب مارا با او فرستادند تا در آنجا فرود می و بزرگی می
 کردند دست بر آرد و مردن گفتند صاحب توان لب با و جنگ کردن حرفه نداشتند و بزرگی می کردند و او را
 کردند که پیش از آن که او داخل از روی پدر کرد و نقاب انداخته به لشکر آوردیم و جنگ از و اسند ما کنیم
 چون هیچ پهلوانان حوز را این زن می کردند بود و چند روز جنگ بود و نقاب انداخته به پهلوانان
 باطل می آمدی بچای شکر است از او روان شده می که همیشگی این است از او ملاقات کردند و شایسته
 سنون در خانه واقعه دید که بزرگی با و می کرد که ای سنون خردا بر او رفت که تو این را از طلب می که بزرگی است
 داده نقاب انداخته با او و جنگ نمی آید و تو می که بر برادر را در باز و چند و این را می که بستون با و
 بر چهار بخند و تو زور کن بیک استار بانی و قوت بازوی صاحب فرانی آن سنون را خواهی کند بداند این
 این را طلب داشت بد از رسم سلام که آتش است از او کمان عالی مقام یکشنبه به صندلیها روضه که برای این
 نقاب بافته بود و فرار کردند از او عالی جناب از این پرسید که شایسته از او کمان بچه اراده نقاب آوردند
 گفتند ای شایسته از او با شکر گفت مادی با او دست در عرض الله تعالی تعالی چه بودیم اکنون شنیدیم که خود
 از عجز رسید او که عبارت از ذات عالی شایسته از می نشیند آورد و معجز کردیم که اگر شایسته از او در روز
 توانی بر ما غالب آید شایسته اختیار کرد و دست از این ملک بر داریم شایسته از او فرود بر چه اراده شما
 پسته بطوریکه رسید چند روز جهان ما با به قوی و اما را بهمان داری این نقاب فرود ما را به
 آن فرزند از عجز یاد شد و غیر و نشی رسید مانند خیمه با و بود شکلی بر خود صبر بهین باید و از عزمی جمع
 من را از او نشی کرد و میرزا است کرد با عاقبت خود من پذیر قوی که در پیش بود و جی از او را را نیز به
 به دانسته برای دیوان پس روان شده است منزل بود می کرد و روزی رسید که شایسته از او کمان از برادر
 و الا که خود اسند عالی امر مذکور یک روز و او می فرود بود و دست چند روز در پیشگاه به بنیم این
 سماعت را از عجز و دست از او فرود بکدام من از من مبارز است جنگ خواهد کرد گفتند
 اگر بر به جنگ کنیم میرسیم ازین که به برین مبارک زخمی رسد فرود است و جی می نمک بکند زور از نای
 اراده داریم که درین من می شایسته از او فرود بر کاه اراده چنان شایسته با کاه را اسان کنیم باین
 وضع که یکی از سنون این بار کاه بپسند و لشکر به زمین اندازد من به خاصه بنو منی احد روز می کنیم
 که او را بر کنیم اگر به بنید که سنون از زمین جدا کند برادر دیگر بگویم برادر بر غیر دستون را در بغل
 گرفته لشکر از او من باز زور می کنیم اگر زور من باز غالب امیر می بین نیز به خاصه مدد برادران بجا

این را از او نشی کن که برادران بزرگی
 چون خود این آرزو که نماند و نشی
 این نماند اما شایسته از او کمان برادر
 بارگاه سببا با طبعید است این

اگر به بند که از برتبه پیری نمیشود پس چارمین نیز بر نیزه و اگر زور من بر چهار غالب آید وقت از زود
 بانام رسد بر چهار ^{نخست} از غایت یرت و عقب خاطرش مانند داغ را می کشند شانه زاده بخون بر خاک
 سون در بنجل گرفت و کند را فاجه کرد شانه زاده لوح زور را در بار و لبسته خدا را یاد کرد و ان سون
 را گرفته زور کرد و یک بود که از زمین بر کز برادر دویم چسبید زور شانه زاده زیاده غایبان کرد و اگر یک
 و چهارم نیز مدد برادران نمود شانه زاده بخانه زور آمد بوقت اسما دلی ان سون را از زمین یک
 جدا کرد چنانکه ازین از جان دوست و دشمن بر آید در همان وقت باد شد و نیز رسید داخل بارگاه است
 و زور بر سر را چشم باد شد و نیز این تماشای دید که چهار جوان نقابدار بر سون بارگاه چسبید و اندوشت زاده
 دن سون را به کند ان شانه زاده متعجب شد و میخواست که از بارگاه بدو روشت زاده نکند گفت
 و بر کدام را در بنجل گرفته افند و صد زت که در ان بن باز نشسته بود از ان بر بانی ات و باد شد پس
 در بنجل گرفته از برکش رفت چون برکش او شانه زاده او را بر تخت نشاند و خود باد لب نام استاده شد
 باد شد. او را مجاز است با خود بر تخت نشاند و بر زور خود تا کسی را آوردند و در باین دست
 برادران زور خود تا زین کردند شانه زاده بر عوگرفت شانه زاده پرسید این چه معنی دارد گفت ظاهر فرمای
 شد بعد از ان شانه زاده زور دای باد شد و گفت که برای صورت آورده ام چ چسبی برای بد زور
 بکشد و زور و کف به ازین بکشد که زور دیدم و چشم از جهال تو روشن کردید شانه زاده گفت بفرزین نل
 این آورده ام که صورت در از زوی ان نفع عر لبه برده باشند باد شد و زور کرد بابا ان که ام نفع
 و بدیه خواهر بود که مانع عر برای او حرف کرد و بشم اگر خود را بکوی جاد دارد شانه زاده زور و فرای
 من باد شد و گفت پس زودی بفرمانا مرا حاضر کن که طرفه عقده را ازین گفتگو در دل افکند شانه زاده
 گفت قید عالم در چشم صورت انبلون به ملاطع میکند این عرض کرده ام در پیروی من سب بکشد
 نظر کرده گفت بفرزین خوش طبعی بخاطر رسید و در پیروی تو این جوانان نقابدار زور گرفته اند که نمین قان
 اند و مدتهای مدیه بایبساط مکه ارکسته اند و هیچ سواران مارا مجموع کرد و انده از ما بارگاه قبولی
 را طلب میکنند گفتی که بابا انان بود و لغتم شانه زاده زور و اینها سبیل است بعد از ان دست دارا کرده
 نقاب از چهره برادر بزرگ شانه زاده بردن گرفت و گفت ای برادر عزیز القدر ناخدا در جواب نقاب
 خواهی برد من شکوه است این ^{دشمن} ای که تمام نقاب داری و بد ما نمی دانکه زور من بر همه شما غالب است و ناخدا
 ای بود چنانکه بر شما هم غایب است بر چهار برادر نقاب از چهره برداشته و بوجه خود موس پر شد و شانه زاده
 نمین انان را نشانت اگر به ترفیع شانه زاده معلوم کرد و نزدیک بود که از شادی غبار شود

سخنان هم نمود چون در منزل
 نشان زور شانه زاده نمود و زور
 بنافشته که شانه زاده بر یکبند

سوار

موجود اند با و به بکشد است مجلس
 و بارگاه نظاره کردن گرفت
 شانه زاده گفت حضرت

از گفتن خود آمدن پسران خود را به خود قسم داد که از جا حرکت نکنند و بخت مرثیه نقون بپوشند
 گفت این همه عوزی و خوشحالی که بمن روی داده از نقون است بعد از آن پرسید لشکر کجا هستند و خود
 جان پند که از شهر روم کجا میسرند که او را این را شنید و این چنین و این را به پدر و مادر و از آن سلطان
 غیر خوش باش و از سبزه که تا عجب نگار زینت حوازه چپ و راست به اخبر کارکنان سلطان بکنار
 بود به این نگار عروسی شاهزاده که آید به سلطان بکنار خوش نشسته و شنیدند و از پدر بطبع و در وقت قبول نمود
 و سلطان قافله که نعل این دو ملک بودند طلب داشتند که از آن سلطان مادر و پسر و دختر و پسران
 دیگر مادران خود و نوکران ملک و چهار و پنج عید طالعوس میزد و در وقت خود که گفتند پسران
 مرالدین را با هم ملاقات کردن و بر روی عید طالعوس شاهزاده را میبرد و در این ملاقات
 و پسر سلطان جواب و سوال بطلب میرتایر سلطان داد این پسر روم را
 مطلق سکنی آنکه گفته ای در میان آمد و جشن او بر نه بزرگ بود که صاحب
 از اعدا میداد تا سه ماه چهار از اول خود فرد روین تا آخر روز داد هر روز جشن بود و هم در سبزه کود و
 مار کاه و صغی معذ خواندند بعد از آن گفته ای همان و از طرف و دریل در میان آمد هر مردی که از
 عاشق و معشوق بود برادر خود رسیده و اگر من بغیر جشن عروسی ایشان بر دارم از مطلب نویسی دور
 می انم و چون بطلب خام سکن طراز افکار و از یک رست بغیر جشن عروسی ایشان حواله معذ خوانان
 سکن ساز نمودم اما چون شاهزاده پسران را دید مادر خود را دید بعد از تو بوس سبب مراد بر تنش داد
 تا بگوید و بجا رست رفته اش معاد است نمود ملاقات شاهزاده و باطله روشن کرد که مادر او پسر و سبزه کود
 اتفاق و چون شاهزاده باطله او پسر را در رست پسر پسر یکم سبزه ان غیب و ان نفق و زیب مراد خوانا
 نمود و همان رست نفق و خری در روم او پسر معذ و سبزه و چون مدت حل منقعه گفت و خری از بطن او پسر
 در وجود او که بعد از مرثیه از مادر و مادر کلان صاحب جان تر بود و بگوید سبزه کسی که مادر و پسرش او پسر
 و شنون پسران که محل معذ طبع شان که با سبب مراد با او و پسر و مادر و طلع او سبب مراد بود و از اسنان
 نزول نمود و سبزه بیانی فی زنده جو شده و خرسید بار و حالت که گفتوگوست و بهر با بوم و آینه برورش با بوم
 نظاره و درین جشن خنده و نیز جیب سلطان قاف حاضر بودند بعد از آن شاهزاده شنون کاهی در ملک
 پدر بچش و طرب اشتغال داشت و کاهی در ملک بکنار خوش علم مرث و نشاند بطلک زبده می نهاد
 و ان و خمر بلند افرا را نو ببار گلشن از روز نام کردند شاهزاده مرالدین که بجه خانه نام مجرب خود شنید
 بطلعت سبزه خرو بیک بود که کربان با بکند باز محل را کار و زمرده گفت نعل بجای مادر سبزه

به بنم که اگر بجای بر حکیم طالعوس گفت اگر چه بنم بگو گفت در خاکبان بگویم جمع علوم به قیاس منسوب
 شد بر او دشمنان را از اندامی ایام نژاد نماند بلکه از سن جا در خدمت او بندگی برد و قریبا مادرش بر
 داشته بگویم بر دند واد دست عاریت و تلف بر سر او کشید و زنده خواند و طایع ولادت او ملا حظ نمود
 گفت جان معلوم مینماید که زوج این ماه اوج خوبی از جنس آدمیان باشد بعد از آن بعد طلسم مجاریا
 او را زمان روانی آن مجاریات کرد و اینده بداند مدتی سلطان یکنواختی و سلطان متعزیزش روانه
 داراوت شد نه برادران سلطان دشمنان بطوع و در غایت سلطنت بنام برادر دادند و خود مادر
 ملک بر زن خود بیهوده بر دند تا قضا با ایشان نیز آنچه با والدین ایشان کرده بود که در سلطان
 دشمنان با استقلال سلطنت بر ملک را سر انجام میداد و اکنون موجود است و زبهار زمان روح
 مجاریا سیاحتی طالعوس تا جای که من بدانستم گفت و باقی را تو گفته بودی که من میدانم باید
 بهش من بگوئی که مال کار تو بهار بجا رسیده ای بان آدمی رسیده یا هرگز نرسیده طالعوس گفت
 نوبت من افتد و بگوئی که دوران از اینانی از تو بگذرند هم را ای بچه امشب به شب بود که
 که زنت گفت نوبت بگذرند بود گفت در آنکه نوبت چهارشنبه است و نوبت بیان من است پس طالعوس که با
 چشمه عطار وصل کنی تا بوقت استماع داستان من بهرسانی شاد برادر را بجا طالعوس که بوجهب گفته
 بگو روز من نیز باید در آن چشمه وصل کنم چو دید بودت برادر از آنجا برآمده در چشمه عطار که دلش
 کبود رنگ بود وصل بجا آورد آن چشمه در جارسوی بازارد واقع بود و در حد که در هیچ معلوم نیست و آن
 روز را بسیر باز از بگذراند و چون نوبت افام اطعمه از خانه سلطان دارا برای حوزون طالعوس و
 بچه عافیه بر دوسر و وصل که در چشمه داشت بگوشه قرار گرفت بگو گفت ای طالعوس امشب دو بچه
 که حق تعالی ما را با تمام افام طعام سرفراز میکند طالعوس گفت همین قدمی است که بر تو معلوم خواهد شد بعد
 از حوزون طعام طالعوس گفت ای بچه بداند که در سرب زمین سلطان بود السور بقوت اعظام داشت
 سلطان مراد بن نام بسری دارا دشمنان از او گفت که با عفت مرا بگوید معنی سخن آنکه از اندام
 حاشی است برادر دشمنان جو بر او طامات او بگویم طالعوس و آمدن شاد برادر بخدمت حکیم و سر
 مجاریات کردن تا رسیدن طلسم جو را بهر بیان کرد و اگر گفت که بالفعل سر و وصل در چشمه کشیده
 نوبت رسیدن کلام ماست فریب هیچ بود طالعوس گفت ای شاد برادر مراد بن طالعوس برادر داشت
 بگویم که بگوئی که بر سبیل فریب کند و عادات و باطن دشمنان به عمار را مطلع تو که دانند چون از حوزت
 جو را کشیده بود که جایی افام گفته نمزد مطلب فرماصل نمود افامه چنین میگفتی شنید و آن پیر نیم چنین گفت

سه روز از چشمش ظاهر شد بعد از سلام بر پادشاه پسر او را در میان مسافران گذاشت و گفت البتّه پسر
 من از مدتی نظر معظم شریف تو نشسته بودم و بعد از یکسره آمدن پسر او را در نزد خود نهادم و چون پسر
 گفت از روزی که چشمش را از من جدا کردی و در میان مسافران میگردی و در میان مسافران میگردی و چون پسر
 بعد از روزی که از میان مسافران جدا شد و در میان مسافران میگردی و در میان مسافران میگردی و چون پسر
 چشمش را از من جدا کردی و در میان مسافران میگردی و در میان مسافران میگردی و چون پسر
 انقوش پسر من نشسته بود و در میان مسافران میگردی و در میان مسافران میگردی و چون پسر
 زینت به ابرار رسید از آنها به یادش و چون زینت به ابرار رسید و در میان مسافران میگردی و در میان مسافران میگردی و چون پسر
 و نام و جزو گرفته حاضر شد حکیم طالعوس شاهزاده گفت این پسر نویسنده را می بینی سر و کار ما با او است
 و او زود که در مکه مطایبه اهل رهنه کرد و دارد و حال و مقال بهرامی نویسنده اما ما را یک فرد کار
 شاهزاده بر صاحب جزان خندان بود و درین اثنا بادی تنه بوزید و فرمای آن نویسنده را متعزّی
 گفت از جمله یغور و اباد آورده در دامن پادشاه گذاشت شاهزاده او را در حبس قایل کرد
 بنام استخوان شده اما آن نویسنده از او فرار جمع کرد و در آن فرد غافل ماند و این ماجرا حکام
 انتشار مکه واقع شد محل عذاب اقبال بر که ام پسر رفت الا آن بر نویسنده که بطرف کوه رود
 روان شده شاهزاده و طالعوس پسر که در بنوخت شب مادرین حاجه کلیم گفت ما را با این پسر نویسنده
 کار است و او دوستی که بالا این کوه است بپایند و بریم همین که او بخانه خود رسید و بود که البتّه این رستگاری
 طالعوس سلام کرد و گفت علیکم السلام ای نجم به مطلب اشرف آورده گفت و بعد بافر رسید پس در نظر
 بودم حالا شما امانت او را باو به پسر تا مطلب خود برسد او گفت پسر من حکم برسد و طالعوس گفت
 چه معنی دارد مگر در روع بگویم گفت هر چه بپای حکم من برسد پسر شاهزاده حیران گفتوی البتّه بود که
 باجم به بگویند و طالعوس گفت شما دل زده را بارید گفت هرگاه حکم من برسد پسر شاهزاده را بر
 چه بیایم اگر البتّه طالعوس باو گفت شما فرد مطلب پسر خود بپند زور که تو ام برد نویسنده فردا
 آوردن هر چند نفی کرد فرد مطلب که کشنل بر احوال پادشاه بود بنافست گاهی البتّه شاهزاده مرادین
 کرده دست او را بوسه داد و گفت ازین بر تو باد فرد مطلب بپیش تو رسیده من وقت را از تو
 کرده بودم طالعوس گفت راست بگوئی و حکم نیز من جان بود که هرگاه فرد احوال پادشاه را باو
 بگسی پس از آنکس صاحب مطلب است لا محاله فرد بپیش این شاهزاده پادشاه شاهزاده فرد را از حبس آورد
 نزد او گفت همین فرد است میان من اید فرد از بن بست منزل مقفول خواهد رسید و چون طعام خورد

و شب با فرسید این نوبت دستاورد را در آن مکان گود به رو آورد که باو خدی اذان در می آمد
 گفت خود را برگزیده این سنگ بگذارد قدرت حق راست بر کنش نهد و جهان گود بادی گوی
 آمد ~~...~~ بر گشت و آن خود را بر و بعد از آن نوبت داشت نهد و گفت حالا من میرا
 و تو بشین بعد از لحظه صبری از هر خواهر آمد هر دوشین باد ترا بیدار کنی پس خواهر بر دیکو که راست داشت
 و قایم نگار دستاورد و غلب خود را عرض کن آن بابستان از نو خواهر پرسید که آن هفت قرینت
 کدام است که رنگش نور مخالف رنگ حاجان قرین و رنگ یک نور سادی رنگ صاحب قرین
 رنگ که هفت نور حاجان آن هفت فلک است که رنگ اطلاق باقی را در دست کبر و صاحب نور حاجان
 از گوی افلاک و فلکی که با گوی آن فلک هر یک است فلک معارف دست که رنگ طار و نیز باطل
 همچنین کبر دست بعد از آن مرا خاضعت کرده سجده را بر سر نه طالعوس گفت من با تو در همان شهر طاق
 خواهم کرد حالا میر و دستاورد و جهان کرد به مجلس باو شد رسید جواب سوال او داد که روز همان بود
 صاحب جانی چند غلظت نهد و در آمد که مافوق نه از آن شهر یا به یکس النفاقی نکرد رقص و پیشراب
 حوز و مشیت کرد روز چهارم مجلس نشانی رفته اسند های هر مرد و از تخت بر خاسته و دست
 گرفته داخل کندهی شده دستاورد و تختی مرصع دید که روی بر دوش نه چون یک نظر کرد بان حررت را
 دیگر که در و به اول بر کرد و بعد بر آن وقت از سنگ بود این مرتبه از گشت پست باو شد
 در صاب از نو بود باو شد در مقدم هر کردن به کاغذ دستاورد و از نو پرسید اجازت یافت هر کرد
 مثال به پیش و نداد و دستاورد آن شب را در فکر این که اکنون مرا چه باید کرد بگذرانید چون هیچ
 اذان مکان و اذان مردم نشانی بنده بگذر خود را در دشت غلط یافت نه به پیش معلوم بود نه به پیش
 تندی با بر نه اذان دشت بود که دل که از اول آن آب به پیش دستاورد و بنا جاری روان داشت چند
 قدم بکلفت رفته بود که طالعوس بنحی بر حوز دستاورد و حوزم نه و گفت ای نجم باشی نانی من و این
 سر استان جهان ششم بنظر یار بر می بریم هر خریف به گشت می کشی یکس می کشی طالعوس گفت ای شایسته
 غم مدار که وصل با تو رسیده اما بدانکه یک صد از سکه مع دشت باو بگیر راهی کرده و در عقبه دیگر
 مانی سب مع اول شهر زنان سب چون بان شهر کسی حررت مردی غلظت نخواهد آمد و عقبه دوم
 نیز باو می کشی که در و از د فوج دشت سب من با تو تا د و تقابلان هر اجم دور جدا برایتو ز انچه احوال از سر نو خواهم
 کشید چه بر روی داد کار بسته بر تعلیم خواهم کرد دستاورد و در اسنان کن کرد و بعد از آن رفته در راه
 میر و بسیار از چهارم و با دام و ناز میل و نیز میرد که جرب و گرم در توانا باشد با تو دشت و نداد از طالعوس

چه سید که نفس این بود تا دین حجابیت گفت هر اناری که میراج میران که برج دوم نشسته با وی سب و لایت
 بکنند درین محاری بافته میسوزد چون نوزده روزه در راه ملی که در مذبحی محوری رسیده که عمارت سفید کجای
 خوش طرح داشت و هر که در آن دو سکونت داشت بقال برد و آنچه آن بقالان می فروختند هر روز
 دروغن سباده دروغن زبون و افعال آن بود که از آن احوال آن دو در وی آن بقالان از عجم بر کسب
 پیشتر هر زمان سب و اجابت ترا ازین استبا در کار باشد بجز ندو ایشان جس خود را بار کرده روز موعود
 بشهر برند و در عومن نقره خام که گمان او در آن شهر سب ستانند و دیگر غیر از این روز مردی در آن شهر نیست
 نشود و نه از طلا نقوس در آن و در رسیده در دو آمدند و طلا نقوس بکوشه نشسته بکنند ز آنچه استغفار و
 ستاره او دشواری است و آن شهر بار هر روز بسیر باز بقالان استغفار داشت بر هر دو کانی ترا زوی او بخته و بر
 هزار ترا زوی و زن کردن و آن ترا زوی او پیران را بسیار تکلف و متوز میداشتند بلکه می پرستیدند و روز
 شنبه از او دیگر که جمیع هجوم دارند چون در سید معلوم است که میگوید که این دفتر خزان بایسم خود نیز رسم
 نکاح هم بستر شده و حال آنکه خویش بفرشته سب و او ازین معنی انکار می کرد تا این که بقالی که بود گفت این
 معذره جبن فعل نمی شود این دفتر را با مدعیان بیزان عدل خواهم برد تا به حکم کنه بهرین را می شنود و شایسته
 به شاق ادم و رت واقعه با طلا نقوس تفریر کرد و از بیزان عدل چه سید گفت برز معلوم خواهد شد و بسبب ترازد
 پرستیده این قوم بودن ایشان از مدولیات میران سب و لایت هزاره ترا بشهر زمان باید رفت و آنچه
 بگویم مرا حق آن بعل باید آورد تا معفود حاصل شود بایسم به زحل در چشم کشیده داخل شهر تری و عانت کنی او را
 طرب و هر کسب در آن زنبار بسیار بلکه پرسته اوقات آن شهران پیش و منزلت بگذرد چون سر در خل
 در چشم داری بر خاک و لعل خواهد نشین و هر چه در غیب شما خدای نمایان ماه که زوی شود ریح ان فی سب
 نزد ماه جمیع آن نسوان باطله خود بیرون آید و روز چهارشنبه یکم از شهر که می سب بیزان آن بر آید ترازد
 مطنی بیل آید بیزان بیستی که یک پله است از بکله اوج گرفته و یک پله است بر زمین نشسته و بیزان عدل جارت
 از لایحه و آن نسوان را تا مده و صفت که هر چه در تمام سال از قول و فعل بعل آید در کاغذی بنویسند و او را
 محافظت نمایند چون سال بگذرد و ماه مذکور برسد همه کاغذ را بر داشته بیزان عدل برند و بکلف و بیزان
 کاغذ بکند آید و بکلف خود بنشیند اگر افعال او رخصه باشد یا بد یا نادر و بد کاغذ او سبک باشد برای
 بعضی که عیب از زمین آن بد بر خیزد و برای بعضی زیاد بخت افعال و اگر بد کسی مطلق از زمین
 بخیزد آن زن در سال آید و قول و فعل را نیز در پیش رنده جو که حسن نام دارد و نامه باو نماید او برود
 زوشن سازد که طاق حرف با خزان کاغذی ناپسند بود و او را مدتی روزی فرماید و در آن محام

چیز ازین

حکم

بخواند نجات منگه ام نماید و بیشتر جادو است آن قوم در پیش فن موسیقی است دیگر اینکه اگر دو مدعی نام خود
 کنند بر دو جوان آن که قهر البت آن از ترشید و عکس فعلی شبیهان عدل حاضر نوزد و نوبت نبوت بر پله پیران
 بنشیند راست کور ابله سازد و دروغ کور را به بستی اندازد و البت تمام ماه ربیع الثانی را بسجین
 اعمال خود بگذرانند و هر روز جشن کنند و عکس البت آن را لبان انعام کند بنگاه نوزد و نشاء طاهره هر روز
 گرم تر از روز اول باشد و ترشید البت آن در فقره خود که میان باز راست می باشد و او البت آن نیز از
 بلکه از منزل خود بر نیاید هر که از روزی بود بنزد او در دست نوزد و هرگاه صورت مردی در آن
 شب ترشید نواله و ناس البت آن چگونه صورت می ماند و کف هرگاه اجل کسی ازین زمان نزد یک سپهر انزی
 می خود بخود در وظایف می شود و دوازده سال می ماند بعد از آن آن صورت می میرد و او را در قبر کرده بگذرانند
 دوازده سال قبر او را می شکافند زنی جوان شبیه بونی از آن خبر بر آید و صاحب خانه مادر خود که دوست نوزد
 انگشت قیام بر آن کزیده و کف سبحان من لای مخلوقه عجایب کثیره ای طاهره نفس لغز که ما چه باید کرد
 کف تو هم روزی شب مشکین الا شب چه اسمی که من بر تو بگویم سکیم باین عدد بخواند و بگوید در وقت
 خواندن مابین هر دو پله پیران العدل نشیند چارشب همه در ماه سلطوره بگذرد و یکشب همه دیگر از ماه جواد الا
 خواهد گذشت نادین منی که تو بر صورت او احوال مفا و شناع نگاه نوزد آن کرد پیش زحاف نوزد و از نوزد آن کند
 که مرا بچه مطلب طلبید تو مقهور خود را که عبارت از هر مطلب دوم از مثلته برانی است او مطلب او بگوید
 ترا گفته بر پله نوزد خواهد داشت و بدو تا بالا رسد بر نمبه که عالم در نظارت بقدر شهری آید ترشید نوزد راه مدد
 دان و رفت این اسم دوم را که جمعی آموزم بخوان بعد از سه معنی ناز مین از اول بس جبر تر در آن پله
 بر نوزد حاضر نوزد و با وجود نیادی جمال آن برج کمال چشم تر آن بعبرت هر کس این اسم بپرسد که بخواند
 او را توانی دید او بر تو سلام کند و با و از خوش و سز می تمام تبسم ایضا با تو حکم کند و از در دولت
 هر کس که تو مطلب خود را از او بپرسد او بپرسد از طریق خانه چرخ فلک حرکت دهد و آن وقت
 نوزد آن پله بطریق سنگ بنی جادوئی بگذارد پیش هم اما چون بهوش آید خود را در باغی که از کمال سعادت
 و هر کس بیست و هفت بار آینه داشته بیاپی افکند آن باغ را گرم و تر و شیرین و چوب یابی و بوی خوش از هیچ
 عطربات آینه بای بای کلهای بویا بر نمبه که باغ ترا مسطر سازد که سال از آن باغ کوی از یک طرف
 آواز سازم ز داد نوزد و کشت بجز در کشت سلسله تو کرد و بر اثر آن روان سوزی بایوانی که کشته فلک است
 خانی نباشد خوابی رسیده و جمع کیزی از زیبا طلعان سر و قامت در آن ایران نشسته و ایستاده و میانه و از جلو
 البت آن یکی را با تاج مرصع بر تنت سلطنت منظر در آوری که آن دو نماز مین نخستین حکم نیز او داشته باشد یابی

چون سمر زحل در چشم گشای تراکسی نه بزند که از زحل نیز به غالب است که زهره از کونست او غایب گردد و
کمر افغان افتد که سعادت زهره در زحل از کند بر یکی اندک کسی های خالی قرار گرفته ناستی این کن
طعام با این شکر بکشد و شنب را بکند را آن حج مرغان خوش رنگ خوش همان در آن باغ آید و در همان
را بکشد و با و از خوش مقامات بر سیف اسناد اند زهره نماید برینه که قشش را برینه شادوی این
نایست و خوش رنگ نیز بدیده باشند که بر مرغ خوش رنگ که سبانی برین دیده باشند را خوش کنی اما در آن
مرغی او از بوم کند اول ز او را نشان کن بعد از آن تیر و همان ملک را در وقت که او دکنر الشی غافل
باشند بر دار و آن مرغ را به نیز بر دزد مددی از خون او گرفته در چشم بکس مرئی و مغز این فواید نیز
بکند رساند با استقبال تواید و ترا سوز در پهلوی خودت بد چون تو از تو طلب کنی از تو نشان طلبه
شانی که بهر بکر جز این با و بنام او نیز هر روز را به درخت نماید و مطلب تو حاصل آید بعد از آن مهر رب سیم
از ارباب شلته بادی بانی ماند که موفت بریدن میر العین است که چاه و خوش نیز خواند و در آن کار نیز
اعانت زهره در من است براده گفت ای راز دار افلاک در که خاکست کجا جویم گفت اصیج صفت
من خود بخود دفت کار با نام در کردی ملک شنب از زنب همه که اول است زهره است الفقه شاد
را بجا نیشتر دسناد و خود راه حرا گرفت شاد زاده سمر زحل در چشم کشید و بشهر درآمد و در که چشم
ننگ بان زینت شهر را ندید و شاد خوش توان صاحب جمال او را رنگ زد و کس برین دارد زمان
اینجا بشهر مغیر رنگ و در راز بالا سباده چشم کشاده ابر و چشم یافت ناستی های غیر مکرر بنظر آن شهر باز
می آمد و هر جا که طبع او را غلبه اوقات بسحر بر دو با هر که میخواست از آن زهره جیان شرکت در
طعام میکرد و بسبب غیبت شاد زاده این ترا تعجب رو میداد و با هم حرف های زود و داستانهای شاد
و آن شهر یار از گفتگوی این خط و از می اند دفت روزی در طعام ملک شنب که ذکیه سعید پوشش نام
داشت حق شرکت بجا آورد و او از کبیر آن خود دوایه این معنی را سوال کرد و او گفت همان می برم
که گفته که در عالم دیگر برای تو موز شده با تو مشغول طعام خورد دست دهم چرا هر کس چیزی میگفت تا خود
برج انانی شده زنها با ملک آن شهر بهر آنکه دل رنجد و هر کس نام اعمال خود را در بلد برین بکند انت و خود
در بلد دوم می نشست بغیر از دو کس همه پسندیده تا بر عمل بودند و برای هر یک به میزان العدل مددی
از زمین جدا کنند و آن دو کس با نیز دهم ماه بود که نام اعمال خود را در بلد مایا گذاشته خود بر بد باین
نشست برای اینها بهر آنکه این همان ساعت یکس سعید خود را بسپارد بهی که دزد و کلاه کنان
سینه زنمان خانه و افغان روانه خدمت حسن رنجد و خودش نزد شاد زاده نیز با این روان شده